

نام رمان: بی گذار

نویسنده: مستانه بانو

« نایس رمان »

www.niceroman.com



پاهایش مسخ شده از صدای آواز، بدون دریافت هیچ فرمانی از مغزش به سمت منبع آن احساس روحنواز قدم برداشت.

با دیدنش پشت میز صبحانه ی کنار پنجره، لبخندی به زیبایی آن آواز، روی لب هایش نشست.

صدایش اوج گرفت و نگاهش چرخید؛ با دیدن هامین که به ستون تکیه زده و نگاه تحسین برانگیزش را نثارش میکرد، لبخند زد و از پشت میز بلند شد.

هامین آغوشش را به رویش باز کرد و اجازه داد عطر بهار نارنج ذاتی دخترک، مهمان وجودش شود.

عطری که از وجود مادرش به ارث برده بود.

مادرش...!

این کلمه صدای جیغ و گریه را در ذهنش پخش میکرد.

سرش را کمی تکان داد تا از آن جهنم بیرون بیاید.

صدای روحنواز دخترک برای فراموشی تمام سیاهیها کافی بود:

-صبح بخیر؛ سر صبحی چشمت چرا سرخه؟

هامین دستی به چشمانش کشید و با لبخندی هر چند خسته اما واقعی جواب داد:

-آخر ماهه دیگه؛ کارها تمومی ندارن بابا! آیناز داری مثل عزیز صحبت میکنیها.
آیناز شیطنت جمله ی پدرش را ندید گرفت و همانطور که به سمت میز میرفت، با نگرانی
گفت:

-باید بیشتر مراقب خودت باشی.

هامین نگاه عمیقی به آیناز انداخت. بزرگ شده بود ...

بزرگ شدنی که برای او

خوندل ها ساخته بود.

چه در زمان بیماریهای کودکی و گریه کردنهای از سر بیقراری که پا به پایش

اشک ریخته بود و چه زمانی که هورمون های زنانه دوران بلوغش او را به

عصبیترین و منزویترین دختر دنیا تبدیل میکرد.

از شکوفایی گلی که با دستان خودش پرورش داده بود میترسید!

از به چشم آمدنش میترسید!

از دستانی که کمین کردهاند برای چیدنش میترسید...!

خودش را میشناخت؛ چون خاری زهر آگین بود که برای محافظت از گلش در

دستان شکارچی فرو میرفت و هست و نیستشان را به باد میداد.

اما میترسید از خواستنهایی که در وجود دخترکش جمع شده بود...

میدانست گلش آنقدر ارزش دارد که دیگران سوزشخارهای چسبیده به گل را تحمل میکنند.

قدم پیش گذاشت؛ روی صندلی نشست و مهربان جواب دخترش را داد:

_نگرانم نباش. من خوبم بابا...

آیناز برای پدر چایی ریخت؛ مقابلش قرار داد و خود نیز پشت میز نشست:

_بابایی تو تنها کسی هستی که من دارم، آخه چطور میتونم نگران نباشم؟! همش

خودت رو تو کار غرق میکنی! تازگیا هم اصلا به من توجه نمیکنی...

لحن غمگین دخترک در جملهی آخرش نگاه مرد را به چهرهی وارفتهی دخترش

کشاند. لقمهای که قصد داشت به دهان ببرد مقابل آن مکث داد و دلش سوخت برای تنهایی

دخترکش!

بالاخره لقمه را به دهان برد و جوید:

_میدونستی وقتی اینجوری حرف میزنی مَث دختر بیچههای مظلومی میشی که

آدم دلش میخواد درسته قورتش بده...؟!!

لحن طنز پدرش خنده به لبش نشانده و گفت:

_بابا...؟!!

لیوانش را برداشت و در حال خوردن گفت:

_جان بابا؟!!

دخترک سرخوش از جای بلند شد و خودش را به پدر رساند؛ بوسهای روی گونهایش نشانده و گفت:

_قربونت برم بابای جذابم...

هامین گردنش را چرخاند، مشکوکانه به دخترش زل زد و گفت:

_راستش رو بگو وروجک. چی از جونم میخوای امروز؟!

آیناز بلند خندید و روی زانوی پدر نشست. میان خنده گفت:

_وای بابا مگه هر وقت ازت تعریف کردم چیزی از جونت خواستم...

هامین لبخند زد و یک دستش را دور کمر آیناز حلقه کرد و گفت:

_تو نمیخوای بزرگ بشی؟! آخه کدوم دختری با این هیکل روی پای باباش

میشینه، مگه دوسالته؟! دختر هفده سالته، هفده سال!

هفده سال؟! چقدر زود گذشت این هفده سال!

★★★★★

دیشب نفهمید کی خوابش برد؟!

باز هم صدای او را شنید...

تند و محکم در گوشش زنگ میخورد...

آرامش شب را از او ربوده بود. از ترس شنیدن دوباره‌ی التماسهایش خوابش

پریده بود و انگار پلکهایش واهمی خوابیدن روی هم را داشتند.

کاش...!

پلکهای خسته‌اش را روی هم قرار داد و با دو انگشت دست محکم فشرد.

هنوز هم بعد از سالها صدایشان را واضح میشنید.

دست از روی چشمانش برداشت و کسل روی تخت نشست. لحظاتی به دیوار

سفید روبه‌رو خیره شد. تابلوی روی دیوار را زیر لب زمزمه کرد:

"حکایت باران بهار است که بر رگهای چشمان خسته‌ی من نقش می‌بندند؛

ابرهایی که همچنان شوق باریدن دارند"

بیحال و خسته در جایش چرخید و پاهایش را از تخت آویزان کرد. هر دو دستش

را عمود کرد و سنگینی تنش را کاملاً به آنها بخشید.

سرش را پایین انداخت و

به زمین خیره شد. میدانست این عذاب تمامی ندارد. اوشاهد صحنه‌هایی بود که

تا آخرین لحظه‌ی عمرش هیچوقت فراموش نخواهد کرد!

پووف کشید، ناخنهایش را میان لحاف فرو کرد و چشمانش را بست. صدای

آوازی که بیرون از اتاق به گوش میرسید، نقطه‌ی سپیدی بود میان تمام سیاهیهای

گذشته‌اش...

★★★★★

با صدای دخترکش از فکر و خیال گذشته خارج شد؛

آیناز خودش را لوس و دستش را دور گردن پدر محکم حلقه کرد.

درحالی که سعی میکرد با فشار دستانش حالت خفگی برای پدر ایجاد کند گفت:

_بابای بد... همهی باباها دلشون میخواد یه همچین دختری داشته باشن. اونوقت

تو دوست نداری بغلت کنم؟!

مرد سعی داشت سرش را عقب بکشد تا به قفسهی سینهی دخترک برخورد نکند؛

با حالتی میان خنده و فرار از آغوش دخترش گفت:

_آخه باباها دختر لوس میخوان چیکار؟! خفه کردی منو دختر! پاشو بینم...

و به سختی آیناز را از خود دور کرد. دخترک خندید و از روی پای پدر بلند شد و گفت:

_بابایی امروز منو میرسونی؟! نمیخوام با سرویس برم!

هامین تهماندهی چایش را سرکشید و از جا بلند شد و گفت:

_اگه زود آماده بشی بله...

هنوز سرش را بلند نکرده بود که آیناز از آشپزخانه خارج شد و گفت:

_تا پنج دقیقه دیگه آمادهام...

رفتنش را نگریست و حینی که با لبخند سرش راتکان میداد، آرام از آشپزخانه خارج شد.

★★★★

آیناز با افتخار از ماشین پیاده شد و در را بست.

نگاهی به اطراف مدرسه انداخت و تعدادی از دوستانش را دید؛ به سوی پدرش برگشت و در حالی که سرش را از میان پنجرهی ماشین داخل میبرد، گفت:

—بابایی یه لحظه میایی بیرون؟!

هامین سرش را به سمت دخترش جلو برد و نیمنگاهی از پشت سرش به بیرون انداخت و گفت:

—باز میخوای پز بابات رو به دوستات بدی؟!

آیناز جذاب خندید و گفت:

—بابای جذاب شدن این چیزا رو هم داره دیگه...

به خندهی او خندید و کمربندش را باز کرد. در راگشود و پیاده شد. ماشین

را دور زد و بیآنکه نگاهی به دخترانی که از مسافتی دورتر به آن دوزل زده

بودند بیاندازد؛ کنار دخترش قرار گرفت؛ آیناز ریز خندید و آغوشش را برای به

آغوش کشیدن پدر باز کرد و شادمانه گفت:

—وای وای...

هامین هم از شیطنت دخترکش خندهاش گرفت و او را به آغوش کشید؛ بوسهای روی مقنعه‌اش نهاد و گفت:

_الان فهمیدم تو اصلا قصد نداری بزرگ بشی...

آیناز محکم خود را میان آغوش پدر جا داد و گفت:

_آخه نمیدونی که چطوری بهت زل زدن بابا. همیشه از دیدن این قیافه‌شون کیف میکنم.

تنش را از دخترکش جدا کرد و سرش را میان دودستش گرفت. بوسهای

میان دو ابرویش گذاشت و با نگاه مهربانی که به چهرهی شاد دخترش میانداخت، گفت:

_برو دیگه شیطونک... هزار تا کار دارم...

آیناز قدمی به عقب برداشت و هامین به سمت ماشین رفت و سوار شد. بوق

کوتاهی زد و ماشین را روشن کرد. دخترک هنوز کنار ماشین ایستاده و نگاهش

میکرد. لبخندی به او زد و سرش را به علامت "برو" برایش تکان داد؛ آیناز هم

دستی برایش تکان داد و به سمت دوستانش که هنوز هم ایستاده و نگاهشان

میکردند رفت؛ هامین هم گاز داد و رفت...

★★★★

با داشتن سیوچهار سال سن هنوز هم جذاب و دلربا بود .

زمانی که برای اولین

بار آیناز را به آغوشش سپردند تنها هفده سال سن داشت .
از یاد آوردی روزهای

شاد گذشته لبخندی نمکین بر لبانش نقش بست و یاد اولین باری افتاد که این
دخترک شرور و شیرین با چشمان شبرنگش به چشمانش زل زد. از همان زمان
مهرش به دلش افتاد و تا این لحظه حتی برای ثانیهای به نداشتن او فکر نمیکرد
پشت میز کارش مشغول بررسی لیست مسافران تور مجارستان بود که تلفنش زنگ خورد.
نیمنگاهی به صفحه انداخت و جواب داد:

_سلام عزیز، خوش میگذره!؟

پیرزن شادمان جواب داد:

_سلام پسر، خدا روشکر، مگه میشه تو مشهد به آدم خوش نگذره؟! خدا خیرت
بده...

خندید و جواب داد:

_برای ما هم دعا کن عزیز جون...

پری بانو دلبرانه خندید و گفت:

_تو باید ما رو دعا کنی مرد خدا...

از شنیدن لقب محبوبش ته دلش غنچ رفت و ریز خندید:

— عزیز؟! حسابی سنگولیاها...

پیرزن خندید و گفت:

— چرا نباشم؟! یه نوهی دست گل دارم قلب مادرشه ...

آینازم چطوره؟!

هامین سرخوش جواب داد:

— خوبه! همین الان رسوندمش مدرسه...

پری بانو خندید و گفت:

— بازم برنامهی رو کم کنی و پز دادن داشت؟!

هامین با خندهای بلند جواب داد:

— دقیقا همینطوره... نمیدونم کی میخواد دست از این کاراش برداره؟!

پری بانو صدایش را پایین آورد و به آهستگی گفت:

— خب حق داره مادر... پدر خوشگل و خوشتیپ داشتن براش یه نعمته...!

میدانست با این حرف خاطر هامین را کدر میکند ولی باید به او یادآوری

میکرد برای هر کاری هنوز زود است:

— عزیز جون شما دیگه چرا؟! شما که میدونین من...

پیرزن حرفش را قطع کرد و گفت:

_میدونم، میدونم... ولی هنوز زوده هامین جان... صبور باش و اجازه بده
زمان کار خودش رو بکنه...

هامین از جا بلند شد و به سوی پنجره رفت؛ نگاهی به آسمان انداخت با آهی از ته دل گفت:
_نمیتونم... دیگه تحمل ندارم... باید بهش بگم... عزیز منعذاب وجدان دارم.
من نمیتونم صبر کنم... اون دیگه بزرگ شده باید بدونه مادرش چطوری مرد؟!
باید...

عزیز مشکوکانه پرسید:

_فقط باید بدونه چطوری مادرش مرده؟! نمیخوای در مورد خودت هم بهش توضیح بدی؟!
هامین اخم کرد و عامدانه سکوت کرد.

پریانو که سکوت سنگین نوهاش را دید گفت:

_خیلی خب... هنوز وقت هست... کنکور دخترم نزدیکه... اگه الان بهش بگی
فقط روی روحیهاش تاثیر میذاره... بهتره بذاری بعد از کنکورش
مکث کرد و ادامه داد:

_خدا بهت آرامش بده مادر. یکم دیگه صبور باش چشمانش را محکم روی هم فشرده...

تنها زمانی آرام بود که آیناز کنارش باشد. مگر میشد بدون اون بودن؟!!

مگر میشد او را رها کردن و به غیر سپردن؟! نامرد بودن میطلبید!

دلی از جنس سنگ داشتن میخواست!

خسته بود! از سالها فکر و خیال برای خود و برای آیناز خسته بود!

کاش ذهن خسته‌اش دمی او را به حال خود رها میساخت!

کاش میتوانست پدر باشد، پدر!

ساعتها خود را در میان کار غرق کرد تا بتواند خود را از بند درون رها کرده

و لحظهای به آیناز و یا آینده فکر نکند... راست میگفت پریبانو! زود بود! هنوز

خیلی زود بود! این همه سال صبر کرد؛ این همه سال جوانیاش را به باد داد، باز

هم میتوانست صبوری کند؛ باز هم میتوانست دم نزند!

ارزش آینازش بیش از

اینهاست! صبوری تنها کاری بود که میتوانست برای کنار او بودن انجام دهد.

کلافه و خسته از کار روزانه به صندلی تکیه داد. چشمان بازش به سقف خیره

ماند. آرام در حال بستن پلکهایش بود که صدای زنگ تلفن باعث شد از خلسهی

خود خارج شود. روی صفحهی گوشی عکس آیناز نقش بسته بود. اخم ریزی به

پیشانی نشاند و تماس را برقرار کرد.

صدای آرام آیناز در گوشی پخش شد:

_سلام بابا. کجایی!؟

هامین بیآنکه سلام کند جواب داد:

_کجام؟! سر کارم دیگه؟!

دخترک متعجب از رفتار پدر آرامتر گفت:

_میدونی ساعت چنده؟! دیروقته و هنوز نیومدی! من تو خونه تنهام؟!

بی اراده عصبی شد و با تن صدای بالاتری گفت:

_مگه بچه‌های آیناز؟! هفده سالته! تا کی میخوای آویزون من باشی؟! هان؟!...

چی؟! آویزان؟! مگر او چه خواسته بود؟! برقها قطع شده و او از تاریکی ترس

داشت. اگر برق و نور بود هیچوقت با او تماس نمیگرفت.

اما حال چه میشنید؟!

که پدرش، پدر مهربانش او را آویزان خطاب کرده بود!

بغض کرد و گفت:

_باشه بابا، شب بخیر...

تلفن را قطع کرد ولی ندانست مرد جوان را به سلاخی احساسش کشانده است.

هامین پشیمان از رفتارش کلافه دستی به پیشانی کشید و شمارهاش را گرفت؛ اما

هر چه زنگ خورد آیناز جواب نداد! دلشوره گرفت و از جا بلند شد. کیفش را

برداشت و از محل کارش خارج شد. بار دیگر تماس گرفت اما باز هم تلفنش

بیجواب ماند. دیگر واقعا نگران شده بود و خیابانها را با سرعت پشت سر هم مینهاد.

وقتی وارد خانه شد و با سیاهی مطلق آنجا روبه‌رو شد؛ نگران خودش را به طبقه بالا رساند و در اتاق آیناز را به آرامی باز کرد.

صدای جیغ بلند دخترکش باعث شد از جا بپرد و بلند بلند بگوید:

_منم، منم بابا... نترس

آیناز سکوت کرد تا فقط صدای هقهق خفهایش به گوش هامین برسد. وارد اتاق شد و پرسید:

_کجایی بابا!؟

آیناز از جا بلند شد. خود را میان کمد و تختش پنهان کرده و اشک میریخت.

هامین چراغ قوه‌ی گوشیش را روشن و خود را به دخترش رساند. وقتی مقابل

دختر گریانش ایستاد عصبانی از دست خود و دلسوخته برای کسی که همهی

جانش بود او را به شدت به آغوشش کشید و آرام کنار گوشش گفت:

_نترس بابایی... من اینجام.

سکوت آیناز برایش سنگین بود، فقط اشک میریخت و گریه میکرد. سر دخترک

را از آغوشش جدا کرد و خیره به چهرهی خیس از اشکش بود که برق وصل شد

و نور چشمان خیس آیناز را مجبور به بسته شدن کرد. و اشکی بود که از میان مژههای

بلندش به رویگونهاش میریخت. دلش

گرفت؛ غصه‌ی دخترش را خورد؛ دلخور شد از دست خودش؛ با صدای گرفته‌های گفت:

...معذرت می‌خوام... کارهای دفتر طول کشید... حواسم به ساعت نبود

آیناز دلچرکین بود از پدر!

ناراحت سرش را از میان دستان قدرتمند او خارج کرد و بی‌آنکه حرفی به زبان

بیاورد و یا نگاهی به پدرش بیاندازد خود را از او جدا کرد. به سوی تخت رفت و

آرام به درون آن خزید؛ در تمام این لحظات هامین تنها نظاره‌گر حرکات او بود.

حق داشت دخترک؟! این وقت شب و تنها در میان تاریکی و همانگیز این خانه! حق

داشت!

دل را به دریا زد و به سمتش قدم برداشت. خود را به تخت رساند؛ نشست و

شانهاش را به تاج تخت تکیه داد؛ بالای سر آیناز خیمه زد. رفتار دخترک را به رویش نیاورد و

با لبخند گفت:

...عزیزم...؟! دختر گلم؟! چرا خوابیدی؟! پاشو باهم شام بخوریم! پاشو عروسکم!

آیناز بی‌حرکت ماند و هامین دانست حسابی از او دلخور است. بنابراین از در

صلح وارد شد و سرش را نزدیک گوش دخترک برد و کنار گوشش گفت:

...بخشید. نمیدونستم برق...

آیناز به آنی از جای خود بلند شد و پتو را کنار زد. به چشمهای هامینی که شوکه

از حرکت ناگهانیاش خود را عقب کشیده بود، چشم دوخت و گفت:

_برق؟! هه... بابا؟! تو به من گفتی آویزون... تو... نصفشب بهت زنگ میزنم بهم میگی آویزون...

عصبی خندید.

_وای بابا... من آویزنتم واقعا؟!

هامین خجول از رفتارش صاف نشست و سرش را پایین انداخت. آیناز میان

خندههای هیستریکش به دیوار روبهرو زل زد و گفت:

_آره خب، آویزونم... وقتی بیکس و کار باشم، وقتی بیمادر باشم، آویزونم...

هامین نگاهش را به نیمرخ دخترک دوخت و خواست ...

از ته دل خواست از دلش

در بیاورد اما روی زدن حرف یا گفتن کلامی را نداشت .

دختر جوان عصبی

دستش را در هوا تکان داد و گفت:

_اگه مادر داشتم این وقت شب کنارم بود که نترسم، از تاریکی، از تنهایی نترسم. اگه مامان

بود...

نگاهش را به چشمان غمگین هامین دوخت و ادامه داد:

_هیچوقت آویزونت نمیشدم... اگه مامان بود...

اشکی از چشمش فرو چکید و با بغض ادامه داد:

_راست میگی بابا. حق داری... هفده سالت بیشتر نبود که یه بچه انداختن تو

بغلت... حق داری من رو آویزون خودت بدونی... کدوم مردی تو اون سن

بچه‌دار میشه بعدشم این همه سال بدون زن میمونه به خاطر بچه‌اش؟! راست

میگی! چون آویزونتم این همه سال مجرد موندی، با اینکه هنوز خیلی جوونی و میتونی....

دیگر بس بود. اگر ادامه میداد حتما دستش بلند میشد...

عصبانی از جا بلند و صدایش را بالا

برد:

_بسه دیگه...

کلافه دستی میان موهایش کشید و گفت:

_آویزون چیه؟! حالا من میون کلافگی کار و آینده‌ی تو یه چرتی گفتم... نمیگی شاید از فشار

کاری بوده؟!

ملایم شد؛ خم شد و چهره‌به‌چهره‌ی دخترکش ادامه داد:

_عزیزدلم. تو همهی زندگی منی! مگه میتونم ازت دل بکنم؟! به قول خودت این

همه سال به پای تو نشستم اگه آویزونم بودی که تا حالا...

آیناز با چشمان اشکی نگاهش کرد و هامین سکوت کرد!

چه حرفهای سنگینی داشت این چشمان بارانی؟!

چه غصه‌های معناداری داشت این چشمان رنگ شبش؟! دخترکش آرزوی داشتن مادرش را

داشت و هامین اینهمه سال سکوت کرده بود!

آیناز مادرش را به او ترجیح میداد!

صاف ایستاد و روی پاشنه‌ی پا چرخید؛ نفس عمیقی کشید و گفت:

_اگه همهی دنیا دست به دست هم بدن تا تو رو از من بگیرن دنیا رو خراب

میکنم و نمیذارم از دستم بری...

به پاهایش سرعت بخشید و از اتاق خارج شد.

دلش گیر بود؛ ولی احساس دخترش مهمتر از همهی دنیا...

ناراحت وارد اتاقش شد. عصبی تکبتهک لباسهایش را از تن خارج کرد و

روی زمین کوبید؛ روبه‌روی کنسول آینه ایستاد و کف دستانش را روی آن قرار

داد. سرش را بالا گرفت و به چشمان خودش در آینه خیره‌شد. هنوز هم در اوج

جوانی بود و میتوانست هر دختری را دلدادهی خود سازد.

هنوز هم مرد بود با احساسهای مردانه‌اش!

هنوز میتوانست از بند عشق دخترکش رها شود و دل ببندد به زنی از جنس خودش!

دست راستش را بالا برد و میان موهایش کشید. کلافه ایستاد شلوارکش را به پا کرد و با بالاتنهای برهنه وارد تخت شد.

پشت به در اتاق و روبه پنجره دراز کشید؛ پتو را تا شانه بالا برد و چشمان خسته‌اش را بست. خواب نبود؛ خوابش نمیبرد وقتی دخترکش در اتاق روبه‌رو با دلی شکسته حضور داشت!

آیناز که از رفتار تندش با پدر هم پشیمان بود و هم دوست داشت که او مثل همیشه نازش را بخرد ناخن به دندان گرفت و دقایقی به‌کارش فکر کرد؛ لحظاتی بعد آرام و آهسته در اتاق هامین را باز کرد و سرکی کشید. چراغ اتاق روشن بود میدانست؛ پدرش هرگز با چراغ روشن خوابش نمیبرد، بنابراین روی نوک پا، سلانه‌سلانه و بیصدا به تخت نزدیک شد و لبهی پتو را گرفت؛ در یک لحظه پتو را بالا کشید و روی تخت خزید؛ از پشت بالاتنهی برهنهی هامین را به آغوش کشید. مرد که غافلگیر شده بود تنها توانست چشم باز کند و گردنش را به پشت سرش کج کند؛ ولی آیناز آنقدر محکم او را به آغوش کشیده و گونهایش را به کمر پدر چسبانده بود که انجام هر حرکتی را از هامین سلب میکرد.

سعی کرد او را از

تن خود جدا کند:

_آیناز؟! چیکار میکنی؟! پاشو بینم...

دختر جوان خودش را لوس کرد و او را بیشتر به خود چسباند. هامین کلافه و معذب سعی کرد برگردد و او را از خود جدا کند. ولی تنها توانست به سویش بچرخد.

آیناز ریز خندید و کشیده پرسید:

_بابایی جونم؟!!

هامین خجول از وضعیت نامناسب لباسهایش گفت:

_عزیزم پاشو لباس تنم نیست...

آیناز خندید و خود را بالا کشید. دستش را روی سینهی برهنهی هامین قرار داد و چانه‌اش را به آن تیکه داد. نگاه هر دو به چشمان هم افتاد.

مژدهای دختر جوان

هنوز هم خیس و بینیاش قرمز شده بود. حواس هامین پرتشد و به جای تلاش

برای دور کردن آیناز از خود، دست پیش برد و موهای پریشان او را از کنار

گونه و روی سینهی خودش به پشت گوش آیناز برد.

دخترک پلک بست و به پدر

اجازه داد نوازشش کند. هامین اما دست چپش را به زیر سر برد و با لذت به

چهرهی دختر جوان خیره شد. باز شدن چشم آیناز طولانی شد و هامین از این

فرصت استفاده کرد تا تمام اجزای چهره‌ی او را آنالیز کند. او روز به روز بیشتر به مادرش شباهت پیدا میکرد. کاش میتوانست از مادرش برایش بگوید. کاش میتوانست نقاط تاریک ذهن او را روشن کند. نفس عمیقی کشید که باعث شد آیناز چشمانش را باز کند و به چشمان غمگین پدر خیره شود. پشیمان بود. میدانست پدرش را رنجانده است. لب زیرینش را به دندانکشید و با مکثی کوتاه گفت:

معذرت میخوام بابا... هم ترسیده بودم هم از حرفات شوکه...

هامین لبخندی زد و بیحرف تنها پلک زد. آیناز گردن کشید و چانه‌اش را از روی دستش بلند کرد، اما کف دستش همچنان روی سینه‌ی هامین قرار داشت و ضربان قلب تند او را زیر پوست لطیف و نازکش احساس میکرد.

دختر جوان خودش را لوس کرد و او را بیشتر به خود چسباند. هامین کلافه و معذب سعی کرد برگردد و او را از خود جدا کند اما ناتوان فقط توانست به سوبیش بچرخد. آیناز ریز خندید و کشیده پرسید:

بابایی جونم!؟

هامین خجول از وضعیت نامناسب لباسهایش گفت:

عزیزم پاشو لباس تنم نیست...

آیناز خندید و خود را بالا کشید. دست روی سینه‌ی هامین گذاشت و چانه‌اش را به

آن تیکه داد. نگاه هر دو به چشم هم افتاد. مژه‌های دختر جوان هنوز هم خیس و بینیاش قرمز رنگ بود. حواس هامین پرت شد و به جای تلاش برای دور کردن آیناز از خود، دست پیش برد و موهای پریشان و دلبر او را از کنار گونه و روی سینهاش به پشت گوشش هدایت کرد. دخترک پلک بست و به پدر اجازه داد نوازشش کند. هامین اما دست چپش را به زیر سر برد و با لذت به چهرهی دختر جوان خیره شد.

چقدر دلبرانه میخندید...

فکر کرد تا چه حد میتواندست با عشق لب بزند و دل از دل اطرافیان بلرزاند؟! باز شدن چشم آیناز طولانی شد و هامین از این فرصت استفاده کرد تا تمام اجزای چهرهی او را آنالیز کند. او روز به روز بیشتر به مادرش شباهت پیدا میکرد. کاش میتواندست از مادرش برایش بگوید. کاش میتواندست نقاط تاریک ذهن او را روشن کند. نمیشد...

نمیشد این خیانت را به او کند و تصوراتش را بر هم بزند...

نفس عمیقی کشید که باعث شد آیناز چشمانش را باز کند و به چشمان غمگین پدر خیره شود. پشیمان بود.

میدانست پدرش را رنجانده است، لب زیرینش را به دندان کشید و با مکثی کوتاه

و خجالت گفت:

_معذرت میخوام بابا... هم ترسیده بودم هم از حرفات شوکه...

هامین لبخندی زد و در سکوت پلک زد. آیناز گردن کشید و چانه‌اش را از روی

دستش بلند کرد، اما کف دستش همچنان روی سینه‌ی هامین قرار داشت و ضربان

قلب تند او را زیر پوست لطیف و نازکش احساس میکرد.

هامین تکانی خورد تا آیناز را به خود آورده و مجبورش کند خود را از روی

سینه‌ی پدر جدا کند. همانطور هم شد و دختر جوان روی تخت نشست. هامین اما

بلند شد و به سوی کمد لباسش رفت؛ تیشرت سفید رنگی برداشت و با یک حرکت

تن زد. برگشت و روی تخت کنار دخترکش که دو زانو نشسته و ناظر حرکات

پدر بود، نشست. دست چپش را به صورت عمود روی تخت قرار داد و با دست

راست موهای نامرتبش را مرتب کرد. محو دیوار روبه‌رو شد و آرام گفت:

_آیناز؟! من... من اگه میخواستم ازدواج کنم اینکار رو خیلی وقت پیش

میکردم. بله، هفده سالم بود که مجبور شدم تو رو به تنهایی بزرگ کنم.

نگاهش را به چشمان درشت شده از کنجکاو ی آیناز دوخت و ادامه داد:

_آره میتونستم. هنوزم میتونم... اما تو رکن بزرگ زندگی منی. تو برای من

یادگاری. تو برای من به نشونه‌های که هیچوقت اون روز رو یادم نره.

روبه روی آیناز نشست و یک پایش را روی تخت قرار داد:

_من دردی دارم که هیچکس جز تو نمیتونه درمانش کنه

...

آیناز کنجکاوانه به پدر زل زده و منتظر ادامهی حرفش بود؛ اما هامین لبخندی زد و گفت:

_پاشو، پاشو به چیزی درست کن بخوریم. خیلی گشمنه.

آیناز که به هدفش نرسیده بود و همچنان پدرش را مُصر در توضیح ندادن گذشته

دید، بازنده لب هایش را جمع کرد و گفت:

_بابا؟! برام از مامان بگو...

هامین نگاه از چشمان شرور دخترک گرفت و با خنده گفت:

_در ضمن یادت باشه از این به بعد وقتی وارد اتاق یه بابای جذاب میشی قبلش

در بزنی که لباس مناسب تنش باشه...

آیناز خندید و دانست که باز هم پدر از گفتن راز و رمز گذشته امتناع میکند،

بنابراین همانگونه نشسته روی تخت خود را به سمت پدر کشید و بوسه‌هایی محکم

و آبدار روی گونهایش کاشت و گفت:

_قربون بابای جذابم برم من...

هامین سری تکان داد و جواب داد:

_خدا نکنه دختر. پاشو دیگه، نصف شب شد.

آیناز حینی که از روی تخت بلند میشد، گفت:

_چشم شام آماده است، فقط باید گرم کنم. برات قورمه سبزی درست کردم. ببین چه دختر کدبانویی داری بابا...

و بلافاصله از اتاق خارج شد، هامین لبخند تلخی زد و به راه رفتنی آیناز خیره شد.
دختر کدبانو؟!

کاش هنوز هم بچه بود!

کاش بزرگ نمیشد، کاش هیچوقت آنقدر بزرگ نمیشد!

هنوز زود بود برای بزرگ شدن و کدبانو شدنش! چطور میتوانست به از دست دادنش فکر کند؟!

هنوز نمیتوانست آنچه را که سالها قبل اتفاق افتاد به او بگوید!

هنوز زود بود! برای همه چیز زود بود!

★★★★

_امیرحسین؟! داداش من که گفتم با عزیز حرف میزنم چرا انقدر عجولی تو؟!

پسر جوان مضطرب به پسرعمویش زل زد و گفت:

_نمیتونم... استرس دارم... همش میترسم از دستم بره...

ملتمس به بازوی پسرعمویش چسبید و گفت:

_تو رو خدا هامین... زودتر از این برزخ خلاصم کن...

هامین خندید گفت:

_تو رو خدا نگاش کن. باشه باشه. امشب با عزیز جون حرف میزنم

امیرحسین خوشحال جواب داد:

_مدیونتم هامین... انشاءالله برات جبران کنم.

هامین سری تکان داد؛ با لبخند و به شوخی گفت:

_اگه عاشقی اینه میخوام صدسال سیاه عاشق نشم که تو جبران کنی. بابا یکم تحمل هم خوب

چیزیها...

امیرحسین متفکر به نقطه‌های دور خیره شد و با احساس گفت:

_عشق زمان و مکان حالیش نیست پسر...

نگاه مضطربش را به هامین که با مهربانی نگاهش میکرد دوخت و ادامه داد:

_امیدوارم عاشق بشی و بفهمی انتظار یعنی چی! بفهمی نگرانی برای از دست دادن عشقت

یعنی چی؟!

ولی به ظاهر بلند خندید و گفت: « خدا نکنه » هامین در دل گفت

من عاشق نمیشم. بهت قول میدم...

ای در دل گفته بود، باز هم خدا صدایش « خدانکنه » و حالا بعد از سالها با آنکه

را نشنید؛ رهایش کرد و عاشق شده بود... عاشق دختری از جنس امیرحسینی که...

کاش هیچوقت به آنسفر شوم نمیرفتند!

کاش امیرحسین تنها پسرعمویش، تنها فک و فامیلی که بعد از عزیز داشت، تنهایش

نمیگذاشت.

کاش رفیق نیمه راه نمیشد و او را در این باتلاق نفسگیر عاشقی تنها رها نمیکرد!

کاش کاشهایش به راهی منتهی میشد که روشن بود و نه تاریکی مطلق!

★★★★★

چندروزی از آن شب میگذشت. امروز قرار بود پریبانو از سفر مشهد برگردد.

سن و سال زیادی از او گذشته بود و مدام دلش هوای مسافرت به مشهد را

میکرد. هامین هم هر چند وقت با تور مخصوص شرکتش او را به همکارانش

میسپرد و به مشهد میفرستاد.

دیشب به آیناز اطلاع داده بود که به فرودگاه میروند، ولی دخترک سر به هوا

هنوز هم خواب بود. این روزها مدام مشغول درس خواندن بود و کمتر در دیدرس پدر ظاهر

میشد.

آرام در اتاق را باز کرد و خود را به تخت آیناز رساند .

پرنسس کوچولویش مثل

بچهها انگشت اشاره اش را به دهان برده و غرق خواب بود. اگر میتوانست او را

در همین حالت نگه میداشت و شبانهروز خیره اش میشد.

از ته دلش خندید اما

بیصدا. دلش میخواست با دیدن این صحنه بلند بلند بخندد؛ ولی دلش به حال

دخترش سوخت. موهای پریشانش روی بالش سفید صحنهای زیبا ترسیم کرده

بود. گوشیاش را از جیب خارج کرد و از زاوایای مختلف چندین عکس از آیناز

گرفت و مجددا به داخل جیبش فرو کرد.

خم شد و نگاهش را به صورت سفید و برفی آیناز دوخت. آرام دست بالا برد و

تار مویی که روی صورتش افتاده بود را کنار زد. دلش هوس بوسیدن کرد.

بزرگ شده بود اما چه اشکالی داشت بوسیدنش؟! لبخند زد و جلوتر رفت. لب های

داغش را آرام روی گونهی گلگون دخترک قرار داد. کمی مکث کرد و چشمانش

را با لذت بست. بوی خوشش را چه میکرد؟!!

لطفات پوستش را کجای دلش میگذاشت؟ نفسی بیرون داد و خود را

عقب کشید. مگر میشد دل کند از این دخترک؟!!

خواست دوباره و سه باره او را ببوسد...

آنقدر ببوسد تا از خواب بیدار شود و اعتراض کند:

_بابا؟! انقدر منو ماچ مالی نکن. بدم میاد...

خودش با فکر به این مسئله خندید. کامل عقب کشید و روی تخت نشست؛ دستش

را نوازشگونه روی سر و موهای آیناز کشید و گفت:

_بین دختر منو... عروسک؟! تو که هنوز خوابی! پاشو عزیز داره میاد!؟

آیناز تکانی خورد اما چشمانش را باز نکرد.

آخ که این بچهگانه رفتار کردنش او را ناز و دلبرتر میکرد!!

هامین دوباره خندید و بلندتر گفت:

_بعدا نگي چرا منتظرت نمودم و خودم رفتهما؟! اگه تا پنج دقیقه دیگه آماده

نشی من و کمیل رفتیم فرودگاه... اونوقت تو پا میشی ومیبینی جا تره و بچه نیست...

اینبار آیناز عکسالعمل نشان داد و به سرعت نور از جا پرید. چشمانش را مالید و گفت:

_سلام. چه خبره هامین خان؟! سحرخیز شدی. بیدار باش میزنی!؟

مرد جوان بلند خندید و گفت:

_دخترک پررو... مگه همین تو نبودى دیشب گفتى الا و بلا باید پیام؟! مگه

نگفتی بدون تو حق نداریم بریم!؟

آیناز انگشتش را به نشانهی تهدید بالا آورد و جواب داد:

— آره گفتم. اگه جرات داشتی بدون من میرفتی!

هامین شانهای بالا انداخت و گفت:

— داشتم میرفتم دیگه... اومدم پتو رو روت بکشم که دیدم مٹ بچهها انگشت تو

دهن خوابیدی. خندم گرفت. جات خالی ماچ مالیت هم کردم...

آیناز با لحنی چندشی گفت:

—!... بابا؟! مگه هزار بار نگفتم منو ماچی نکن!؟

سپس با پشت دست گونهبایش را محکم پاک کرد. کارش قهقههی هامین را به

دنبال داشت. دخترک اخمآلود از جا بلند شد و گفت:

— ایش... بابا یه بار دیگه اینجوری ماچم کنی خودت میدونی چیکار میکنم...

هامین خندید و خیره به دخترش پرسید:

— چیکار میکنی!؟

آیناز دستی در هوا تکان داد و گفت:

— من نصفه شبا بیدارم و درس میخونم... خودت تا تهش رو بخون آقا هامین

هامین بلند و مستانه خندید و گفت:

— وای... وای... ترسیدم. نکنه تو همونی که شبا هیولاستو روزها پرنسس!؟

آیناز سرش را از دستشویی خارج کرد و معترض و بلند گفت:

بابا؟!

هامین با دستهایی که به نشان تسلیم بالا رفته بودند، بلند خندید و گفت:

_باشه باشه. منو نخور هیولا خانم. زودتر آمادهشو الان کمیل پیداش میشه!

آیناز چشم نازک کرد و برای پدرش خط و نشان کشید؛ ابرویی بالا انداخت و گفت:

_مامان جونت داره میاد خوشحالی؟! کبکت خروس میخونه...؟! بذار شب بشه هیولا رو بهت

نشون میدم.

هامین خندید. شنگول از اتاق خارج شد تا دخترک بالبخندی خبیثانه دوباره وارد دستشویی

شود.

ساعتی بعد هر دو سوار ماشین کمیل، دوست و همکار هامین در شرکت، شدند.

برعکس هامین که مردی عاقل، باحیا و آرامی بود کمیل پسری پر شر و شور و

شلوغ بود. از قرار معلوم گاهاً سر و گوشش هم میجنیید.

همینکه آیناز سوار ماشین شد. کمیل گفت:

پدر و دختر کوپ همین...

هامین در حال بستن کمر بندش نگاهی به آیناز متعجب که پدرش را مینگریست، انداخت و

پرسید:

_مگه چیشده!؟

کمیل استارت زد و از آینه ماشین نگاه با محبتی به آیناز انداخت و گفت:

_جفتتون از خوشتیپای عالمین.

دوباره نگاه هامین و آیناز در هم گره خورد ولی اینبار هر دو باهم خندیدند. کمیل هم خندید و گفت:

_به جناب هامین خان. چه مهربون شدی امروز گل من!

هامین سری تکان داد و گفت:

_خوشمزگی نکن. حواست به رانندگیت باشه...

به سوی آیناز نگاهی انداخت و آمرانه ادامه داد:

_کمربندت رو ببند...

کمیل خود را دلخور نشان داد و گفت:

_جون داداش امیدوار شده بودم. چرا با احساسات من جوون بازی میکنی؟! من

همش بیست و نه سالمه مرد... انقدر منو سرخورده نکن هامین با تاسف سری تکان داد و

تکرار کرد:

_حواست به رانندگیت باشه کمیل!

کمیل نگاهی به دوستش انداخت و گفت:

—چشم.

ساعتی بعد با دیدن عزیز، انگار که تکه‌ی گمشده‌ی پازل زندگیشان را پیدا کرده باشند، هر دو با خوشحالی بسیار در آغوشش کشیدند و با او به خانه بازگشتند. کمیل بیدعوت هامین و با نمکپرانی خود برای عزیز و آیناز، به شام دعوت شد و شب را مهمان آنان ماند. بعد از شام هامین با نگاههای سنگین سعی در فهمیدن هدف کمیل داشت که او هنگام خوردن چایی متوجهی نگاه خیره‌ی او شد؛ چایی به گلویش پرید و به سرفه افتاد. پری بانو گفت:

—مراقب باش پسر.

کمیل فنجانش را روی میز قرار داد و ایستاده نگاهی به هامین انداخت و گفت:
—مراقب عزیز. واسه همین الان باید برم، چون تضمین نمیکنم تا چند لحظهی دیگه زنده بمونم.
هامین خندید و سری تکان داد که پریبانو نگران گفت:

—وا این چه حرفیه پسر؟! خدا نکنه...

کمیل خود را هراسیده نشان داد و گفت:

—آخه یه نگاه به پسر تون بندازین میفهمین که داره با نگاهش من رو میخوره.

بهتره من برم دیگه...

آیناز بلند خندید و نفهمید که چه نگاه سنگینی از هامین به سویش منحرف شد.

کمیل گفت:

_بله دیگه شما بخندین به جنازه شدن من...

پریبانو این بار خندان حرف پیشش را تکرار کرد:

_خدانکنه پسر جان...

نگاهی به هامین که به آیناز خیره بود انداخت و ادامه داد:

_هامین هم بچهام تنها بود، حوصله‌اش سر رفت... مگه نه مادر؟!

هامین نگاه از آیناز گرفت و با تکان دادن سر گفت:

_شوخی میکنه عزیز... شما جدی نگیرین...

کمیل در جواب هامین با ترس گفت:

_کور بشم اگه شوخی کرده باشم. داشت از چشمانت شراره‌های آتش میبارید برادر من...

سپس کتش را مرتب کرد و گفت:

_من دیگه از حضورتون مرخص میشم. تا باشه از این دعوتیها. همیشه خوش باشین.

نگاه ترسانی به هامین انداخت و گفت:

_خدانگهدار... من دیگه دارم میرم به خدا

هامین با خنده از جا بلند شد و سری تکان داد. اخم‌ش تحلیل رفت و او را تا

بیرون از خانه همراهی کرد. وقتی بازگشت عزیز به اتاقش رفته بود و آیناز مشغول مرتب کردن میز بود. بیآنکه حرفی بزند از پلهها بالا رفت و وارد اتاقش شد؛ باید سر فرصت با کمیل جدی صحبت میکرد. هیچ دلش نمیخواست که آینازش وابستگی عاطفی به او پیدا کند. تصمیمش را جزم کرد تا در اولین فرصت با او صحبت کند.

آیناز با شنیدن صدای پریبانو که از اتاقش او را مخاطب قرار میداد سر بلند و گوش تیز کرد: _آیناز؟! دخترم یه چیکه آب گرم برام بیار، گلوم خشک شده...

دختر جوان لبخندی دلبرانه زد و نگاهی به اتاق عزیز انداخت. نیامده شروع کرده بود. سری تکان داد و به سمت آشپزخانه رفت تا کمی آبگرم برای عزیزش ببرد. همین که برگشت هامین را پشت سرش دید. "هیع" بلندی کشید و از ترس استکان در دستش به زمین افتاد. برای لحظاتی چشمانش را بست تا به ترسش غلبه کند. هامین هول شده خود را به او رساند و نزدیک به او پرسید:

_چیشد؟ حالت خوبه؟!

آیناز که همان لحظهی اول دستش را روی سینه قرار داده بود، نفس عمیقی کشید و با باز کردن چشمانش گفت:

_ترسیدم بابا... نصف شبی چرا بیسر و صدا میایی؟!

خم شد تا خرده شکسته‌های استکان را جمع کند اما هامین نگران دستش را دراز کرد و مانعش شد:

_دست نزن. خودم جمع میکنم. تو برو بیرون... مراقب‌ات باش.

آیناز نگاهش کرد و جواب داد:

_من چیزیم همیشه بابایی. خودم جمع...

هامین میان حرفش پرید و اجازه نداد حرفش را تمام کند:

_گفتم خودم جمع میکنم... برو بیرون...

آیناز دوباره استکانی برداشت و به سمت سماور رفت:

_باشه، پس بذار یه استکان دیگه برای عزیز بردارم.

هامین نگران و با لحنی آمیخته با حرص گفت:

_مراقب پات باش.

آیناز استکان را پر کرد و با دقت از روی خرده شیشه‌ها رد شد و آشپزخانه را ترک کرد.

دخترهی کله شق!

کمی بعد هامین آشپزخانه را با دقت تمام از شیشه‌های شکسته پاکسازی کرد و

بیرون رفت.

آیناز در سالن حضور نداشت. این یعنی کنار عزیز بود.

ظرفهای میوه را جمع

کرد و به آشپزخانه برد. آشغالها را در سطل مخصوص ریخت و مشغول شستن ظروف شد.

تمام این سالها خودش به تنهایی کارهای سخت خانه را انجام میداد... آنقدر که

ظرف شستن سادهترین آنها بود. وقتی آیناز کودکی بیش نبود را هیچوقت

یادش نمیرفت؛ چقدر برایش سخت و دشوار بود که هم کارهای خانه را انجام

دهد و هم بچه‌داری کند. اما گذشت...

گذشت و ماه‌هایش قامت بلند دلبرکش شد!

روزهای سختی را به دوش کشید تا آیناز به این سن برسد.

جوانیاش،

آرزوهایش، همهی خوشیهایش را پای تنها دختر زندگیاش ریخت.

خوشی نکرد... جوانی نکرد... عاشقی نکرد...

زمانی که همهی مردان همسن و سالش پی عیش و نوش بودند، او بچه‌داری

میکرد و کارهای خانه را مثل یک کدبانو به تنهایی انجام میداد. عزیز بانو با

سن زیادی که داشت نمیتوانست همچون گذشته که یک تنه دو نوهی پسریش را

بزرگ کرده بود آیناز را هم به دندان بکشد و تربیت کند؛ انگار که وظیفهی

بزرگ کردن نوه نتیجه‌هایش روی دوش او افتاده بود.

هامین در حال شستن ظروف در فکر و خیال گذشته بود که آیناز از پشت او را به آغوش کشید و گفت:

_این کار شما نیست هامین خان...

عریان از اراده میشد با این کارهای دخترک!

سر تکان داد و گفت:

_هزار بار بهت گفتم به من نگو خان. متنفرم از این لقب

...

نیمچرخ زدی؛ دخترک را از خود جدا کرد و گفت:

_بزرگ شدی دیگه... این حرکات چیه؟! سنگین رنگین باش...

آیناز کنار کشید و قهقهه زنان گفت:

_سنگین رنگین باش تا فردا پس فردا شوهرت تو رو برام پس نفرسته...

هامین خیره نگاهش کرد و آیناز خندهاش را مابین انگشتان دو دستش پنهان کرد و گفت:

_باشه باشه... سنگین میشم، رنگین میشم... فقط بابایی...!؟

سرش را کج کرد؛ با لحنی بچگانه ادامه داد:

_میشه من رو به یه شوهر خوب بدی که پس نفرسته؟!؟

آخه من نمیتونم زیاد سنگین

بشم...

یک نگاه به خودش انداخت؛ چرخی زد و گفت:

—ببین الان چقدر خوبم... سنگین بشم زشت میشم خب...

هامین نگاه خیره اش را از آینهی زیبایها برداشت و دستهایش را زیر شیر آب گرفت:

—آیناز باید باهات جدی صحبت کنم...

شیر را بست و به سوی دخترک چرخید. آیناز با شنیدن جدیت کلام پدر دانست که

الان وقت شوخی نیست و او باید مراعات کند. بنابراین صاف ایستاد و پرسید:

—باشه...حرف بز نیم بابا...

هامین قدم برداشت و پشت میزی که وسط آشپزخانه قرار داشت نشست.

دستانش را در هم قفل و به آیناز اشاره کرد بنشیند. همینکه مقابلش قرار گرفت نفس عمیقی

کشید و گفت:

—ببین آیناز امسال برای تو سال سرنوشت سازیه. لازمه که تمام هوش و حواست

رو به کنکورت بدی. باید امسال ثمرهی زحمات چندسالهات رو بگیری، پس یه خواهشی ازت

دارم...

نگاه جدیاش را مستقیم به چشمان نافذ آیناز دوخت و ادامه داد:

—سعی کن به هیچکس و هیچچیز جز درس فکر نکنی...

فرصتهای زیادی در

پیش رو داری... فقط به کنکورت فکر کن. بعدها فرصت برای فکر کردن به هر کسی رو داری، پس خودت و ذهنت رو درگیر کسی نکن...

آیناز که منظور پدر را دریافته بود، سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. هامین قصد داشت ذهن او را از هر مردی که اطرافش بود پاکسازی کند. بنابراین ادامه داد و گفت:
_یادت نره برای این لحظه و نشستن روی یکی از اون صندلیهای دانشگاه چقدر

زحمت کشیدی... پس به هیچکس اجازه نده رویاهات رو ازت بگیره...

برای این حرفها « آیناز زیرچشمی نگاهی به هامین انداخت و خواست بگوید

خواست از راز درون قلبش بگوید اما زبان گفتن و روی ؛» دیر شده است

جسارت کردن نداشت. هامین پدر و سرپرستش بود، چطور میتوانست او را برنجانند!؟

سری تکان داد و حرفهای مرد جوان را تایید کرد. نگاهی به نگاه نگران پدر

انداخت و وقتی رضایت را در عمق چشمانش دید، خوشحال شد.

خوشحال از اینکه با حرفهای دلش خاطر او را مکدر نکرد، لبخندی زد و هامین

خود را روی صندلی جابجا کرد و گفت:

_خب دیگه دیر وقته باید استراحت کنی. از فردا هم هیچ مهمونی تو این خونه

بر گذار همیشه تا تو راحت درست رو بخونی...

آیناز از جای بلند شد و خود را به پدرش رساند. دستهایش را دور گردن او حلقه کرد؛ بوسهای آرام روی گونه‌هایش گذاشت و عقب کشید، اما دستهایش را از گردن پدر برنداشت.

کاش میدانست این نزدیکیهای دمام چه اندازه هامین را بیتاب میکند... سرش را کج کرد تا چشمان پدر را ببیند که هامین چشمان بسته شده‌اش از لذت بوسه‌ی دخترک را باز کرد و نگاهش با او تلاقی کرد:

_خیلی دوستت دارم بابا...

تکرار چندین و چندباره‌ی "بابا" در ذهنش باعث شد یادش بیاید این دختر جز او هیچ تکیه‌گاهی ندارد. لبخندی زد و به آرامی چندین ضربه روی انگشتان ظریفش کوبید و با لبخند مهربانش از جای بلند شد. متعاقباً آیناز صاف ایستاد و خود را از تن چهارشانه و قدرتمند پدر جدا کرد؛ هامین قدم برداشت و زیر لب گفت:

_شب بخیر عروسک...

برای شنیدن لفظ عروسک از زبان این مرد جانش را هم میداد. خندید و به رفتن پدرش خیره شد. در دل قربان صدقه‌ی قد و بالای او رفت و از خدا خواست تا بتواند با موفقیت در کنکور دل او را شاد کند.

نگاهش به صفحه‌ی رایانه‌اش بود که کمیل در زد. بی‌آنکه نگاهش را بالا ببرد اجازه‌ی ورود داد:

_بیا تو...

کمیل در را باز کرد و با سرکی که به اتاق کشید، پرسید:

_اجازه هست رییس؟!

هامین در حالی که محو صفحه‌ی روبه‌رویش بود جواب داد:

_بیا تو کمیل...

مرد جوان با خوشحالی قدم به درون اتاق گذاشت؛ قبل از بستن در نیمنگاهی به

میز منشی انداخت و سپس در را بست.

چقدر آرامش!

آهسته خود را روی مبل روبه‌روی هامین رها کرد و گفت:

_همیشه عاشق این مبلمان بودم. اصلاً به حال به خصوصیداره.

هامین از بالای عینکش نگاه کوتاهی به او انداخت و جواب داد:

_الان اومدی که از مبل اتاق من تعریف کنی؟! هان؟!

یعنی انقدر بیکاری؟!

کمیل بلند و مردانه خندید و گفت:

_بابا خب بذار مقدمه‌چینی‌ها رو بکنم. یکم جو مذاکره دستم بیاد...

هامین این بار مشکوک و طولانی نگاهش کرد. کمیل تکیه‌اش را از پشتی مبل

برداشت و به جلو خم شد. دستهایش را روی زانو قرار داد و انگشتهایش را در هم قفل کرد.

چطور باید میگفت؟!

اصلا شروعش را با چه واژه‌های انجام میداد؟!

هامین با همان نگاه مشکوک و خیره به کمیل صاف نشست و به صندلیاش تکیه داد:

_گوش میدم. حرفت رو بزن...

استرس به جان کمیل افتاد؛ نمیدانست عکسالعمل هامین بعد از شنیدن

درخواستش چه خواهد بود؟!

لب هایش را به دندان کشید و با رها کردن آنها نفس حبس شده‌اش را نیز رها کرد و گفت:

_راستش تو حکم برادر بزرگتر من رو داری...

برایش سخت بود بیان کردن درخواستش از هامین، کسی که جانش را به او بدهکار بود!

دلایل میکرد اما زبان لعنتیاش در دهان نمیچرخید. از وقتی برق نگاه

رضایت‌آمیز آیناز را دیده بود عزمش را جزم کرد تا هرطور شده هامین را از

خواست قلبیاش آگاه کند. آب دهانش را قورت داد و در جواب هامین که پرسیده بود:

_خب؟!...

با استرس گفت:

_از وقتی جون من رو تو اون تصادف نجات دادی یه فرشته شدی تو زندگی

من... راستش اون روزها من یه پسر جوونی بودم که از همهچیز و همهکس خسته بودم. تنهایی، بیکاری، مورد توجه پدرم نبودن، همهی اینها باعث شده بود اون اتفاق بیافته...

با لبخند تلخی که زد، ادامه داد:

_ولی تو نه تنها جون من بلکه از اون منجلاب تنهایی همنجاتم دادی...

هامین لبخندی زد و گفت:

_شاید جونت رو نجات داده باشم، ولی هنوز هم توی اون منجلاب هستی پسر جان...

خود را جلو کشید و دستهایش را روی میز درهم گره زد و ادامه داد:

_ولی اینبار تنها نیستی...

نگاه مرموزانه‌ای خرجش کرد و گفت:

_آدمهای رنگارنگی دور و برت هستن. خیال نکن از هیچی خبر ندارم...

منظورش چه بود؟! آیا فهمیده بود که عاشق آیناز شده و داشت برای جواب رد

دادن به او زمینچینی میکرد؟! اگر رد میشد بیشک میمرد...

کمیل با تعجب محو چهرهی هامین شده بود که او بالبخندی دوستانه از جای بلند

شد؛ خود را به او رساند و چند ضربه‌ی آرام به شانهاش کوبید؛ راهش را کج کرد

و رفت روی مبل روبهروی کمیل نشست. جوانی ستودنی بود اما...

پا رو پا قرار داد و گفت:

_ولی به پاک بودند ایمان دارم. حالا بگو بینم چرا یاد گذشتهها افتادی؟! خیلی سال که از اون ماجرا میگذره. اون موقع فقط ۶۱ سالت بود که ماشین بابات رو برداشتی و تو خیابونا ویراژ میدادی...

قهقهه زد و گفت:

_نکنه دلت میخواد برگردی به اون روزها...

کمیل کف دست عرق کردهاش را روی پیشانی کشید و گفت:

_نه! راستش...

هامین سکوت کرد تا کمیل راحتتر حرفش را به زبانیاورد:

_من... راستش... هامین تو میدونی که...

نه! نمیتوانست...

حداقل از هامین نمیتوانست چنین درخواستی کند! اگر مخالفت میکرد چه؟! اگر

او را به چشم همان پسرک مستی میدید که روزگاری به دلیل بحث و جدل با پدر

ماشیناش را برداشت و در خیابانهای شهر ویراژ میداد چه؟!

نگاه نگرانش را به هامین که با خونسردی منتظر ادامهی حرفش بود دوخت دل به دریا زد و

مردانه گفت:

من آیناز رو میخوام هامین...

خنده روی لب های هامین خشک شد. چه میشنید؟! آیناز؟!!

تنها کسی که از گذشته

برایش مانده بود؟!!

او را به همین راحتی به کمیل بدهد؟! شوخی بود؟!!

او... آیناز؟!!

ناخواسته اخم در هم کشید و پایش را از روی پای دیگرش برداشت و خود را جلو کشید:

چی؟!!

کمیل آب دهانش را قورت داد و آرام تکرار کرد و گفت:

هامین من به آیناز علاقمند شدم...

با شنیده شدن صدای فریاد هامین حتی آیناز که در اتاقش مشغول درس خواندن بود سر بلند

و گوش تیز کرد:

آیناز؟!!

با شنیدن دوباره‌ی نامش هراسان از پشت میز تحریرش بلند شد و خود را به

بالای پله‌ها رساند. مرد جوان که پایین پله‌ها انتظارش رامیکشید با دیدنش بیقرار شد و بلند

گفت:

– تو چیکار کردی آیناز؟!

آیناز متعجب به چشمان هامین خیره شد و با لکنت پرسید:

– چی... چیکار کردم؟! چی... شده؟!

هامین پای راستش را روی اولین پله قرار داد و با اخمی معنادار گفت:

– تو با کمیل صحبت کردی؟! من اینجا چیکارهام؟!

بزرگتر نداری؟! انقدر

سر خود شدی که با یه مرد قرار مدار ازدواج میداری، بدون اینکه من اطلاع داشته باشم؟!

آیناز خجول و متعجب سرش را پایین انداخت. فاصلهی میانشان پلههایی بود که

آیناز را برتر از هامین نشان میداد. عصبانی دستش را در هوا تکان داد و گفت:

– بیا پایین بینم...

پریبانو صدای هامین را شنیده بود و به آرامی با کمک عصایش خود را به مرد

جوانی رساند که از عصبانیت دور خود میچرخید و موهایش را چنگ میزد و زیر لب میگفت:

– خدا صبر بده...

آیناز به آخرین پله رسیده بود که پریبانو در مقابلش قرار گرفت. هامین پشتش

به پلهها بود و زیر لب غرغر میکرد. آیناز بیصدا کنار پریبانو ایستاد، پیرزن

با نگاهی سؤالی به او نگریست و پرسید:

چیشده؟!_

هامین برگشت و آن دو را کنار هم دید. عصبانی قدم برداشت و خود را به آنها رساند، حرکاتش آنقدر عجولانه و چهره‌اش آنقدر عصبانی بود که آیناز با ترس یک قدم عقب رفت و نیمه‌ی تنش را پشت پریبانو پنهان کرد. هامین به چشم‌های سیاه او زل زد و فریاد زد:

از این خانم پرسیین!

انگشتش را به سوی او گرفت و ادامه داد:

اونقدر سرخود شده که برای خودش شوهر انتخاب کرده و حرفه‌اشونم زدن...

پریبانو هراسان و متعجب رو به آیناز پرسید:

آیناز؟! تو چیکار کردی؟!_

دخترک هم ترسیده بود، هم خجالت میکشید؛ دستهایش را در هم قفل کرد و سرش را پایین انداخت. انگار که از سکوتش خشم هامین دو چندان شد که داد زد:

حرف بزن! بگو که بزرگتر کوچیکتر حالت نبوده ...

بگو که قرار مدارات

رو با کمیل گذاشتی...

پریبانو رو به هامین متعجب و معنادار پرسید:

– کمیل؟! چی داری میگی هامین؟!

هامین پووف بلندی کشید و عصبی دستش را میان موهایش برد و چنگ کشید:

– حقیقت! از خودش پرس...میبینی که لال شده!

بار دیگر یک قدم به جلو خیز برداشت و گفت:

– د حرف بزن دیگه... بگو بینم چی بینتون بوده؟!

آیناز بغض کرده از فریادهای بیامان هامین، نگاه مظلومانهای به او انداخت و غمناک جواب داد:

– هیچی به خدا... چیزی بینمون نبوده بابا...

هامین حرفش را قطع کرد:

– به من نگو بابا. اونقدر برات ارزش نداشتم خودت بیایی به من بگی؟! رفتی

حرفات رو به کمیل زدی؟! قرارهاتون رو گذاشتین، بعد کمیل رو میفرستی از من اجازه بگیره؟!

آیناز جسارتی به خرج داد و حق به جناب یک قدم به هامین نزدیک شد:

– اینطور نیست بابا... آقا کمیل نظر من رو در مورد خودش پرسید منم گفتم...

هامین فریاد زد و جملهی ناقص ماندهی آیناز را کامل کرد:

– توام گفتی آره... ازت خوشم میاد!

آیناز سکوت کرد و به چهرهی خشمگین پدر زل زد.

کاش میشد آرامش کند!

اما خب... خب این همه عصبانیت به خاطر چه بود؟! فقط به خاطر اینکه آیناز

نظر مثبتی راجع به کمیل داشت؟! یعنی او مخالف ازدواج آیناز با دوست و

همکار خود بود؟! کسی که روزها و یا شاید شبهای زیادی در کنارش فعالیت

داشت و چشم سوم او محسوب میشد؟!!

_ آیناز این تویی که روبهروی من ایستاده و داره از یه مرد صحبت میکنه؟!!

پریبانو نگاهش را از هامین به آیناز دوخت و پرسید:

_ باید توضیح بدی دخترم. همینجوری که همیشه بشینین و با هم قرار مدار

بذارین. زمونه زمونهی خوبی نیست، همیشه که...

آیناز خروشید:

_ عزیز میگم قرار مدار نداشتیم... کمیل نظر من رو پرسید، خب منم حقیقت رو گفتم...

رگ گردن هامین بیرون زد؛ بیشک اگر یک بار دیگر کمیل را ببیند او را ناقص میکند.

پوزخندی زد و گفت:

_ بله دیگه، ماهم برگ چغندر... بزرگتر بی بزرگتر... آیناز به سمت پدر برگشت و رو به

او جواب داد:

_ بابا هیچ قراری نداشتیم... فقط گفتم نظرم در موردش مثبته، ولی باید با شما صحبت کنه.

هامین اخم در هم کشید و پرسید:

_ فقط همین؟! بهش نگفتی ازت خوشم میاد؟! نگفتی راضی هستی؟! نگفتی بهش فکر کردی!؟!

آیناز سرش را پایین انداخت و جواب داد:

_ پرسید منم جواب دادم بابا. خودتون بهم یاد دادین دروغ نگم...

کاش اینبار دروغ میگفت، آن هم از نوع شاخدار!

دوباره صدای مرد جوان بالا رفت و گفت:

_ میتونستی جواب ندی... میتونستی بگی تا وقتی از بابام اجازه نگرفتی حق

نداری با من صحبت کنی، میگفتی...

آیناز که دیگر هیستریک شده بود، با صدای بلندی گفت:

_ ولی ازش خوشم میاد...

پریانو متعجبانه دخترک را مخاطب قرار داد:

_ آیناز؟!!

آیناز عصبی به سوی پریانو برگشت و پرسید:

_ چیه عزیز؟! دوست داشتن جرمه؟!!

به سوی هامین که با دهانی باز از تعجب خیرهایش شده بود برگشت و ادامه داد:

_ دوستش دارم بابا...

کاش میمرد و این اعترافات را نمیشنید. خون در رگهایش به جوش آمد.

بازوی آیناز را کشید و با عصبانیت، خشن و محکم به قصد ویرانی، او را به وسط خانه پرتاب کرد. بیتوجه به ناله‌ی مظلومانه‌ی او، فریادی کشید که دیوارهای خانه را به لرز درآورد:

_خفه شو...

دخترک در حالی که دست و دنده‌ی خود را ماساژ میداد، با عجز جیغ کشید:
_به خدا دوستش دارم بابا...

ولی ندانست که با گفتن این جمله، به خصوص "بابا" گفتن آخرش، چه آتشی به جان هامین مجنون تر از فرهاد، انداخت...
مگر دوست داشتن تعریفی جز این دارد؟!

عصبانی انگشتانش را در بطن کف دستش مشت کرد و به دیوار کوبید. فریادش میان جیغ بلند آیناز گم شد:

_لعنت بهت امیرحسین، لعنت بهت... دیگه زیر این بار سنگین کشش ندارم.

آیناز با نگرانی تکانی به خود داد و جسم درد دیده‌اش را به پدر رساند. صورت ملتهب و عرق کرده‌ی هامین را در قاب دستانش جای داد و با عجز نالید:
_بابا تو رو خدا انقدر داد نزن، سخته میکنی...

هامین لبریز از عشق و جنون، بازوان دخترک را در بر گرفت و خواست

حقیقت تمام این سالها را فریاد بزند:

—من...

ولی قبل از ادامهی جملهاش پریبانو فریاد کشید:

—بس کنین...

هامین چشمانش را بست و سکوت کرد؛ آیناز با نگرانی چشم به دانههای درشت

عرق روی پیشانی پدرش دوخت و نفس حبس شدهاش را آرامآرام بیرون داد.

پریبانو ادامه داد:

—بسه دیگه... همهی همسایهها صداتون رو شنیدن...

آیناز؟!

دخترک مات ماند. به مردی که صدای کوبش قبلش مانند بوق گر کننده شده بود...

به زور نگاه از چهرهی برافروختهی پدر گرفت و به پریبانو دوخت. به سختی میان بغض و

اشک جواب داد:

—ب..بله عزیز؟!

هامین چشم باز کرد و به آینازی خیره شد که فقط چندسانت با او فاصله داشت.

تقریبا در آغوشش بود و از ترس و اضطراب تنش زیر دستان هامین میلرزید.

چرا قبول کرد؟!

کاش دستش میشکست و قول نمیداد... آرام بازوی دخترک را از میان دستانش
رها ساخت؛ پشت به او و پریبانو چرخید و روبه دیوار ایستاد. لبش را به دندان
گرفت و محکم و طولانی فشرد تا حرفهای ناگفتهی دلش را فرو خورد. مثل آب دهان قورت
دادن!

دستش را بالا برد تا موهایش را مرتب کند، ولی از درد آخی گفت و به خود
پیچید؛ انگشتانش را مشت کرد و چشمانش را بست.

از صدای "آخ" گفتن هامین آیناز بار دیگر نگاهش را به او دوخت و خواست به
سویش قدمی بردارد که پریبانو گفت:

_باید باهات حرف بزnm آیناز... بریم اتاقم...

اجباراً همراه پریبانو به سوی اتاق او قدم برداشت ولی هر چند ثانیه برمیگشت
تا بتواند هامین را ببیند. کاش میتوانست روی آرامش را با دستان خود به فضای خانه هدیه
دهد.

لحظاتی بعد به اجبار وارد اتاق شد و به دستور پریبانو در را پشت سرش بست.
هامین با شنیدن صدای بسته شدن در نگاه غمگینش را بهآن دوخت و کمی بعد به سرعت از
خانه خارج شد.

پری بانو روی تخت نشست. عصایش را جلوی صورتش گرفت و با قراردادن هر دو دستش روی آن پرسید:

_خب آیناز بگو، گوش میدم...

آیناز خود را به عزیز رساند و کنار پایش زانو زد.

آیا میشد بغضهایش را بالا بیاورد؟!

عاجزانه به زانویش چنگ زد و بغضآلود گفت:

_عزیز به خدا چیز بدی نگفتم... کمیل گفت میخوام با پدرت در مورد تو صحبت

کنم، نظر تو چیه؟! منم شوکه شده بودم خب...

سرش را پایین انداخت و آرام ادامه داد:

_عزیز ارزش خوشم میاد...

پریبانو صبورانه دستی روی انگشتان دخترک کشید و گفت:

_تو هنوز خیلی جوونی مادر. کلی فرصت پیش رو داری.

الان باید درس بخونی...

آیناز مصرانه جواب داد:

_ولی عزیز ارزش خوشم میاد، نمیتونم بهش بگم تو حالا برو بعداً که درسم تموم

شد بیا... گفتم در صورتی که بابا مخالفتی نداشته باشه نظر منم مثبته...

سر به زیر انداخت و بار دیگر با بغض سرکشی که گلویش را میخراشید، گفت:

_ که بابا مخالفه... نمیدونم چرا؟! یعنی فقط به خاطر درس و کنکور من؟!!

بعد انگار که از خودش سؤال میپرسد آرام گفت:

_ تعجب میکنم، آخه چرا اینجوری کرد؟! کمیل که دوستخودشه... بابا اون رو خوب میشناسه...

پریبانو تایی از ابروهایش را بالا برد و گفت:

_ ببین دخترم تو فعلا باید به کنکور فکر کنی...

آیناز ایستاد و لجباز گفت:

_ عزیز؟! من ازش خوشم میاد. بابا رو راضی میکنم...

قرار نیست زود عروسی بگیریم که...

پریبانو دانست که این قصه سر دراز دارد و الان نمیتواند او را به انتها برساند.

ترجیحا سکوت کرد و سری تکان داد. آیناز برای اینکه بتواند دوباره با هامین

ای گفت و از اتاق خارج شد؛ ولی با جای خالی پدر « با اجازه » صحبت کند

مواجه شد. با دهانی باز به آشپزخانه سرکی کشید، ولی آنجا هم نبود. به سرعت

خود را به اتاق پدر رساند اما... آنجا هم نبود. اجباراً بهاتاق خود رفت و منتظر بازگشت پدر

ماند.

دم صبح بود که دخترک بالاخره تسلیم و خسته از انتظار، اسیر خواب شد. آنقدر

خسته بود که ندانست ساعتی بعد هامین با تنی خسته و چشمانی قرمز وارد خانه شد.

دستش روی دستگیرهی در اتاقش ثابت ماند؛ قبل از ورود به اتاق سر چرخاند و نگاهی به در اتاق آینهز انداخت. گلودردی که از فریادها و ناراحتی امروز نصیبش شده بود، بیقرارش کرده و امانش را بریده بود .
پشیمان شد و راهش را به سوی اتاق آینهز کج کرد.

آرام دستگیره را کشید و در را باز کرد. از لای در سرک کشید و به تخت خیره ماند. دخترک در خواب فرو رفته بود. آهسته چشمانخستهایش را از او گرفت و به همان آرامی در را بست. دستش هنوز روی دستگیره میخ بود و فکرش میان حرفهای امروز کمیل و آینهز میچرخید.

وقتی کمیل به او گفت به آینهز علاقمند شده برآشفته شد و با عصبانیت از او خواست حرفش را تکرار کند:

–چی؟! تو چی داری میگی کمیل؟!

کمیل سرش را پایین انداخت و آرام تکرار کرد:

–میخوامش هامین. قول میدم خوشبختش...

و همین جمله کافی بود تا مرد جوان عصبانی از جای برخیزد و یقهی کمیل را در

دستان قدرتمند خود اسیر کند. کمیل در سکوت نظاره‌گر حرکات هامین شد. هامین با عصبانیت فریاد زد:

— آخرین بارت باشه در مورد آیناز حرف میزنی، اگه یکبار دیگه... فقط یک بار دیگه اسمش رو به زبون بیاری نابودت میکنم کمیل...

شاخ و شانه کشید و قد علم کرد برای مردی که رفاقت را در حقش تمام کرده بود، ولی متأسفانه چشم به ناموسش داشت.

کمیل با آرامشی بیاندازه، سکوتش را شکست و میان نفسهای کشدار و عصبانی هامین پرید و گفت:

— اما اونم منو میخواد... مخالفتت برای چیه؟!

شنیدن این حرف کافی بود تا دستان مردانه‌ی هامین از یقه‌ی کمیل شل شود و قدمی به عقب بردارد. با شوکی ناشی از شنیدن این جمله لب زد:

— چی داری میگی؟!

کمیل دستش را مشت کرد و کنار پایش قرار داد.

چه میگفت؟! حقیقت را!!

شاید خوب میشد و همین شاید کار دستش داد.

سرش را پایین انداخت و آرام گفت:

اونم موافقه...

ابروی درهم گره خوردهی هامین متعجبانه بالا رفت و قدمی دیگر به عقب برداشت. قدم بعدی را چرخید و سوئیچ را از روی میز چنگ زد و به سرعت از اتاق و دفتر خارج شد.

و امروز وقتی میان فریادهایش آیناز گفت "دوستش دارد" یاد امیرحسین در ذهنش زنده شد. جمله‌های که بارها از او شنید و هیچوقت فکر نمی‌کرد آن خنده‌های تمسخرآمیز به امیرحسین حالا تبدیل به عصبانیت و خشمی بینهایت به آیناز شود. دستش را از دستگیره جدا کرد و راه اتاقش را در پیشگرفت. میدانست هیچوقت نمیتواند مانعی برای عشق دو نفر شود. تلاشی که بارها برای امیرحسین انجام داد و هیچوقت نتوانست او را راضی کند که برای ازدواجش زود است و در آینده به مشکل برخورد میکند. باید فردا تصمیمی عاقلانه‌تر میگرفت تا آینازش طعم خوب خوشبختی را کنار کسی که دوستش داشت بچشد.

روبهروی پنجره ایستاده بود و در حالی که قهوه مینوشید، به منظرهی بیرون چشم دوخته بود. به صلاح دید خود امروز سرکار نرفت.

روبهرو شدن با کمیل

در حال حاضر برایش سخت بود. هرچند با اوضاع دیروز و بحثش با آیناز ماندن

در خانه هم برایش آسان نبود. ولی در خانه ماند تا دوباره با آیناز به نرمی و آرامش صحبت کند.

با تقهای که به در اتاقش خورد لب به هم چسباند و اخمهای درهمش را متعجبانه بالا برد و گفت:

— بیا تو...

میدانست آیناز است، چون مادر بزرگش به هیچ عنوان توانایی بالا آمدن از پلهها را نداشت.

آیناز که از صبح با دیدن ماشین هامین وسط حیاط فهمیده بود او در خانه حضور دارد، ساعتها به انتظارش نشست، ولی پدرش قصد خروج از اتاق را نداشت. از طرفی میدانست با قهوهجوش و امکاناتی که او در اتاقش دارد، هر لحظه که اراده کند برای خود چای و قهوه آماده میکند و نیاز به آمدن به آشپزخانه ندارد. و...

و شاید ممکن بود روزها بگذرد و او را نبیند. پس باید دست میجنباند و حرکتی میکرد. بنابراین تصمیم گرفت خود به دیدن پدر برود.

با اجازهی ورود از سوی هامین با استرس در را باز کرد و وارد اتاق شد. هامین که هنوز از جای خود تغییر موقعیت نداده بود و تنها گردنش را چرخانده و منتظر ورود آیناز به اتاق بود، با نگاهی نافذ چشمان نگران دخترک را رصد میکرد.

آیناز با دیدنش کنار پنجره آرام سلام کرد:

_س... سلام...

هامین سری تکان داد و جرعه‌های از قهوه‌اش را نوشید.

آیناز جرأتی به خود داد و وارد اتاق شد و

گفت:

_میشه حرف بزیم بابا؟!

هامین پوزخندی زد و دوباره به منظرهی آن سوی پنجره خیره شد. جرعه‌های

دیگر نوشید و گفت:

_مگه حرفی هم مونده؟!

آیناز التماسگونه جواب داد:

_بابا؟! خواهش میکنم... من... من به خاطر دیروز معذرت میخوام

جلوتر آمد و روی تخت نشست. آرام و دلجویانه گفت:

_ببخشید... نباید تند حرف میزدم...

سرش را بالا گرفت و گفت:

_ولی آخه بابا...

سکوتش باعث شد هامین روی پاشنه‌ی پا بچرخد و بپرسد:

— ولی چی؟! دوستش داری؟!

درد داشت پرسیدن این سؤال!

درد داشت شنیدن جواب این سؤال!

آیناز بغض کرد و سرش را پایین انداخت، هامین اما دلش لرزید برای مظلومیت این دختر...

فنجان را کنار پنجره قرار داد و خود را به آیناز رساند.

از در آشتی وارد شد این مرد؟! آیا احساس این دختر برایش مهم نبود؟!

آیناز مظلومانه سر بلند کرد و به چشمان خیره‌ی هامین زل زد.

چرا اینگونه قلبش را به صلابه میکشید؟!

مرد طاقت نیاورد در مقابل نگاه ملتمشش...

لب هایش به لبخندی کش آمد و دستش بالا رفت. طره‌ی موی دخترک را از

صورتش کنار زد و خیرگی نگاهش را به آنها دوخت. این موی سیاه هم یادگار او

بود... هنوز نگاهش به موهای آیناز بود، دستش نوازشگونه آنها را به پشت

گوشش برد. زمزمه‌وار با لبخند پرسید:

— اونقدر بزرگ شدی که تو روی من قد علم میکنی عروسک؟!

آیناز خجولانه سرش را پایین انداخت و گفت:

من غلط بکنم بابا...

هنوز هم در حال نوازش تار موهای ابریشمی آیناز بود.

خود اما، نبود انگار در این دنیا!

نخواست جدا شود از این فضای سحرانگیز!

داغان بود و بیحس!

انگار که اگر نقره داغش هم میکردند، خبردار نمیشد.

آیناز سرخوش از نوازش انگشتهای پدر، دست دور کمر او پیچید و سر روی

سینهی ستبرش قرار داد. چانهی مرد بالا رفت و روی سر دخترک نشست. کاش

این حالش تمام نمیشد...

چشمانش را بست تا باور کند که هنوز هم یادگاریاش کنارش است. نفس عمیقش

باعث شد سر دخترک روی سینهاش بالا و پایین شود.

این بالارفتن و پایین آمدن بهترین الاکلنگ دنیا بود یا نه؟!

با اینحال حس کرد که این نفسهای طولانی و عمیق طبیعی نبود!

آیناز تکانی خورد و آهسته سرش را از آغوش پدر خارج کرد. نگاهش را بالا

کشید و به چشمان بستهی او خیره شد. هامین دل نمیکند از این خلسهی شیرین...

دل نمیکند از دخترکی که پا به پا و قدم به قدم او را به دندان کشید...

با صدای آیناز چشمان عسلیاش را باز کرد:

بابا؟!

جوابی نداد و پرسشگر خیره‌اش شد. دختر جوان دستانش را از دور کمر او باز کرد و روی سینه‌اش قرار داد:

_نمیخواستم دلت رو بشکنم بابا.

هامین نگاهش کرد و به جای جواب گفت:

_تو هنوز خیلی جوانی... هنوز فرصتهای طلایی زیادی داری. من یک عمر

تلاش کردم تا بهترینها رو برات مهیا کنم.

آیناز دست راستش را روی گونه‌ی پدر قرار داد و گفت:

_میدونم بابایی... من منکر زحماتت نیستم...

نوازش کرد زبر ی پوست گونه‌ی پدرش را! دلش بوسهای ناب میخواست!

خندید و با سرانگشتانش قلقلک داد صورت او را!

هامین نگاه از چشمان بازیگوشش نگرفت و گفت:

_پس به کمیل فکر نکن. تو باید درس بخونی... باید بهترین بشی...

آیناز اخمی ظریف به چهره نشانده و دستش را عقب کشید.

صاف نشست و خود را

از آغوش پدرش جدا کرد. معترض جواب داد:

چرا به نظر من اهمیت نمیدی بابا؟! مگه کمیل چشه؟!

مثل خودت همه چی

تمومه... درس خونده است. خانوادگی خوبی داره. از مال دنیا هم بینوازه. شما

دیگه چی میخوای که نداره؟! همهی این مخالفتها فقط بهخاطر کنکور و درس منه؟!

هامین کلافه چشمانش را محکم بست و روبه دیوار صاف نشست.

چرا حالیاش نمیشد این دختر؟!

چرا نمیفهمید الان نه...؟!

بچه بود... سنی نداشت... از طرفی قلبش را چه میکرد...؟!

چرا داشت او را مجبور میکرد که زبان باز کند؟!

کلافگی ذهن مغشوشش به دستش سرایت کرد و به میان موهایش رفت. چنگ زد

میان موهای پرپشتش تا زبان به کام گیرد و باز هم سکوت کند.

کاش میشد دستش را به زبانش بند کند!

آیناز خود را جلو کشید و کمی متمایل به چهرهی پدر نشست و پرسید:

بابا؟! بگو چرا مخالفی؟! کمیل مرد خوبی نیست؟! اگر نیست، چرا تمام این

سالها مثل یکی اعضای این خانواده بوده؟! هی رفت و هی اومد...

هامین دو انگشتش را روی پلک چشمانش کشید و جواب داد:

من نگفتم کمیل مرد بدیه. گفتم برای تو زوده که...

آیناز میان حرفش پرید و با جمله‌اش دهان هامین را برای همیشه بست:

دوستش دارم... شما می‌خوای بعدها من با مردی ازدواج کنم ولی دلم پیش کمیل باشه؟!

نگاه متعجب هامین به سوش چرخید؛

این خود آیناز بود؟! این حرفها از زبان دختری خارج میشد که او بزرگش

کرده بود؟! چطور زبانش را نمی‌فهمید؟

آیناز بیآنکه از نظر خود برگردد، ملتمس بازوی هامین را چسبید و گفت:

بابا ازش قول می‌گیریم. می‌گیم تا درسم تموم نشده فکر عروسی نباشه...

غم به دل پدر راه یافت، ظاهراً دخترکش دل باخته و این غیرممکن بود که بتواند

نظرش را عوض کند. سالهای پیش مخالفت با عشق اساطیری امیرحسین را

تجربه کرده و راه به جایی نبرده بود تا اینکه خود باعث و بانی ازدواجش شد.

ایستاد و رو به پنجره چرخید. آیناز خواست حرفی بزند که هامین گفت:

خسته‌ام... می‌خوام استراحت کنم.

دخترک پوست داخلی لبش را به دندان کشید و ایستاد.

مغموم و ناراحت "چشم"ی گفت و از اتاق خارج شد.

اما کدام استراحت؟! مگر میتوانست آینه‌اش را به غیر بسپارد و استراحت کند؟! آن هم چه کسی؟! کمیلی که هنوز از پاک شدنش مطمئن نشده بود. حال باید چه تصمیمی میگرفت؟! چگونه باید این عشق را و فکر کمیل را از ذهنش خارج میکرد؟! سه روز را در خانه گذراند و بارها در خلوت حرفهای تکراریاش با آینه‌اش را از صفر مرور کرد. اما... اما با یادآوری حرفهای دخترک در گفتگوی آخر که باعث شد هامین در جای خود خشک و به دهانش خیره شود با تأسف سری تکان داد:

_ فقط یک سال مونده به سن قانونی ازدواج برسم بابا ...

پس مجبورم نکن خودم

برای این کار اقدام کنم...

هامین متعجب، عصبی، کلافه، مالمال از سوال با چشمهایی خشک شده از لحن

جدی و تهدید سرسختانه‌ی آینه‌اش راه نجات او و خودش را بسته دید و با خاطری

آزرده از جای بلند شد، میان گفتن و نگفتن تردید داشت، ولی با جمله‌ی پایانی آینه‌اش از گفتن

منصرف شد:

_ خیلی دوستش دارم بابا، نذار آرزوم بشه...

سری تکان داد و چرخید؛ چشمانش را محکم روی هم بست و آب دهانش را به زور قورت داد:

_خودم باید باهاش صحبت کنم... شرط و شروط هم با منه...

آیناز خوشحال از روی تختش بلند شد و از پشت پدرش را به آغوش کشید. سر روی کمرش گذاشت و گفت:

_قربونت برم بابایی. میدونم نگرانی، ولی کمیل پسر خوبییه...

هامین اجازه نداد که دختر ک سرکش باز هم از کمیل بگوید، قدم سنگینی برداشت و بیحرف از اتاق آیناز خارج شد.

آیناز در پوست خود نمیگنجید و با خوشحالی دور خود میچرخید. صدای

خندههای مستانه‌هاش فضای اتاق را پر کرده بود و نمیدانست که هامین را با دلی

شکسته بدرقه کرده است. مرد جوان مستقیم وارد اتاق پریبانو شد. پیرزن این

اواخر حال چندان خوشی نداشت؛ ساعتها در اتاقش دراز میکشید و استراحت

میکرد. با ورود ناگهانی هامین نگاهی به او انداخت و پرسید:

_خیر باشه پسر... چیزی شده؟!

هامین سؤالش را با سؤال جواب داد:

_نخواهیدین؟!

پریبانو سرش را روی بالشت جابجا کرد و گفت:

_هنوز نه...

هامین وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست:

_عزیز؟! یه خواهشی ازتون داشتم. حقیقتش...

پیرزن تمام مدت چشم به دهان نوه پسریش دوخت و در سکوت به سرنوشت او

زار زد. مرد جوان بعد از اتمام صحبت‌هایش بیحرفی اضافه به پریبانو شب

بخیر گفت و به اتاق خود برگشت. با آنکه پر بود و قصد لبریزی داشت اما سکوت کرد...

تو را نمیخواهم ببینم برای روزهایی که دیگر نخواهی بود؛

برای شبهای متمادی که قرار است برای تو دلتنگ شوم؛ تو را نمیخواهم ببینم برای آن ساعاتی

که قرار است صدایت را نشنوم؛ تو خود سکوتی و من...

منی که با نخواستن و ندیدن و نشنیدن صدای تو، قرار است بمیرد.

در لباس دامادی دیدن کسی که برایش حکم برادر را داشت، شادیش را دو

چندان کرده بود. مستانهوار میخندید و پا به پای داماد امشب خوشحالی میکرد.

وجودش میلرزید برای خوشی برادر ناتنیاش!

دلش غنج میرفت برای خندههای شاد برادر خونیش!

عمر اگر حاضر میشد جای امشبش را به کسی ببخشد. او امشب خوشحالتترین بود...

خود را به میان مردان رقصنده رساند و با تمام وجود برای شادی پسرعموی از برادر نزدیکترش پای کوبید.

وقتی سر برمیگرداند و به تنها داراییاش از خانوادهای که برایش مانده بود خیره میشد خدا را شکر میکرد که حداقل آنها برایش باقی مانده‌اند. پدربزرگ و مادربزرگی که بعد از مرگ دو پسر و عروسهایشان پسرهای به امانت گذاشته شده‌ی آنها را به دندان کشیده و بزرگ کرده بودند و امیرحسین...

پسرعمو و همبازی کودکیاش... درست از وقتی پدر و مادرهایشان آنها را به قصد رفتن به عروسی یکی از دوستانشان به پدر و مادر خود سپرده بودند و هرگز بازنگشتند پا به پای هم کودکی و جوانیشان را پست سر گذاشته و اکنون پسرعموی از برادر عزیزترش در سنی بسیار کم عاشق شده و با اصرارش همه افراد خانواده را برای به دست آوردن عشقش راضی کرده بود.

و اکنون در کنار عروسش شاد و سرحال نشسته و به رقص گروهی هامین و مردان دیگر چشم دوخته بود.

★★★★★

_متوجه شدم... پس نیازی نیست که ایشون حتما برای فسخ عقد حضور داشته باشن؟!...

—

...بله... ممنون. من فردا صبح خدمتتون میرسم برای فسخ این عقد...

آیناز با شنیدن جملاتی که هامین به مخاطب تلفنیاش میگفت، متعجب ابرویی بالا

انداخت و زیر لب از خود پرسید:

...عقد؟! فسخ عقد؟!

از فکری که یک آن به مخیلهاش رسید اخم کرد و قدمی به عقب برداشت...

نکند که پدرش...؟!!

نه غیرممکن بود!

مگر میشد پدرش زن داشته و او تا این لحظه متوجه نشده باشد؟!

یعنی هامین متأهل بود و زنی در صیغه و عقد خود داشت ولی آنها اطلاعی نداشتند؟!

نه... نه... هامین نمیتواند اینکار را کرده باشد.

تردید داشت که آیا وارد اتاق شود و از او جریان را پرسد یا نه، سکوت کند تا

شاید پدرش خود به حرف بیاید...؟!!

با خروج ناگهانی هامین از اتاق و روبهرو شدن با آیناز، دخترک قدمی دیگر به

عقب برداشت و "هین" کوتاهی کشید. هامین که یک نیمه از بدنش بیرون اتاق و

نیمی دیگر هنوز میان در مانده بود متعجب پرسید:

...چیشده؟!!

دخترک به من افتاد و گفت:

...ه... هیچی... داشتم میاومدم برای شام صدات کنم، که یهو در رو باز کردی...

هول کردم

هامین اخم کرد و گفت:

_شام نمیخورم. جایی کار دارم، امکان داره تا آخر شب هم نیام. شما منتظرم نباشین و

بخوابین...

و با گفتن خداحافظی کوتاهی به صحبتش خاتمه داد و به سرعت باد از مقابل

چشمان گرد شده و متعجب آیناز دور شد.

شک دختر جوان به یقین تبدیل شد و حدس زد که باید زنی در زندگی پدرش

باشد. ولی اینکه چرا تا به حال سخنی از او به میان نیاورده، برایش عجیب و

غیرقابل باور و البته غیرقابل تحمل بود!!!

کمکم با جا افتادن این ذهنیت در فکرش که هامین مردی متأهل است ولی این

مسئله را از او و پریبانو مخفی کرده عصبانی شد و اخم کرد. پلهها را به

سرعت پایین رفت تا پدرش را از رفتن پیش زنی که قرار بود فردا صبح عقدش با

او فسخ شود، منصرف کند ولی دیر شده و هامین از خانه خارج شده بود. بنابراین

با ذهنیتی که از هامین در ناخودآگاهش ساخته بود آرام و بیصدا شامش را کنار

پریبانو خورد و بعد از شستن ظروف به اتاقش رفت.

ماشین را کنار دفتر پارک کرد و وارد محیط کارش شد .

سلامهای اطرافیان را با

سر پاسخ داد و وقتی به اتاق کارش رسید، بیآنکه نگاهی خرج منشی کند، با لحنی عصبی گفت:

_به کمیل بگین بیاد اتاقم...

و باز بیآنکه منتظر کلامی از سوی منشی باشد، در اتاق را باز کرد و وارد شد.

کتش را از تن خارج کرد و مستقیم به سوی پنجره رفت .

با دستانی که پشت

کمرش به هم قفل بود خیره به آسمان در انتظار کمیل ماند

.

هنوز دقایقی نگذشته بود که کمیل عجولانه با تک تقهای که به در زد وارد اتاق شد و گفت:

_سلام... خانم مهرانی گفت...

حرفش را هامین با صدای بلند قطع کرد:

_بیا تو، در رو ببند، خودم میدونم خانم مهرانی چی گفته...

کمیل متعجب ابرویی بالا انداخت و در را بست. چه شده بود؟!

هامین خشمگین رو بهرویش ایستاد. قدمی برداشت و آرامآرام با دست راست

آستین دست چپش را به سوی بالا تا زد. کمیل که بعد از جریان خواستگاریاش

انتظار هر برخوردی را از هامین داشت، خیره به دستان او منتظر واکنش
 بعدیاش بیحرکت سر جایش ایستاد. هامین نفس بلندی کشید و پرسید:
 _چطور تو گوش آیناز زمزمه‌های عاشقونه جیکجیک میکردی که من متوجه نشدم؟!
 نگاهش به آستینش بود و نمیدانست که کمیل دلخور از قضاوت نادرست او
 خیره‌اش شده است.
 _من هیچوقت از اعتمادت...
 هامین فریاد زد:
 _اعتماد؟! تو... تو داری از اعتماد برای من حرف میزنی؟! اعتمادی که زیر
 پاهات لهش کردی؟! تو چشم به ناموس من داشتی کمیل؟!
 هان؟!... با چه رویی
 تونستی به کسی که جونش رو به خطر انداخت تا جون تورو نجات بده خیانت کنی؟!...
 کمیل لب باز کرد تا توضیح دهد؛ ولی هامین عصبانی دو قدم باقی مانده را با
 سرعت طی کرد. شیر شد و غرید...
 یقه او را به مشت کشید و رخبهرخش شد:
 _تو... تو جونت رو به من مدیون بودی کمیل... توی نامرد...
 سکوت کرد و کلامش را خورد؛ نگاهشان در هم گره‌خورده بود؛ یکی از شدت

خشم و دیگری از شدت ناباوری پلک به هم نمیزد.

یق ه کمیل را به شدت رها کرد و ادامه داد:

چطور تونستی کمیل؟! تو که اطرافت حسابی شلوغ بود.

آیناز چرا؟!!

کمیل سرش را پایین انداخت و سکوتش را ادامهدار کرد

خوب میدانست مرد خشن روبهرویش از جیک و پوک زندگیش اطلاع داشت.

بیحرف بغض کرد و سکوتش اما نشکست.

هامین با شدت دستی میان موهایش کشید و روی پاشن ه پا چرخید:

من رو شکستی... تو دیوار اعتماد من رو شکستی...

کمیل بالاخره سکوتش را شکست و ملتمس گفت:

هامین به خدا...

هامین برگشت و آزرده خاطر نگاهش کرد:

به خدا چی؟! که پاک و طاهر بودی؟! که سمن و یاسمنی دور و برت نبوده؟! به

خدا چی؟! میتونی قسم بخوری که...

کمیل قدمی جلو گذاشت و با التماس گفت:

_تو رو خدا بذار حرف بزnm... هامین من کاری نکردم .

به خدا هیچ حرف

عاشقونهای تو گوشش نخوندم. قسم میخورم از وقتی به آیناز علاقه‌مند شدم دور

هر کار اشتباهی رو خط کشیدم. به همون جونی که تو از مرگ نجاتش دادی و

الان تو دستای توئه قسم میخورم. وقتی آیناز شد امیدم دور هرچی سمن و یاسمن بود رو خط کشیدم....

دستانش را بالا آورد و دست های مردان ه هامین را به دست گرفت و محکم فشرد:

_من کثیف نیستم هامین. من هوسباز نیستم. خودت بهتر از هر کسی میدونی

اونا فقط سرگرمی بودن نه چیزی دیگه... تو خوب میدونی با اینکه فرصت و

امکاناتش رو داشتم حتی دستشون رو لمس نکردم. منم اعتقاداتی دارم، من کثیف نیستم. باورم کن...

هامین سرد و بیروح دستانش را از میان دستان کمیل خارج کرد و گفت:

_چرا آیناز؟! اون هنوز بچه است. اون هنوز درسش رو تموم نکرده. تازه اول

راهه. آیناز راه زیادی در پیش داره. کمیل اون هنوز خیلی جوونه... چرا اون؟!

کمیل کلافه و بیجواب، دست میان موهایش کشید و به آرامی جواب داد:

_خودمم نفهمیدم چطور شد؟!

نگاه ملتشمش را به هامین دوخت و ادامه داد:

_ولی قسم میخورم که هیچ خلاقی نکردم هامین. فقط خواستم قبل از اینکه با تو حرف بزنی نظر خودش رو بدونم. اونم هیچی نگفت جز اینکه "باید با بابام حرف بزنی" همین برای من یعنی نظر مثبت... هامین؟! نامرد نیستم... ولی دوستش دارم به خاطرش هرکاری که بگی انجام میدم. هر چی بگی چشم بسته قبوله... هامین ناامید از منصرف کردن هر دو جوان به سوی میزش حرکت کرد. میشد هم ه حقایق زندگیش را باقی کردن بالا بیاورد؟!!

پشت به کمیل ایستاد و گفت:

_هرکاری برای خوشبخت کردنش بکن. هرکاری کمیل...

خوشبختی اون تنها

آرزوی منه. پس هرچی در توان داری برای خوشبخت کردنش به کار بگیر. آخر هفته با پدر و مادرت بیا خواستگاری. اونجا شرط و شرایط رو میگم...

نفس عمیقی کشید و آرام ادامه داد:

_دارم چشمام رو بهت میسپارم. این دیگه اعتماد نیست، هم ه وجودمه. خم به

ابروش بیاد نابودت میکنم کمیل. حالا هم میتونی بری...

به سوی پنجره رفت و با خیره شدن به آسمان نشان داد که مرد جوان میتواند

اتاق را ترک کند. کمیل خوشحال از رضایت هامین عجولانه و ذوقزده زیر لب گفت:
_قول میدم خوشبختش کنم. ممنون...

و به سرعت از اتاق خارج شد.

صدای بسته شدن در باعث شد هامین با خیالی راحت قد خم کند و برای نگره داشتن تعادلش لب ه پنجره را محکم بچسبند. دور شدن از آینه از برایش خارج از تحمل و ظرفیتش بود...

رفتن آینه از یعنی رفتن نفسش...

رفتن آینه از یعنی برای همیشه تنهایی...

تاب می آورد آیا؟!

مراسم خواستگاری با تمام شروط سختگیران ه هامین به پایان رسید و مادر کمیل انگشتی زیبایی به عنوان نشان در دست عروسیش فرو کرد. لحظه ه فرو رفتن انگشت به انگشت ظریف آینه از یکی از غیرقابل تحملترین لحظات زندگی هامین بود. خواست بغض کند، ولی گلویش ورود ممنوع زد...

خواست بگریه ولی غرورش ورود ممنوع زد...

انگار که داغ دیده باشد، قلبش تیر میکشید.

تمام عمرش را برای رفاه دخترک تلف کرده بود و حال باید او را به دستان

مردی میسپارد که شاید شیطنتهایش را کنار گذاشته بود، ولی برای هامین غیر قابل باور بود. علاق ه آیناز به او و تلاش بیهود ه خودش باعث شد تن به خواست ه آنها بدهد، ولی بدون رضایت قلبی...

به محض نشستن انگشتر به انگشت آیناز چشمانش را محکم بست تا نبیند خند ه از سر شوق و خجالت آیناز و شادی بیانداز ه کمیل را...
دست ه محکم مبل زیر دستان قدرتمندش در حال خرد شدن بود، ولی باز هم بار سختی این لحظات را برای هامین به دوش میکشید.

ساعاتی بعد کمیل که به سختی دل از محبوبش کنده بود، بیرون از خانه هامین را به آغوش کشید و ضمن تشکر از او کنار گوشش زمزمه کرد:

—خوشبختش میکنم. تو جون من رو نجات دادی، من تا آخر عمرم از جونت حفاظت میکنم.
قول میدم...

هامین پلکهایش را روی هم قرار داد و با حفظ ظاهر آرام دو ضرب ه متوالی به کمر مرد جوان کوبید.

انتهای راه بود و او تن به خواست سرنوشت داد!

از اول هم قرارش با او همین بود...

از اول هم قرار بود تا وقتی که بتواند خود را از آب و گل خارج کند تنها و استوار کنارش بایستد.

وارد خانه شد و آیناز به سویش شتافت. ولی قبل از اینکه به او برسد، هامین شب بخیر بلندی گفت و به سرعت مسیر پلهها را در پیش گرفت. بدون لحظهای مکث وارد اتاقش شد و در را قفل کرد.

نگاه متعجب و نگران آیناز به سوی پریبانو کشیده شد و پیرزن با آنکه اصل موضوع را میدانست اما برای اطمینان خاطر دختر جوان سری تکان داد و گفت: _بهش حق بده عزیزم. دوری از تو برایش سخته، هنوز باورش نشده... بیا دخترم بیا این میوه و شیرینیهارو جمع کن...

پوست لبش را کشید و با بغضی که سعی در پنهان کردنش داشت به سوی میز وسط هال رفت. دقایقی بعد دختر جوان در آشپزخانه مشغول بود و هامین با اعصابی متشنج دراز کشیده و سعی داشت چشمانش را ببند و به آسودگی ساعاتی را بخواهد. رفتن آیتاز و کمیل به آزمایشگاه و خرید ملزومات عقد برای هامین به سرعت نور گذشت، چرا که اصلا انتظار نداشت آن دو تا این حد به هم علاقه داشته و برای به هم رسیدن کارهایشان را به آن سرعت انجام دهند. روز عقد فرا رسید و آیناز در لباس سفید و زیبایی همانند فرشتگان الهی به روی او لبخند زد.

باورش هنوز هم سخت بود...

چقدر شبیه مادرش شده بود...

درست مثل سببی که از وسط نصف کرده باشند.

انگار با همین لباس و آرایش ملایم وارد دنیای زنانهای شده بود که این همه تغییر

در چهره و رفتارش دیده میشد. نمیشد این دختر سهم او و زندگیش باقی بماند؟!

نفس عمیقی کشید و بیآنکه حتی او را به آغوش بکشد و تبریک بگوید، قبل از

آنها سوار ماشینش شد.

کاش میتوانست زمان را متوقف کند...

زود بود... هنوز خیلی زود بود...

آیناز برایش حکم نفس را داشت...

چگونه از نفسش جدا شود؟! چگونه زین پس بدون او زندگی کند؟!

کاش راه خانه تا محضر تا بینهایت ادامه پیدا کند و هرگز به محضر نرسند...

کاش آیناز پشیمان شود از رفتن و حبس نفس پدر...

کاش میشد زمان در همین لحظه متوقف شود...

_خیلی خب، پس من هم همراهتون میام...

امیرحسین نگاهی به همسرش انداخت. در لباس مشکی عزا بسیار مظلومتر از

همیشه به نظر میرسید. حاضر بود جانش را بدهد اما او همیشه بخندد نه او را اینگونه داغان
بیند...

مدتی بود در سوگ مادرش نشسته و حال بعد از سالهادوری از پدر و خانواده
پدری قصد داشت به دیدن آنها برود. زن جوان رو به هامین گفت:

_زود برمیگردیم آقا هامین، فقط میخوام یه لحظه بینمش.

تو این فاصله شما

مراقبتش باشین تا برگردیم...

هامین ایستاد و مصرانه جواب داد:

_منم همراهتون میام...

زن و شوهر نگاهی به هم انداختند و ناچاراً قبول کردند که هامین هم آنها را همراهی کند.

★★★★★

مسیر خانه تا محضر برای هامین به سرعت و در عین حال طولانی طی شد.

حتی خودش هم نمیدانست چه مرگش شده است!؟

هم میخواست آیناز به خواستهایش برسد هم نمیخواست او را سهم کسی دیگر کند.

عمیقا، بدون ذره‌ای تردید، برای سپردن آیناز به کمیلی که روزهایش با دخترهای

رنگارنگ میگذشت دلشوره داشت. اما در این میان آیناز به او علاقه داشت و

این انکارناپذیر بود. ولی برای خوشبختی دخترکی که در تمام این سالها حتی لحظهای از او دور نبوده این شاید تنها راه خوشحالی او بود.

پیاده شدند و به خانواده کمیل که همگی کنار در محضر منتظر ورود آنها بودند پیوستند. آیناز میخندید و این برای یک پدر بسیار ارزشمند بود حتی با تمام نگرانیهایش از آینده او...

عروس و داماد کنار هم شاد و خوشحال وارد محضر شدند. با ورود هامین و پدر کمیل محضردار با آنها در مورد مراسم و مهریه صحبت کرد. شناسنامه دو جوان به محضردار ارائه شد و مقدمات خطبه عقد آماده شد.

همه حاضرین در اتاق عقد کنار عروس و داماد حاضر شدند و حالا منتظر ورود هامین بودند. هنوز نمیتوانست دل بکند هامین پدر!

هنوز دلش راضی به کنده شدن از آینازش نبود!

با مکث و وقتگشی بسیاری بالاخره همراه عاقد وارد اتاق شد.

سر بلند نکرد و وقتی عاقد از او اجازه خواست، هامین محجوبانه با تکان دادن سر مجوز شفاهی را صادر کرد. صندلی عاقد کنار داماد قرار داشت و هامین حتی با نگاهش او را دنبال نکرد.

لحظاتی بعد از همه خواسته شد سکوت کنند و عاقد شروع به خواندن خطبه کرد.

قلب بیقرار هامین در سینه آرام و قرار نداشت و نگاهزدیده‌هاش از چشمان آیناز را وقتی بالا آورد که عاقد منتظر بله گفتن عروس بود و آیناز...

دخترک عاشق که آینه‌های از مادرش بود، دلبرانه انتظار نگاه و رضایت پدر را میکشید. پاهایش تحمل وزنش را نداشتند، شان ه خود را به دیوار کنارش تکیه داد و سرش را بالا آورد. به محض بالا آمدن چشمانش نگاهش با نگاه نگران و منتظر آیناز برخورد کرد. حتی توانایی تکان داد سرش را نداشت. چه شده بود؟! او که آرزوی دیدن آیناز را در این لباس داشت، پس چرا آنقدر ناراحت و نگران بود؟! چرا توانایی انجام هیچ عکسالعملی را نداشت!؟

به سختی و با نگاهی غریبانه تنها توانست به نشان ه موافقت، چشمانش را محکم روی هم قرار دهد.

و لحظاتی بعد از پشت پلکهای بسته بله گفتن رسای آیناز با اجازه پدرش را شنید...

با اجازه ی عزیز جون و بابام بله...

و فرو ریخت تمام کاخ آرزوهایی که هامین برای آیناز ساخته بود و در دل برایشان نقشه‌ها داشت...

چشمانش را باز کرد و آب دهانش را به سختی از دیوار گلوی بغض گرفت‌هاش پایین داد و دیوار شکست. به محض باز شدن چشمش نگاهش به لبخند آیناز گره

خورد که به روی کمیل میپاشید... لبخندی که او همیشه عاشقش بود. سالها با لبخندش خندیده بود و حال آیناز کوچولویش آن را به مردی دیگر میپاشید. انگشتانش جمع و تبدیل به مشت شد. هنوز هم خیره لبخند آیناز بود که خطبه ه عقد با بله گفتن کمیل به پایان رسید و این یعنی پایان رویاهایهامین... اصلا مگر میشد چشم از لبخند دلربای این دختر برداشت؟!

قد علم کرد و صاف ایستاد. الان وقت ضعف نشان دادن نبود. دخترکش در وادی بیخبری از دل او، وارد دنیای زنانهای که همیشه آرزویش را با او ساخته بود، شده بود. دوباره و سه باره آب دهانش را قورت داد تا آن بغض لعنتی فروکش کند. با صدای هلهله و دست زدن اطرافیان به خود آمد.

هنوز مانده بود تحمیل کردن صبر و تحمل به گوشه‌هایش...

هنوز مانده بود صبوری کردن در مقابل جشنی که امشب برای آینازش تدارک دیده بود... قدم برداشت. سنگین و سنگینتر...

هر قدمی که برمیداشت زیر پایش را خالی و خالیتر میدید...

به کنار آینازی رسید که بعد از امضای دفتر عقد، تمام هوش و حواسش به کمیلی بود که با نگاهی عاشقانه چشمهای زیبای او را رصد میکرد.

خواست عقبنشینی کند تا خلوت عاشقان ه آنها را بهم نزد، ولی وقتی نگاهش به

دستان گره خورده در هم آن دو افتاد بیهوا و بلند گفت:

_مبارکتون باشه...

حسادت بود یا...!؟

دو جوان با شنیدن صدایش دستان هم را رها کردند.

چه اشتباه برداشت کرد دخترک...!

چه ساده، خوشحال از جا بلند شد تا او را به آغوش بکشد ولی هامین ابرویی بالا

انداخت و به اطرافیان اشاره کرد. دخترک که برای به آغوش کشیدن پدر

لحظه شماری میکرد، سرخورده عقب کشید و لبخندزورکی هامین را با بغض نگریست.

دست در جیب کتش کرد و بستهای از آن خارج کرد. لب هایش به خنده میگفت

"از من دور شو" ولی چشمان عسلیاش مهربانانه به چشمان آیناز خیره بود. دست

دراز کرد و با صدایی بم و گرفته گفت:

_همیشه آرزوی خوشبخت شدن تو رو داشتم...

بسته را مقابل او گرفت و ادامه داد:

_خوشبخت شو...

آیناز متأثر از جمله و لحن غمگین پدر بغض کرد و لبش را به دندان کشید؛ دست

دراز کرد و جعبه را از دست هامین گرفت و تنها گفت:

ممنون بابا...

هامین پلک روی هم نهاد. طولانی و سنگین...

نفس عمیقی کشید و با لبخند چشمهایش را باز کرد. رو بهکمیل دست دراز کرد و گفت:

به قولت عمل کن، در غیر این صورت دنیارو برات جهنم میکنم...

کمیل با لودگی همیشگی او را به آغوش کشید و گفت:

چاکریم... از جونم سیر نشدم...

هامین به زور خندهای کرد و خود را عقب کشید. دقایقی بعد همه از محضر

خارج شده و تصمیم بر آن شد که همگی برای جشن به خانه عروس بروند و

عروس و داماد هم با ماشین خود به آنها پیوندند.

کمیل دست آیناز را گرفت و گفت:

پرنسس خانم؟! بزن بریم...

آیناز محجوبانه خندید و به هامین نگاهی انداخت.

دیگر اجازههاش دست کمیل بود نه او..._

دیگر نمیتوانست برایش خطوط قرمزی تعیین کند..._

«دیگه مال اون شد» _: آخ زبانش درد میکرد وقتی در دل گفت

چشم روی هم نهاد و موافقتش را اعلام کرد.

آیناز هم خوشحال با کمیل همراه شد...

هامین پشت سر آن دو قرار داشت و وقتی آیناز قصد داشت از کنار درختچه

کوچکی رد شود دنباله لباس سفید حریرش به آن گیر کرد و مانع از رفتنش شد.

ایستاد و خواست دامنش را از درخت جدا کند، که دستی زودتر از او دامنش را چسبید.

و آن دست آن قدر تند و قوی کسی جز هامین نبود...

با دقت دامنش را از شاخه‌های درخت جدا کرد و وقتی آزاد شد، آیناز خندید و تشکر کرد.

چرخید و بیتوجه به هامین که هنوز دنباله لباس را در دست داشت، قدم برداشت.

انگار قلبش را از سینه کنده بودند...

چرا نمیتوانست دل بکند از این دخترک سرخوش و لجباز...؟!

آیناز رفت و دنباله لباسش به آرامی خود را از میان انگشتان ملتهب هامین بیرون کشید.

پارچه سفید آرام آرام از لابه‌لای انگشتانش خارج شد ولی او آیناز نبود، قلب مردی

بود که بیتوجه به صاحبش سلانه سلانه از او کنده میشد و میرفت...

در تمام لحظاتی که عروس و داماد وارد خانه و در حال جاگیر شدن بودند، نگاه

سرکشش فقط روی آیناز قفل میشد. چه زیبا شده بود و چه زیبا میخندید. چقدر

خوشحال به نظر میرسید...

چطور دلش می‌آمد این نگاه را داغان کند!؟

مهمانان که از تعداد کمی از دوستان آیناز و آشنایان خانواده کمیل تشکیل شده بودند مراسم استقبال را با هلله و شادی به بهترین شکل انجام دادند و دو جوان در جایگاه خود قرار گرفتند.

میزبانی هامین از همان لحظه به سختی انجام گرفت، دشوار بود در مقابل آن دو پذیرایی از مهمانان آنها...

ولی او ثابت کرده بود مرد گذر از سختیهاست.

چقدر دلش میخواست کنارش بنشیند و خوشحال بخندد، ولی برعکس گلویش پر از بغضی نهفته بود.

آیناز به رسم ادب از جای بلند شد و همراه کمیل به هم مهمانان خوش آمد گفت.

در لحظه آخر نگاهش به پدر افتاد که مشغول صحبت بامردی بود. فاصله چندانی

با او نداشت، بنابراین بیصدا و آهسته خود را به او رساند و با لحنی شاد و لرزان گفت:

_بابا...!؟

این همان کلمه‌های بود که شانزده، هفده سال هر روز شنیده بود و هیچوقت

انکارش نکرد. پلکی زد و برگشت. درست پشت سرش ایستاده و با چشمانی براق نگاهش میکرد.

عمیق و گیرا! خواستنی و دلربا!

نباید برایش میمرد؟!

الان وقت آن بود که محکم او را به آغوش بکشد.

مثل تمامی این سالها...

ولی نتوانست... دیگر نمیتوانست...

انتخاب آیناز کمیل بود و او با کمیل موافق نبود...

لیوان شربتتی که در دست داشت را محکم فشرد. آبدهانش را قورت داد و پرسید:

_بله؟!

آیناز جا خورد از لحن سرد و یکنواخت پدر...

خنده کش آمدهاش را جمع کرد و نیملبخندی زد. به مردی که کنار هامین ایستاده و

نگاهش میکرد هم نیمنگاهی تحویل داد و رو به هامین گفت:

_همه چی عالییه بابا... انتظارش رو نداشتم. ممنون

هامین سری تکان داد و جرعه‌های از شربتتش را نوشید.

نگاهش را به مهمانان دوخت و گفت:

_وظیفهام بود که برای دخترم سنگ تموم بذارم...

"دخترم" را سنگین و کشیده بیان کرد و آیناز مطمئن شده‌نوز هم از دستش دلگیر

است. لب هایش را روی هم فشرد و سعی کرد کم نیاورد:

...بازم ممنون... وقتی هم ه دوستام رو دیدم خیلی شوکه شدم...

قبل از اینکه هامین حرفی بزند، رو به آن مرد ادامه داد:

...خوش اومدین...

دوباره رو به هامین گفت:

...من برم پیش کمیل...

هامین تایید کرد و آیناز با تکان دادن سر از آنها فاصله گرفت...

چرا اخلاق پدرش عوض شده بود؟!

او که با کمیل موافقت کرده بود...

چرا هنوز هم سرسنگین رفتار میکرد؟!

چرا وقتی با او حرف میزد نگاهش را میدزدید؟!

چرا او را به آغوش نمیکشید؟!

اینها سؤالاتی بود که ذهن کوچک دخترک را به بازیگرفته و از جشن و

پایکوبی جوانان دور کرده بود.

با صدای کمیل که کنارش نشست، به خود آمد:

...خوبی عزیزم؟! ببخشید تنهات گذاشتم. چند دقیقه رفتم پیش بچهها...

نگاهی به افراد حاضر در سالن انداخت و با خنده ادامه داد:

_ همیشه کارش درسته... هیچچیز و هیچکس رو جا ننداخته. همه هستن...

نگاهی به آیناز که متفکرانه، در سکوت به مهمانان چشم دوخته بود، انداخت و دوباره پرسید:

_خوبی عزیزم!؟

آیناز چشم از مهمانان گرفت و به کمیل دوخت، گیج پرسید:

_چی!؟

کمیل متعجب دوباره گفت:

_خوبی!؟ چته!؟

آیناز سری به نشان ه تایید تکان داد و نگاهش را از کمیل به هامینی دوخت که

وسط سالن ایستاده و در حین نوشیدن شربتش گاهی به او زل میزد. کمیل رد

نگاهش را گرفت و به هامین رسید. کنجاو برگشت و پرسید:

_عزیزم چیزی شده!؟

آیناز به معنای "نه" سری تکان داد و گفت:

_هنوز از دستم دلخوره...

مرد جوان ابرویی بالا انداخت و متعجب دوباره به هامین نگاه کرد. ولی او را در

حال صحبت با دختری که کنارش ایستاده بود دید. دست آیناز را گرفت و آرام

گفت:

_فکر و خیال نکن عشق من... پدیره دیگه... همه پدیرهانگران دخترشون...

و با شیطنت خاصی سرش را کج کرد و ادامه داد:

_اونم دختری مثل تو...

آیناز از لحن کلام همسرش خندهاش گرفت و کمیل گفت:

_الهی قربون خندههات برم...میدونی وقتی میخندی دیگه از اون هیولای

وحشتناک دوست داشتنی خبری نیست؟!!

آیناز لحظهای مات نگاهش کرد و با قهقهه بلند او متوجه طنز کلامش شد و او هم

خندهاش گرفت. دستش را بلند کرد و مشت آرامی به بازوی او کوبید. کمیل

تمارض به درد کشیدن کرد. اما آیناز لحظاتی بعد دوباره سکوت کرد و گفت:

_ولی هنوز ازم دلخوره کمیل. برای داشتن تو جلوش قد علم کردم. نمیدونم چرا

باهات مخالف بود؟! اون تقریباً تو رو هم بزرگ کرده. از شانزده سالگی، بعد از

اون تصادف، همیشه کنارت بوده. پس چرا انقدر مخالف تو بود؟!!

کمیل شانهای بالا انداخت و جواب داد:

_لابد فکر میکرد قیافه من در حد و اندازه دخترش نیست...

بلند خندید و ادامه داد:

_شاید هم فکر میکرد من زیادی بازیگوشم و نمیتونم خوشبخت کنم.

آیناز یک تای ابرویش را بالا انداخت و لبش را به دندان گرفت. دلیل مخالفت پدر هنوز هم برایش مجهول مانده بود. با صدای آهنگی که پخش شد، کمیل گفت:

— بهبه... چه آهنگیه، بریم وسط؟!

آیناز نگاهش کرد و قبل از اینکه جوابی بدهد، با صدای دلنشین خواننده نگاهشان متعجبانه به وسط سالن دوخته شد. هامین در حالی که میکروفونی در دست داشت درست روبهروی عروس و داماد ایستاده و با سوز میخواند:

تو خنده هات آرامشه، رنگ صدات نوازشه

چی بین ماست که، بین من و عشق، قد یه آهم، فاصلهای نیست؟!

هر اتفاقی، رخ بده بازم، بین من و تو، هیچ گلهای نیست.

چشمای تو تعریفی از، زیبایی بیحد و مرز، زیبایی تو، فرصت نمیده، نگاه من جز، تورو ببینه
هرجایی باشم، هر جا که باشی، عوض نمیشم، حالم همینه میدونم که دنیا خیلی بیرحمه، رو قلب
هر دیوونه‌هایش یه زخمه

ای کاش ترس جدایی، با ما نبود حال مارو اونی که عاشقهمیفهمه

پشت به آیناز ایستاد، دیگر توان نگاه کردن به چشمان درشت و گیرایش را نداشت. قلبش در سینه به شدت میکوبید و با تمام احساس میخواند برای کسی که تمام عمرش را به پای او ریخته بود. در یک آن چرخید و دوباره خواند:

من تنهاییامو، از تو همیشه پنهون کنم، این روزای سختو، حتی تو خوابام
آسون کنم

زیبایی تو تنهاترم کرد، تنهایی اما رهاترم کرد

سرش را بالا گرفت، مهربان خندید و قطره اشکی که مزاحم از چشمش چکید را
پنهان کرد اما دیر شد، چون آینه‌از دید و قلبش گرفت .
پدرش روبه‌راه نبود. غم در
چشمان مهربان و خندان‌ش موج میزد. غصه از تکتک کلماتی که رو به دخترش
میخواند، میبارید...

تا به غم پابندم، تو گریه‌هام میخندم.

میدونم که دنیا خیلی بیرحمه، رو قلب هر دیوونهایش یه زخمه

ای کاش ترس جدایی با ما نبود حال مارو اونی که عاشقه میفهمه

آهنگ تمام شد و حضار به افتخار عشق پدر به دخترش کف بلند و مرتبی زدند.

هامین لبخند پر مهر دیگری به آینه‌از زد و نامحسوس گونه‌ی خیس شده از آن

قطره اشک را پاک کرد. آینه‌از اما نگران شد.

نگران تنهایی که پدرش در میان کلمات هجی کرد و گفت .

نگران چشمان غمگینی

که به او خیره بود. کمیل دستش را گرفت و فشرد. نگاهش از هامین به کمیل کشیده شد و مهربانی چشمان کمیل باعث شد ذهنش از هامین خالی شود. هامین اما دلش از دخترکی خالی شد که او حق پدری به گردنش داشت و حال سهم کسی دیگر بود.

یک ماه از عقد آیناز و کمیل میگذشت.

دختر جوان روزهایش را به سختی با درس خواندن میگذراند تا به قولی که به هامین داده بود عمل کند. با این حال وقت خالی میکرد و شبها همراه کمیل برای شام و قدم زدن بیرون میرفت. به این صورت دیدار و مقابل ه پدر و دختر خیلی کم و در حد خوردن یک صبحانه بود. تازه همان هم با سرسنگینیهای هامین و کم صحبتیهای آیناز میگذشت. پریانو این روزها حالش روزبهروز بدتر میشد. سن زیادی داشت و پزشکان هر گونه عمل و بیهوشی را برایش مضر میدانستند. شبانه روز در اتاقش استراحت میکرد و غالباً پدر و دختر هر کدام ساعتی از روز را در کنارش میگذارند.

هامین در تمامی برخوردهایش با آیناز سعی میکرد از تعداد کلمات کمتری برای صحبت با او استفاده کند و بلافاصله از او دور شود. این فاصله گرفتنها دخترک را رنجیده میکرد ولی با روحیهایی که از پدرش سراغ داشت میدانست به زودی

او را بخشیده و وقتی ببیند با کمیل خوشبخت است از موضع خود عقب میکشد. هامین اما هر روز بیشتر از روز قبل سعی داشت از او دوری کند. میدانست تا چندی بعد دخترک برای همیشه این خانه را ترک خواهد کرد، بنابراین برای روزهای بی‌آیناز بودن تمرین و خود را آماده میکرد.

میتوانست؟! خودش هم نمیدانست و امان... امان که کم آورده بود.

روز و شبهای متوالی پشت هم میگذشت تا اینکه یک شب آیناز متوجه صدا و حرکات غیر عادی در خانه شد. کنجاو کتابش را بست و به ساعت نگاهی انداخت. ساعت تازه به نیمه شب رسیده بود.

آرام در اتاق را باز کرد و بیصدا در راهرو سرک کشید. چشمش به در باز مانده

اتاق هامین افتاد. مشکوکانه از اتاق خارج شد و رد صداها را گرفت. از بالای پلهها نگاهی به پایین انداخت، صدای پچپچههای آرامی از فاصلهای نسبتاً دورتر به گوشش رسید. مردد پلهها را پایین آمد و همینکه به آخرین پله رسید دو مرد را دید که کسی را روی برانکارد همراه خود میبرند. مات ماند و با دهانی باز به آنها که از اتاق عزیزش خارج شده بودند خیره شد. از کنارش رد شدند و هامین که به دنبالش از اتاق خارج شده بود با دیدن آیناز لحظهای ایستاد و به دختر

شوکه شد ه روبهرویش زل زد. بغضش را فرو خورد و آرام گفت:

آیناز؟!

دخترک به آنی با صدای پدر به خود آمد و از شوک خارج شد. لحظهای به هامین

که با چشمانی خیس کنارش ایستاده بود نگریست و مردد دستش را بالا گرفت.

سخت بود حرکت دادن به انگشتانش اما به سختی انجام داد و به آن دو مرد و

جنازه روی برانکارد اشاره کرد. خواست حرفی بزند، ولی بغض و شوک مانع

از خروج کلمهای از دهانش شد. بالاخره قبل از اینکه سوآلی پیرسد هامین زبان باز کرد و

بغضآلود گفت:

عزیز رفت...

و گفتن همین جمله کافی بود تا بغض دختر جوان بشکند و ناباورانه گریه سر دهد.

هامین خواست غمخوارش شود ولی در چنین موقعیتی باید صبر میکرد. بنابراین با صدایی

گرفته گفت:

_دارم میرم بیمارستان کارهای عزیز رو ردیف کنم .

زنگ بزن کمیل بیاد پیشت..._

و بیآنکه منتظر پاسخی از سوی آیناز غصهدار بماند از خانه خارج شد.

مراسم ختم در فضایی کاملاً آرام برگزار شد.

آیناز که عزیز را همچون مادرش دوست داشت، در غم نبودش اشک میریخت و از ته دل دردی عجیب را تجربه میکرد. هرچند پیرزنی عبوس و غرغرو بود ولی مادر بزرگ پدرش بود و عزیز...

اگر روزی میفهمید باید برای پدر خودش هم تشییع جنازه‌های با تاخیری چند ساله برگزار کند چه؟!

کمیل لحظهای تنهایش نمیگذاشت و هامین با دیدن کمیل که مثل پروانه به دور آیناز میچرخید خود را عقب کشید و بیشتر به مهیا کردن ملزومات مراسم میپرداخت. اندام بینظیرش در لباسی سرتاسر مشکی بیش از پیش او را جذاب نشان میداد. سر ظهر وقتی همه مشغول خوردن ناهار بودند، وسط حیاط ایستاده و مراقب بود که مهمانان کم و کسری نداشته باشند. رفتارهایش هر زنی را به ستایش و میداشت.

آیناز که چشم کمیل را دور دیده بود از پای سفره بلند و از سالن خارج شد. همینکه پایش را روی سنگفرش حیاط گذاشت، این صدای هامین بود که او را به خود آورد. آهسته سر چرخاند و او را سمت چپ حیاط در حال صحبت با یک مرد دید. قلبش تیر کشید و بار دیگر بغضش بیدار شد.

دیدن پدرش در این لباس

او را یاد بیکسایشان انداخت. حالا دیگر آن دو کسی را جز همدیگر نداشتند. قدم برداشت و به سوی هامین راه کج کرد. مرد صحبتش تمام شده بود و با تکان دادن سرش از هامین جدا شد. مرد سیاهپوش روبهرویش که با قدی خمیدهتر از روزهای پیش ایستاده بود چرخید و در یک آن چشمانش به چشمان دخترک گره خورد. کاسه چشمان آیناز پر شده بود از اشک و چشمان هامین قرمز و آتشین... خواست بیتفاوت از کنارش رد شود، اما آیناز بغضآلود گفت:

_بابا؟!...

قلب، سر و پای هامین در یک لحظه با هم متوقف شدند.

نه! نمیتوانست! هر چقدر بیشتر میخواست خوددار باشد، بیشتر کم میآورد. گذشتن از این بغض و این درد غیرممکن بود. دست در جیب کرد تا مبادا مجبور به انجام کاری شود که دلش نمیخواست!

بغضش را فرو خورد و سکوتش را دنبالهدار ادامه داد.

آیناز چرخید و رو به او گفت:

_بابایی؟!...

هامین چشمانش را محکم بست. تحمل نداشت. انگار نیشتر به تنش میزدند و او

عملاً بیحرکت بود. از وقتی آیناز نام کمیل را به زبان آورده بود، این مرد دیگر تحمل شنیدن این کلمه را نداشت. لب به دندان گرفت تا تند جوابش را ندهد. بیاحساس سرش را به سوی آیناز گرفت و چشمانش را باز کرد؛ بیآنکه حرفی بزند سرش را به نشان ه "بله؟! " تکان داد.

دیدن چشمان سرخ و سرد پدر، دخترک را ناامید از دلداری گرفتن کرد و اشک از چشمانش فرو ریخت. مرگ مادر بزرگ او را شدیداً خسته و ضعیف کرده بود. میشد یکی او را بلند کند؟! از ته دل خواست خود را به آغوش پدر بباندازد که کمیل از فاصلهای دورتر نامش را به زبان آورد:

_ آیناز؟!

سر هر دو به سوی او چرخید. آیناز بغض کرده و نالان و هامین با پوزخندی کوتاه بر لب... وقتی کمیل خود را به آن دو رساند. خیره به چهر همسرش پرسید:

_ خوبی عزیزم؟!

آیناز نگاه از چشمانش گرفت و به هامین دوخت. ولی او حتی لحظهای نگاهش را به دخترک ندوخت. در عوض به سمت مخالف سر چرخاند و کمیل را مخاطب قرار داد:
_ بیشتر مراقب زنت باش پسر...

و بعد از گفتن این جمله قدم برداشت و سریع خود را از آن دو دور کرد. کمیل

متعجب نگاه از هامین گرفت و به آیناز دوخت:

_ عزیزم؟! چیزی شده؟! حالت خوبه؟!!

آیناز هق زد و میان گریه گفت:

_ حتی حاضر نیست تو این موقعیت بهم نگاه کنه چه برسه اینکه بخواد باهام

حرف بزنه...

کمیل ناراحت او را به آغوش کشید و گفت:

_ هیش، هیش عزیزم... اونم حال خوشی نداره.

دستش را نوازشگونه روی کمر نامزدش به حرکت درآورد و وقتی کمی آرامتر

شد او را همراه خود به ساختمان برگرداند. کمیل شوهرش بود و آرام کردنش،

بسیار موثر بود. ولی برای هامین نمیشد. میشد؟!!

قرار بود مراسم دفن پریبانو بعدازظهر انجام شود، بنابراین کمیل مجبورش کرد ساعتی

استراحت کند.

بعد از آنکه مراسم خاک سپردن پریبانو به پایان رسید، همه دوستان و آشنایان

بازگشتند. ولی هامین و کمیل و آیناز جزو آخرین نفرات باقی ماندند. دختر ک

محزون به کمک کمیل از کنار خاک عزیز بلند شد و وقتبیرگشت چشمش به

هامین افتاد. مرد جوان دست در جیب چپانده و روبهروی قبر پریبانو ایستاده

بود. چشمانش پشت قاب عینکی مشکی رنگ پنهان بود و سعی میکرد گردن سرکشش را تحت کنترل خود بگیرد.

مکث و نگاه دخترک را متوجه شد. سری در محوطه قبرستان چرخاند و وقتی به حالت اولیه برگشت. با صدای دورگهای کمیل را مخاطب قرار داد:

—برش خونه... من خودم میام...

آیناز خواست مخالفت کند و بماند، ولی کمیل جواب هامین را داد:

—باشه... میخوای بمونیم تا...

هامین گرفته حرفش را قطع کرد:

—نه! گفتم که برین... میخوام تنها باشم...

بیآنکه نگاهشان کند رو به قبر عزیز ایستاده و سکوت کرد. کمیل رو به آیناز که هنوز هم خیره پدر بود گفت:

—بریم عزیز دلم... اصلا حالت خوب نیست.

میشینید...!

تمام این قربان صدقهها را میشنید و دم نمیزد!

همیشه او بود که قربان صدقه آیناز میرفت!

او بود که نگران حالش میشد!

او بود که...

چقدر بد که تحویل داد و تحویل نگرفت...

کی این عذابها تمام میشد!؟

میشنید و تنها عکسالعملش به دندان گرفتن لب‌ها و کشیدن نفسهای عمیق برای رفع بغض میان گلویش بود...

سکوت کرد و سر بلند نکرد تا نیند بازوی ظریف میاندستان کمیل را...

به قبر گلباران شده پریبانو خیره بود. حرفها داشت ولی زبان گفتن نه...

بالاخره آیناز با اصرار کمیل نگاه از پدر گرفت و همراهش راهی شد.

رفت و هامین انگار از پرتگاهی بلند سقوط کرد!

رفت و هامین احساس کرد که دیگر کاملا بیکس شده است!

توان ایستادن نداشت... زانوهایش خم شد و پایین قبر پریبانو به زمین رسید.

دستش را از جیب خارج کرد و روی گلهای پرپر شده قبر کشید...

چه نرم و لطیف بودند گلهای، درست مثل خود پریبانو. زنی که بعد از مرگ دو

پسر و عروسهایش نوههایش را بزرگ کرد و از پا نیافتاد.

حتی داغ امیر حسین

جوانمرگ شدهاش او را ناامید از زندگی نکرد چونهامین را داشت، آیناز را داشت...

بغضش شکست. دیگر نمیتوانست این مقدار از حجم دلتنگی و ناراحتی را تحمل کند. بغض شکسته‌اش را رها کرد و بلند بلند گریست.

بیحرف و بیصدا تنها

گریه کرد و در دل از آنهایی که اکنون زیر خروارها خاک خوابیده بودند گله

کرد. پدر، مادر، عمو، پسر عمو، پدربزرگ، مادربزرگ... همه عزیزانش رفته

بودند و او تنها مانده با آینازی که دیگر متعلق به او نبود...

نکند قدم او نحس

بود... نکند او بیش از این برای خدا و بنده هایش ارزش نداشت که یکی یکی

بازمانده‌هایش در آینه‌ه زندگی در میگذشتند.

بلند گریست و چندین بار روی قبر پریانو کوبید. گلهمند و درناک کوبید.

ناراحت و بغضدار کوبید.

دقایقی طولانی آنجا نشست و به حال خود و رفتگانش مظلومانه گریه کرد. غافل

بود از دو چشمی که در چند قدمی‌اش، همپای او بغض کرده و گریست. هوا رو

به تاریکی میرفت که قصد رفتن کرد. بوسهای روی قبر مادربزرگش نهاد و از

جای بلند شد. لحظاتی خیره به قبرها ماند و تکتکشان را که همه به ردیف کنار

هم آرمیده بودند از نظر گذراند. گردنش را رو به آسمان گرگ و میش شده

غروب بالا برد و سنگینی سرش را روی گردن نهاد.

لحظاتی چشمانش را بست

و دلش را باز کرد. کاش و ای کاش که...

چشم باز کرد و سرش را پایین آورد؛ روی پاشن ه پا چرخید و به قبرهای عزیزانش پشت کرد. با سری افتاده قدمهای سنگینش را برداشت و به سوی ماشین رفت. هنوز چند قدمی نرفته بود که متوجه حضور دونفر که چند قدمی دورتر ایستاده بودند شد. سرش را بالا آورد و با چشمان گریان آینازی مواجه شد که از فرط گریه بیحال به کمیل تکیه داده بود. وضع کمیل هم بهتر از او نبود. هر دو گریسته بودند و هامین حتی متوجه حضور آنها نشده بود.

چشمان قرمز و

بیاحساسش را به آنها دوخت و با صدایی گرفته گفت:

_مگه نگفتم برین!؟

کمیل نگاهی به آیناز انداخت و او هم گرفته جواب داد:

_آیناز راضی نشد تنهات بذاره...

هامین پوزخند صداگذاری زد و به دخترک چشم دوخت؛ هنوز هم اشکهایش به راه بود و بیوقفه میبارید. نگاه از نگاه نمناک دخترک گرفت و به روبهرو خیره

شد:

...وقتی میگم برین یعنی میخوام تنها باشم .یعنی نمیخوام هیچکس کنارم باشه...
 اینو یادتون باشه. وقتی کسی رو نخوام یعنی اصلا نمیخوام...
 نیمنگاه سردی به آنها که تقریبا در آغوش هم بودند انداخت و ادامه داد:
 ...راه بیفتین...

مگر سنگ بود که این همه نزدیکی را تحمل کند و دهان ببند؟! یا دیوار بود که
 ببیند و خود را به ندیدن بزند؟!
 خودش به سمت ماشینش رفت و منتظر آن دو نماند. در تمام آن لحظات آیناز
 خیره و ساکت تنها نظارهگر رفتار و حرکات پدر بود .
 میدانست او الان تا چه حد
 احساس تنهایی میکند. دلش میخواست غمخوار پدر شود ولی او از دخترش
 دوری میکرد و آیناز این را به خوبی متوجه شده بود.
 چوب ه دارچین را در استکان کمر باریک چای انداخت و سرمستانه آن را بو کشید.
 از بوی خوشش لبخندی روی صورتش شکوفا شد و رفته رفته جایش را به
 زهر خندی تلخ و گزنده داد... با آنکه دو هفته از مرگ عزیز گذشته بود اما پدرش
 سر جمع دو جمله هم با او حرف نزده بود.

یک جایی در عمق دلش شدیداً آغوش پدرش را فریاد میکشید؛ آغوشی که پدرش بیرحمانه از او دریغ میکرد.

تماس را رد "Love" موبایلش زنگ خورد نگاهی به شماره انداخت و با دیدن نام کرد. الان الویتش فقط حرف زدن با پدرش بود...

فنجان و نعلبکی گل سرخ را به همراه یک ظرف از شیرینیهای تازه مورد علاقه ه هامین، درون یک سینی گذاشت و با عظمی راسخ برای حرف زدن با پدر، درخواست و به سمت اتاق کار او به راه افتاد.

پشت در ایستاد و با نفس عمیقی، تقهای به در زد و بدون انتظار برای گرفتن پاسخی از سوی هامین، وارد اتاق شد.

با دیدن اتاق تاریک و غرق در دود سیگار شده، چشمانش گرد شد. همیشه از سیگار و دود بد بوی آن نفرت داشت. هامین گاهی تفنی سیگار آتش میزد و دخترک مدام غر میزد و قول میگرفت که دیگر سیگار نکشد و هر بار هامین با قهقهه‌های بلند به او قول داده بود.

به صدلی پدرش که پشت به او بود نگاهی ملامال از تعجب انداخت و گفت:

__بابا این چه وضعیتیته؟!__

هامین خراب بود. داغانتر از آن بود که کسی او را بفهمد و مدام از خود

میپرسید کی تمام میشد؟!

و تمام هم نمیشد...

دردی که از قلب تا معده و به ترتیب تمام دستگاههای بدنش را شکاف داده بود،

تمام نمیشد. مثل توموری بدخیم به هر جای روح و جسمش سرک و او را به سلاب ه زجر میکشید.

بدون آنکه زحمت برگشتن به خود بدهد، خاکستر سیگارش را با تکانی در کف اتاق ریخت و گفت:

— برو بیرون؛ سریع!

یخ کرد از صدای سرد پدر... انگار در سرمای زمستان و دمای هوای زیر صفر،

وسط حیاط قرارش داده و تشتی از آب سرد روی سرشخالی کردند.

سینی را محکم روی میز کوبید و با تحکم گفت:

— باید حرف بزیم بابا!

هامین با یک حرکت صندلی را به سمت آیناز چرخاند. ته ریشش با آن چشمان

خونین، او را ترسناک جلوه میداد. بیواهمه به چشمهای دخترک زل زد و با آرامش مهیبی

گفت:

— نشنیدی چی گفتم دخترم؟!

در پس "دخترم" گفتنش طوفانی در راه بود که فکرش هم رعشه بر تن آیناز میانداخت، اما به یمن یکدندگیای که از پدرش یاد گرفته بود، مشتی روی میز کوبید و فریاد زد:

— تو به من قول داده بودی بابا. قول داده بودی!

تمسخر به نگاه هامین رنگی مات داد. آیناز نگاهی بهپیراهن مشکی هامین که دکمههایش تا بالای شکم باز بود، انداخت. موهای به هم ریخته‌اش نامرتب روی پیشانی پخش بود. باورش نمیشد پدر همیشه مرتب و حساسش به چنین وضع وحشتناکی دچار شده است.

هامین سیگارش را با سیگار روشن کرد و گفت:

— برو بیرون؛ اگه زنگ بزنی به شوهرت تا بیاد دنبالت، کمک بزرگی به من

میکنی. میخوام یه مدت تنها باشم!

آیناز که خسته‌تر از هر وقت دیگری مینمود، خشمگین فریاد کشید:

— بسه دیگه... بسه! مشکلت چیه؟! چرا با من حرف نمیزنی؟!!

با دستهای لرزانش به خودش اشاره کرد و اشکریزانگفت:

— بابا من رو میشناسی؟! منم دخترت!

مشتی روی میز کوبید و فریاد زد:

من دختر تم اما تو...

نگاه رقتانگیزی به سر تا پای هامین انداخت و گفت:

تو اون بابای من نیستی!

آتش زیر خاکستر مانده دردهای هامین شعله‌ور شد. طناب پوسیده "پدر بودنش"

که به آن چنگ میزد با یک حرف پاره شد. باید میگفت!؟

نه... زمانش نبود... لعنت به این زمان که کل زمانش را گرفته بود.

آیناز که منظورش را بد عنوان کرده بود، هینی کشید و دست روی دهانش

گذاشت. نگاه نابورش را به چشمان هامین که همچنان سیگار به دست پشت میز

نشسته بود دوخت؛ در آتش خشم وجود هامین ذوب شد و سکوت کرد.

درد جمله دخترک قطره قطره وجودش را فرا گرفت؛ هر قطره‌اش مانند اسیدی

بود که جاننش را به آتش میکشید. هامین به یکباره از پشت میز بلند شد و با

غرش بلندی، با لگد محکم ضربهای به میز کارش زد و فریاد کشید:

مگه نگفتم گمشو برو بیرون!؟

آیناز با چشمان گرد شده از تعجب، آب دهانش را قورت داد. بدون فکر، سریع ا

در کنج اتاق زانو بغل گرفت و دست روی گوشه‌هایش گذاشت.

هامین که انگار هنوز ذره‌ای از عصبانیتش کم نشده بود، دور خودش چرخید و با

دردی که در چهره‌اش نمایان بود، مشتی در ویتترین لوحهای تقدیرش کوبید و فریاد کشید:

_لعنت...

کاش میشد جمله‌اش را پایانی حقیقتوار بنشانند. کاش میشد دهانش را از سکوت‌های متوالی باز کند و مردانه همه چیز را بگوید...

آخ... چرا تمام نمیشد!؟

آیناز با ترس و نگرانی به دست زخمی و خونین هامین زل زد. دلش از درد پدرش زیر و رو شد، اما جرأت لب از لب باز کردن را به هیچ عنوان نداشت! هامین که گویا درد و سوزش دستش را اصلاً متوجه نبود، با دیدن آیناز در کنج اتاق به سمتش خیز برداشت و بدون توجه به جیغ ناشی از ترس آیناز با همان دست زخمی بازویش را گرفت و کشید. دخترک از ترس به نفس نفس افتاده بود اما هامین او را تا جلوی در اتاق کشاند و با یک حرکت او را به سمت بیرون از اتاق هل داد:

_دیگه توی این اتاق نبینمت!

آیناز که تعادلش را از دست داده بود، با بدترین شکل و به شدت به زمین برخورد کرد به طوری که مچ دست راستش در زیر بدنش پیچ خورد و صدای بدی داد...

هامین اما... بی کنترل... بیاعصاب فقط آه کشید...

دخترک خود را با هزار زور و زحمت به سمت اتاقش برد، گوشیاش که در حال

زنگ خوردن بود برداشت و با دیدن نام کمیل کلید سبز رنگ را کشید:

_الو؟ الو عزیز دلم چرا جواب نمیدی؟ مردم از نگرانی!

آیناز بغضش شکست و با صدای بلندی هق زد:

_کمیل بیا؛ فقط بیا!

ساعتی نگذشته بود که کمیل سراسیمه خود را به آنجا رساند. به محض ورود به

ساختمان آیناز خود را در آغوش او انداخت و بلند گریست.

کمیل متعجب و نگران مدام میپرسید:

_چیشده؟! عزیزدلم؟! چرا گریه میکنی؟!

و تنها جوابش سکوت بود و صدای گریههای بیوقف ه آیناز که لحظه به لحظه

بیشتر میشد و انگار قصد تمام شدن نداشت. مرد جوان کشان کشان آیناز را

همانگونه که در آغوشش گریه میکرد به وسط نشیمن برد و باهم روی مبل

نشستند. تا نیمه تن او را محکم به سینه چسباند. حسش به آیناز خاص بود.

گریه‌اش را که میدید انگار قلبش را مچاله میکردند. کم می‌آورد و ضعیف میشد.

نفهمید که چطور توانست خود را کنترل کند و آرام پیرسد: _چیشده خانمم؟! چرا اینجوری شدی؟! هامین چیزیش شده؟!

آیناز با شنیدن نام هامین سرش را به سرعت از روی سین ه کمیل بلند کرد و گفت:
_اون؟!... نه... اون چیزیش نشده. فقط داره منو دق میده.

اون خیلی بد شده کمیل

خیلی...

کمیل دست دخترک را به دست گرفت، پوست نرمش را نوازش کرد و گفت:

_خب چیشده عزیزدلم؟! چیکار کرده؟!

اشکهای روانش را از روی گونه پاک کرد. بینیاش را بالا کشید و میان هقهق گفت:

_براش چای دارچین درست کردم بردم که باهم بخوریم و یکم حرف بزیم. سرم

داد کشید و از اتاق بیرونم کرد...

کمیل با چشمانی گرد و متعجب پرسید:

_مگه چی بهش گفتی؟!

گری ه آیناز دوباره شدت گرفت و بریده بریده گفت:

_به خدا... هیچی... دلم براش تنگ شده... همش تو اتا...قه. همش... ساکته.

نمیفهمم کی میره، کی میاد؟! اون اصلا منو دوست نداره کمیل. خیلی ترسناک شده...

کمیل لبخندی زد و او را با تمام حسهای قشنگی که به او داشت، با عشق به آغوش کشید. سر دخترک را روی سینه‌اش گذاشت و نوازش کرد. بوسهای کوتاه روی موهایش نشانده و گفت:

_هیش عزیزم... اون پدرته. در موردش اینجوری حرف نزن.

در همین لحظه هامین از پله‌ها پایین آمد و ناخودآگاه حرکات نوازشگرانه و

صحبت‌های آخر کمیل را شنید. مرد جوان که پشتش به پله‌ها بود، ادامه داد:

_بیشتر درکش کن. روزای سختی رو میگذرونه... عزیز حکم مادرش رو داشت.

صدای آیناز ناواضح به گوش هامین رسید:

_مگه عزیز برای من مادر نبود؟! خب منم از نبودنش ناراحتم. ولی بین بابا

چیکار میکنه؟! به جای اینکه غصه‌هام رو کم کنه...

هامین با تمام کنترل‌هایی که این روزها خرج عاشقانه‌های آن دو کرده بود، اینبار طاقت نیاورد و بلند گفت:

_من اون کسی نیستم که غصه‌هات رو کم کنه...

دو جوان سر و نگاهشان را به سمت هامین چرخاندند.

سکوت کرد و پله‌های باقی

مانده را با اخمی به شدت غلیظ پشت سر گذاشت و وقتی به نزدیک آن دو رسید،

دختر و پسر جوان از جای بلند شده و ایستادند. هامین محکم و جدی ادامه داد:

_کسی که باید غصه‌ها را کم کنه ایشون هستن؛ که دم به دقیقه تو خون ه من پلاس.

انگشت اشاره‌اش را به سوی کمیل گرفت و به نگاه متعجب دو جوان که لحظه‌های

به هم دوخته شد و سپس دوباره به هامین خیره شدند، پوزخندی زد و گفت:

_تو چرا دست زنت رو نمیگیری ببری خونها؟! من راضیام... بردار بیرش.

کاش میشد خودش را بکشد. کاش میشد دق دادن خود را با دست خودش انجام

دهد و از این دنیا دستش کوتاه شود. این دستها که جز جدایی، چیزی برایش به

ارمغان نیاورده بودند! همان دستها، همان را چند بار در هوا تکان داد و بیخیال

ادامه داد:

_درشش هم با خودش، میخواد ادامه بده میخواد نده. فقط دیگه نمیخوام اینجا بینمتون

چه میشنید؟! پدرش او را از خانه بیرون میگرد؟! آن هم با چنین بیحرمتی؟!!

مگر او را از سر راه آورده که اینچنین به کمیل امر میکند او را زودتر از اینجا ببر؟! دلشکسته

و نالان گفت:

_بابا؟!!

هامین خروشید، عصبانی و بلند فریاد زد:

_زه‌رمار و بابا. وقتی مٲ گنه به این مردک میچسبی فکر نمیکنی جلوی

چشمای بابات این کار درستی نیست؟! فقط اگه سرت داد بزnm بابات نیستم... همین

الان بالا به من گفתי بابای من نیستی!

لب به دندان گزید اما نتوانست... نتوانست و اینبار بلندتر فریاد زد و پرسید:

_نگفتی؟!

آیناز هق زد و گریست. کمیل دستش را محکم به دست گرفت و رو به هامین گفت:

_هامین آرام باش.

هامین قهقهه‌های زد و در حالی که چهره‌اش از عصبانیت سرخ شده بود گفت:

_من آرامم... خیلی آرامم. اگه شما بذارین!

دختر و پسر جوان نگاهی به هم انداختند و در سکوت به رفتن هامین خیره شدند.

دیگر تحمل آن وضعیت برایش ناممکن بود!

چرخید و از خانه خارج شد تا شاید با صحبت با عزیزانش آرامشی به وجودش رخنه کند.

وقتی به خانه برگشت نه از آیناز اثری بود نه از کمیل. حدسش درست بود. کمیل دست از

سر دخترک برنمیداشت. تمام شب خود را

در اتاقش حبس کرد و تمام شب آیناز به خانه برنگشت.

صبح روز بعد سرکار

نرفت و برای تخیله ناراحتی و عصبانیتش تبر بزرگی از انباری برداشت و به

حیات رفت. درخت بزرگ و چندساله چناری که وسط باغچه قد علم کرده بود را نشان کرد و رو به روی قامتش ایستاد. درختی که سالها خاطره و علاقه‌اش از ریشه تا ساقه را همراه خود داشت و اگر زبان باز میکرد، راز عشق و دلدادگی هامین را فریاد میکشید.

سرش را بلند کرد و به بالای درخت و نوک آن خیره شد.

دقایقی به شاخ و برگ

رقصان در نسیم صبحگاهی خیره ماند و سپس دستان کشیده و قدرتمندش را بلند

کرد و تبر را بالای سرش برد. اولین ضربه سخت و مهلک را به تنه محکم

درخت فرود آورد و بلافاصله تبر را به زحمت بیرون کشید. ضربات بعدی را

محکمتر بر پیکره این رقیب سرسخت فرود آورد و ضربه به ضربه تنش آماج

دانه‌های عرقی میشد که سختی کار را برایش نمایش میداد.

میدانست سخت است...

حتی روزی که قبول کرد آینه‌اش را به تنهایی بزرگ کند به دلش افتاد اتفاقهای

خوشایندی در انتظارش نیست، اما هیچوقت فکرش را نمیکرد یک روز تا این

حد دلش فشرده شود... قلبش تند بتپد... مغزش نافرمانی کند و عقلش پشت پا به همه چیز

بزند!

آیا انصاف بود؟!

هنوز دقایقی نگذشته بود که در میان نفسهای تند و کسدارش بیقرار شد. انگار تنش تحمل وزن پیراهنش را نداشت. تبر را میان خط ضرباتش روی درخت رها کرد و تیشرت مشکباهش را با حرکتی سریع از تن خارج و روی زمین پرت کرد. با هر دو دست موهای خوشحالتی که بر اثر تحرک و تلاش زیاد از عرق خیس شده بود را به عقب برد و دوباره سرش را بالا گرفت .

لب به دندان گرفت و سعی کرد دردهایش را از درون گوشتش به زیر دندانش بکشد .

به قامت بلند درخت

نگریست. خیرگیاش به درختی که تقریباً هم سن و سال آینهز بود زمان زیادی برد. درست زمانی این درخت کاشته شد که آینهز پا به پنج سالگیاش نهاده بود.

هر دو باهم او را کاشتند و به پایش آب ریختند.

کمکم تنومند شده بود این درخت عشق!

کشیده و بلند شده بود ریشههای در دل این عاشق!

ذره ذره به جانش رفته بود سرم سبز عشق!

چشم فرو بست، تا نبیند به تاراج رفتن ثمره تلاشش را...

اما مگر درد آدم با چشم فرو بستن و زبان به دندان گزیدن و نگاه دزدیدن تمام می شود؟!!

درختی را که با دستان خود کاشته و روز به روز با عشق خود سبز و سبزترش کرده بود، حال با دستان خود نابود میکرد...

درست مثل دخترکی که عمری او را با تلاشش پرورش داد و حال طعم ه مردی از جنس خودش شده بود.

باید تن ه محکم این عشق را از قلبش دو نیم میکرد و جانش را میگرفت.

باید ریش ه این عشق را در وجودش میخشانند.

همزمان با شروع دوباره کارش آیناز به همراه کمیل واردحیاط شدند. دختر جوان

با دیدن پدرش که در حال قطع کردن درخت مورد علاقهاش بود، متعجب با

چشمانی گرد شده نگاهی به کمیل انداخت و وقتی توانست اوضاع را تجزیه و

تحلیل کند، به سرعت دوید و خود را به هامین رساند .

جرأت نزدیک شدن به او

را نداشت، بنابراین با بغضی که در صدایش به خوبی مشهود بود گفت:

_بابا داری چیکار میکنی!؟

هامین با شنیدن صدای آیناز جا خورد و دست از کار کشید. لحظهای به پشت

سرش نگریست و با دیدن آیناز که در چند قدمیاش ایستاده ناخواسته قلبش تپید و

لبخندش را حس کرد، اما کمیلی که تازه خود را به آن دو رسانده بود، باعث شد

تمام قلبش فشرده شود و اخم کند.

رویش را برگرداند و دست ه تبر را محکم به چنگ گرفتو نفسنفسزنان گفت:

_برو کنار درخت نیافته روت...

سپس با تمسخر ادامه داد:

_چرا برگشتی؟! همونجایی که دیشب بودی میموندی...

کمیل با آنکه زبان و لب هایش مالا مال از حرف بود، ولی سکوت کرد و احترام

گذاشتن را ترجیح داد. آیناز بغضآلود قدمی دیگر جلو رفت، که همزمان شد با

برخورد تبر به تن ه درخت و صدای ناهنجار شاخههایی که در هوا معلق بودند:

_بابا؟! چرا اینجوری میکنی؟! به درختمون چیکار داری؟

!

هامین ابرویی بالا انداخت و از روی سرشانه نگاهی به او انداخت.

کاش میشد فریاد بکشد به خاطر تو و نداشتنت!

به خاطر هیچوقت حس نکردن اهمیت خودش از طرفا!

خواست داد بکشد آن را نشکنم تا خاطرات با تو بودن مرا بشکنند!؟

خواست بگوید ولی...

ولی دهان باز کرد و گفت:

_گفتم برو عقب... کمیل خان؟! خانمت رو از اینجا ببر

...

کمیل تحملش را از دست داد، عصبی شد و اخم کرد. دیگر توان تحمل این نیش و کنایهها را نداشت. رو به آیناز گفت:

_عزیزم من امروز خیلی کار دارم، باید برم دفتر. فعلا خدانگهدار.

و بیآنکه منتظر پاسخی از سوی همسرش بماند، به سرعت از خانه خارج شد.

بیچاره آیناز که میان کمیل و پدرش مدام منگنه میشد و دم نمیزد. درکش

میکرد. او هم داشت تاوان اصرار و علاقهایش را پس میداد. نگاه از راهی که

کمیل رفته بود گرفت و دوباره به هامین دوخت. دوباره ضربات پیاپی خود را به

تن ه درخت میکوبید. عضلات بازو و شکمش با هر ضربهایش حرکتی زیر پوستی

در بدن ایجاد میکردند. اشک از گوش ه چشم دختر جوان جاری شد. صدای

گرفتههای دوباره به گوش هامین رسید:

_بابا؟! تو رو خدا اینجوری خودت رو عذاب نده... تو رو خدا...

هامین عصبی و کلافه چشمانش را محکم روی هم فشرد و دوباره لب به دندان گرفت.

بیچاره لب هایش که تاوان سختیهای او را پس میداد!

طاقت شنیدن التماسهای آیناز را نداشت. ولی او الان مردی دلشکسته و دلخور بود. به جای جواب گفت:

... برو کنار، الان درخت میافته...

آیناز بیتعارف اشکهایش را رها کرد و قدمی دیگر پیش گذاشت. اما هامین

ضربه محکم دیگری به درخت کوبید. دخترک بغض کرده گفت:

... تو رو به روح مامان با خودت اینجوری نکن...

هامین عصبی تیر را رها کرد و فریاد کشید:

... گفتم برو کنار... برو تو خونه.

آیناز گوش نداد. با گریه تن قدرتمند پدرش را دور زد و پشت به درخت ایستاد و گفت:

... چرا قطعش کردی؟! اینو باهم کاشتیم بابا. یادت رفته؟!!

یادت رفته همش

میاومدیم اینجا چای دارچین میخوردیم؟! حالا دیگه نه این درخت رو میخوای نه چای دارچی...

قبل از اتمام حرفش هامین هراسان او را به آغوش کشید و به سمت چپ چرخید.

دو سه بار به سرعت خود و آیناز را که در آغوشش محکم گرفته بود چرخاند تا

از درختی که در حال سقوط بود، دور شوند و در همان حال فریاد کشید:

...مراقب باش

هامین به سرعت آیناز را به آغوش کشید و همچون چتر بر روی جسمش خیمه زد. درخت با صدای نابهنجاری سقوط کرد تا تن برهنه هامین را از ضربات شاخه‌های تنومندش بینصیب نگذارد.

درد داشت؟! مگر نه اینکه او هم بیرحمانه تبر به تن درخت زده بود؟! و این تاوان و انتقام درخت از مردی بود که با دستهای خود آن را کاشت و پرورش داد. گفته‌اند از هر دست بدهی، از همان دست پس میگیری، این دقیقا برای هامین ساخته شده بود.

شاخه‌ها همچون شلاقی پر قدرت بر کمر و پشت هامین اصابت کردند، اما مرد تنها لب به دندان گرفت و خالصانه آینازی که جیغ میکشید را در سینه و تن خود فرو برد... فرو برد تا خود درد ببیند اما دخترک از آسیب احتمالی در امان بماند. همزمان با سقوط درخت هامین سر برگرداند و از افتادن کامل درخت مطمئن شد، ولی باز هم هراس داشت از رها کردن دخترک ترسیده‌ای که در آغوشش مثل بید میلرزید. آخر آیناز که فقط دخترش نبود، تمام زندگی و دلخوشی پنهانیاش در زندگی بود... پس از گذشت چند ثانیه بالاخره دستهایش را از دور تن دخترک باز کرد. اما آیناز دلتنگ و بیقرار دستهایش را محکم به دور گردن هامین حلقه کرد:

_بابا...لطفا!

هامین نفس عمیقی کشید و سعی کرد ندیده بگیرد بغض صدای دلتنگ دخترک را...
میدانست اگر به دستهایش که اینجور برای در آغوش کشیدن آیناز بالبال
میزدند، بها دهد باید بعدا آنها را با ضربهای محکم به کیسه بوکس تنبیه کند تا
دیگر از او نافرمانی نکنند. کاش آیناز درکی جزئی داشت و خود عقب میکشید...
کاش!

اشکهای آیناز سین ه برهنه‌اش را خیس کرد بود و نفسهای گرمش...

نفس عمیقی کشید و با سیلیای که به احساساتش زد، دست بالا برد و روی
شانهای آیناز گذاشت؛ با یک حرکت محکم و بیرحمانه او را از خود جدا کرد...
آیناز ناباورانه در چشمهای سرد و بیحس پدرش نگاه کرد و اشک ریخت.
هامین تیشرتش را از روی زمین برداشت و با خشم فرو خورده‌اش آن را به تن کرد. هم
گرمش بود هم سرد...

قدمی به سمت خانه برداشت، که آیناز با کلافگی فریاد زد :

_حداقل بگو دلیلش چیه؟! چرا بابا!؟!

عصبانیت لحظهای به جان هامین افتاد و دهان باز کرد؛ اما قبل از به کار افتادن
زبان، نگاهش به چشمان مظلوم آیناز گره خورد...

الان وقتش نبود... الان فقط زمان به رخ کشیدن استعداد بازیگریاش بود!

خنده تمسخر آمیزی بر لب نشاند و پرسید:

_ تو واقعا نمیدونی یا خودت رو زدی به اون راه؟!!

آیناز متعجب به نگاه تمسخرآمیز هامین چشم دوخت و بیشتر در خود جمع شد.

احساس حقارت میکرد از این نوع نگاه پدرش...

هامین سرش را پر صلابت بالا برد و با لحن و چهرهای کاملاً جدی، نگاهی به سر تا پای آیناز انداخت:

_ تو انتخاب خودت رو کردی و با این انتخاب، آرزوهای مادرت و تلاشهای من رو به باد دادی!

آیناز با بغض و چانه ی لرزان گفت:

_ اما بابا...

هامین دستش را به نشان سکوت بالا برد و ادامه داد:

_ تو به خاطر یه پسر غریبه تو روی من، تو روی کسی که عمرش رو به پات ریخت، ایستادی!

قدمی به جلو برداشت و با بیرحمی کلمات را توی صورت آیناز پرت کرد:

_ من برای تو شاید فقط یه پدر بوده باشم، اما تو برای من، تموم هست و نیستم بودی!

زل زد در چشمهای مشکی آیناز و با تحکم ادامه داد:

_ شنیدی آیناز؟! "بودی"!

بیتوجه به احساسات دخترکی که با دستهای خود به نابودیاش کشانده بود

عقبگرد کرد و به سمت خانه رفت. با هر قدم دور شدنش انگار این رمق آینه‌از بود که از تن خارج میشد.

بعد از شنیدن صدای کوبش در، زانوانش طاقت نیاوردند و او را محکم زمین زدند.

نگاهی به درخت مورد علاقه‌اش انداخت و با بغض زمزمه کرد:

_من برات تموم شدم بابا؟! الان فقط دردم، مگه نه؟!

★★★★★

بلافاصله بعد از اینکه وارد اتاق شد، لباسش را از تن در آورد؛ روبه‌روی آینه

قدی اتاق ایستاد و نگاهی به زخم‌های جای گرفته روی کمرش انداخت.

با دیدن خونهای جاری از پشتش، اخم در هم کشید و زیر لب زمزمه کرد:

_فقط همین رو کم داشتم!

آب دهان قورت داد و چشمهایش را بست. خواست به سمت حمام برود، اما اصلا

رمق اینکه بتواند حتی زیر دوش بایستد و زخم‌هایش را بشوید هم در خود ندید!

برای همین تیشرت‌ش را به تن کشید و بدون توجه به کثیف شدن رختخوابش، روی آن خوابید!

دوباره و هزار باره آن کابوس زنده برایش تکرار شد!

انگار نمیخواستند دست از سرش بردارند.

مگر اشتباه کرده بود؟! او که به خواست دخترک، فرزندشان را شوهر داده و

خوشحالش کرده بود پس چرا او را راحت نمیگذاشتند؟!

با وحشت از جا پرید و با حس اینکه الان در اتاقش است، با خیالی آسوده دستی به پیشانی مرطوبش کشید. انگار از بدنش آتش زبانه میکشید.

با وجود رمق نداشتهاش به پتویش چنگ زد و بلند شد. به هزار زور و زحمت

خود را به طبقه پایین و آشپزخانه رساند. با دیدن پارچ آب یخ روی میز

ناهارخوری، لبخند کمرنگی روی صورت و لب‌های خشکشدهاش نشست.

با بیحالی به میز تکیه داد و لیوانی آب برای خودش ریخت، اما تا خواست لیوان

را به لب‌هایش نزدیک کند، چشم‌هایش سیاهی رفت، بدنش بیحس شد و لیوان از

لابهلای انگشتان کشیده‌اش سر خورد.

با شنیدن صدای شکستن لیوان از درون آشپزخانه، آیناز هراسان و نگران از جا پرید و

ناخودآگاه گفت:

...یا خدا!

کمیل از آن سوی خط با تعجب پرسید:

...چی ش...

آیناز با نگرانی به میان حرفش پرید و گفت:

...عزیزم من برم بینم چی شده؟! تو هم هر موقع رسیدی جلوی در، بهم زنگ بزن تا پیام!

و بدون آنکه منتظر جواب بماند، تماس را قطع کرد و با سرعت به سمت آشپزخانه رفت. قلبش تند میتپید و گواه بد میداد و امان...

با دیدن هامین که بیحال، نقش بر زمین شده بود، جیغی از شدت ترس کشید و "بابا" گویان به سمت پدرش پرواز کرد. با ترس کنار نشست و شروع به صدا زدنش کرد:
_بابا؟! بابایی صدام رو میشنوی!؟

موهای مزاحمش را پشت گوش انداخت و با دست شان ه پدرش را محکم تکان داد. ناله خفیفی از میان لب های خشکیده هامین به گوشش رسید و باعث ترس بیشتر دخترک شد. دست زیر کمر هامین گذاشت تا به هر زور و زحمتی که شده بلندش کند، اما با حس خیسی و داغی دستش، متعجب آن را پس و جلوی چشمانش گرفت. خون سرخ رنگی که کف دستش نقش بسته بود، صدای فریاد لبریز از استیصالش را بلند کرد:
_بابا!؟

نفس عمیقی کشید. بوی الکل و مواد ضد عفونی کننده به ریههایش وارد شد. کمیل یک لیوان کاغذی به سمتش گرفت و گفت:

_عزیزم این چایی رو بخور، یکم آرومترت میکنه!

آیناز بیرمق لیوان را از دستش گرفت و با بغض گفت: _کمیل یه نگاه بهش بنداز! این مردی که هر چند لحظهیکبار صدای نالههاش به

گوشم میرسه بابای قوی منه که تو پیچ و خمهای زندگی تا حالا "آخ" هم نگفته بود!
 اشک از چشمانش ریزش گرفت. میشد خنده های هامین را بار دیگر ببیند؟!
 دلتنگ خندههایش بود... این روزها به شدت ضعیف و رنجور شده بود. بعد از
 مرگ پریبانو دیگر خنده پدرش را ندید و همیشه در انزوا و سکوت به سر
 میبرد. حتی برای غذا خوردن هم خساست به خرج میداد و با چند قاشق سر و
 ته قضیه را هم میآورد و میرفت.

دوباره صدای ناله هامین از داخل اتاق جراحی سرپایی به گوش رسید و متعاقب آن لب های
 آیناز به لرز در آمد:

—من با این مرد چیکار کردم کمیل؟! من با بابام چیکار کردم!؟!

کمیل صورت گریان همسرش در آغوش کشید و بوسهای روی موهای آشفته اش
 که از شال بیرون زده بودند، نشانده.

کاش خدا جانش را میگرفت اما ریزش اشکهای همسرش را نمیدید... این
 دختر همه چیزش شده بود...

دقیقا همه چیزش!

چند ساعت پیش بود که با پیچیدن درون کوچه، آمبولانسی را دید که جلوی خانه
 هامین توقف کرده بود. ضربان قلبش را حس نمیکرد؛ فکر کرد برای آینازش

اتفاقی افتاده اما با دیدن هامین بیهوش روی برانکار د، ترس جایش را به تعجبی عمیق داد.
به عمرش مردی قویتر از هامین را به چشم ندیده بود، اما حالا آسپیزیرتر از همیشه به نظر
میرسید...

به راستی با هامین چکار کرده بود؟! او در فکر زخمی جزئی و هامین به فکر
عمیقترین زخم تاریخ زندگیش بود...

با دیدن صورت سرخ شده از گریه آیناز، به سمتش رفت و با نگرانی گفت:
چی شده!؟

آیناز هقهقکنان خودش را در آغوش کمیل پرت کرد و گفت:
_نمی...نمیدونم.

تا دستهای کمیل برای در آغوش گرفتنش اقدام کنند، آیناز به سرعت از او
فاصله گرفت و به سمت آمبولانس رفت:

_عزیزم میشه تو هم دنبالمون بیای؟! من از کارهای بیمارستان هیچی سر در
نمیارم!

کمیل با تعجب جواب داد:

دیوونه شدی دختر؟! معلومه میام، خیالت راحت...

و حال هامین روی تخت بیمارستان مورد جراحی سرپایی قرار گرفته بود.

با شنیدن صدای در اتاقی که هامین در آن آرمیده بود، آیناز سریع از آغوش کمیل جدا شد و با دو قدم سریع، هراسان خود را دکتر رساند:

آقای دکتر؟! حال پدرم چگونه؟!

دکتر نگاهی به کمیل که کنار آیناز ایستاده بود انداخت و دختر جوان را مخاطب قرار داد:

_زخمهای کمرش رو شستشو دادیم؛ در حد بخیه زدن نیست، اما باید مراقبت باشه

تا عفونت نکنه. الان هم بهش آنتیبیوتیک تزریق کردیم.

باید شب رو اینجا بمونه

تا تبش قطع شه؛ بیحالی و بیهوشیش هم به خاطر ضعف بدنش بود. صبح

میتونید مرخصش کنید! به محض مرخص شدنش تا زمانی که زخمها بهبود پیدا

کنن هر هشت ساعت یکبار زخمش رو با سرم آب مقطر شستشو بدید و با باند و گاز استریل

اون رو ببندید!

آیناز با لبخندی سبک نفس راحتی کشید و با خوشحالی گفت:

_ممنونم آقای دکتر خیلی لطف کردید!

دکتر هم سری تکان داد و به سمت ایستگاه پرستاری رفت .

کمیل دست آیناز را گرفت و

گفت:

_عزیزم تو برو خون ه ما؛ منم شب رو اینجا پیش هامین میمونم!

آیناز چشم درشت کرد و گفت:

_امکان نداره بابام رو تو این وضعیت تنها بذارم. اصلاحرفش رو هم نزن.

کمیل ناخودآگاه دلش ضعف رفت برای چشمهای درشت شده آینازش. با نگاهی به

اطراف او را بغل گرفت و زمزمه کرد:

_هیچی نگو عزیزم، فقط برو خونه؛ برات آژانس خبر میکنم. اون بابای کلهشقت رو هم بسپار
به دست من!

به چشمهای آیناز زل زد و با تحکم گفت:

_به من اعتماد کن!

آیناز مردد شد و دیگر اصرار نکرد، اما با نگرانی نگاهی به در اتاق انداخت و گفت:

_پس سفارش نکنم؟! باهاش بحث نکن، باشه!؟

کمیل به او اطمینان کامل داد که هیچگونه بحث و جدلی با هامین به راه

نمیاندازد. بالاخره پس از بیست دقیقه آیناز را راضی کرد و دختر جوان با اینکه

هنوز نگران بود، دل کند و رفت.

کمیل زیر لب زمزمه کرد:

_خب پدر زن عزیزم؛ ببینیم مشکلات چیه!؟

با کشیدن نفس عمیقی، در را باز کرد و وارد اتاقی که هامین بستری بود، شد...

وارد اتاق شد.

هامین با چشم م بسته، درحالی که چهره‌هاش از درد مچاله و به پهلو دراز کشیده بود. کمیل با دیدن رفیق همیشه محکم و مقتدرش که بیحال روی تخت خوابیده و درد میکشید، ناراحت شد. تا به حال او را آنقدر زبون و ناتوان ندیده بود. کاش میفهمید دردی که زبانش را بسته چیست و چطور میتواند کمکش کند؟! مغموم در را بست، آرام قدم برداشت و خود را به تخت رساند. هامین همچنان با چشمان بسته و اخمهای درهم از درد، خود را به حالت جنینی جمع کرده و نسبت به اطرافش بیتفاوت بود. روی تخت نشست و پشت دستش را روی پیشانی او قرار داد. هامین چشمانش را نیمهباز کرد و با دیدن کمیل، دردمند گفت:

_منو ببر خونه...

مرد جوان در جوابش گفت:

_دکتر گفته تا صبح باید بمونی، خیلی ضعف داری.

میخواست بمیرد، ضعف که چیزی نیست. چشمانش را بست و گفت:

_خوبم. منو ببر خونه...

کمیل اینبار به جای جواب گفت:

_این چند وقته خیلی به خودت فشار آوردی هامین. نهخورد و خوراک خوبی
داشتی نه خواب راحت. همش کار، کار، کار... به فکر خودت نیستی به فکر
آیناز باش. امروز وقتی تو رو بیهوش دید تا حد مرگ ترسیده بود.

هامین بیتوجه به نطق کمیل گفت:

_من خوبم. فقط خستهام. بریم خونه...

کمیل با لجبازی جوابش را داد:

_گفتم که... دکتر گفته تا صبح باید بمونی. هامین تو چرا به این حال و روز

افتادی؟! اگه به خاطر اعتماد نداشتنت به منه بهت قول دادم که آیناز...

کاش دهانش را میبست.

هامین کلافه حرفش را برید:

_خستهام. میخوام بخوابم.

کمیل ابرویی بالا انداخت و گفت:

_باشه... فقط به چیزی! بچههای شرکت چند وقتهمرخصی درست و حسابی

نرفتن. برایشون یه برنامه ترتیب دادم. در واقع بهخاطر هممون. سه روز میریم

کویر، همه میریم. من، تو، آیناز، هم ه بچههای شرکت .

جون آیناز مخالفت نکن...

و همین یک جمله کافی بود تا دهان باز شده برای مخالف هامین بسته شود و تنها نگاهی بیرمق را خرج نگاه ملتمس کمیل کند. میدانست سفر آن هم با حضور کمیل در کنار آیناز و دیدن عاشقانه‌هایشان، چیزی جز عذاب برایش به همراه نخواهد داشت، اما جان آینازش را از سر راه پیدا نکرده بود. برای در امان ماندن جان دخترک، جان خود را به خطرها انداخته بود پس رد کردن این قسم به این راحتیها نبود. سری تکان داد و موافقتش را اعلام کرد.

_باشه!

کمیل خوشحال ایستاد و گفت:

_ممنون که قبول کردی. قول میدم به هممون خوش بگذره.

★★★★

یک هفته از مرخص شدن هامین میگذشت که کمیل برنامه سفر به کویر را چید

و صبح یک روز جمعه به سمت بیابانهای یک شهر کویری به راه افتادند. حال

جسمی هامین مساعد بود اما حال روحیاش نه...

در میان راه سعی داشت در سکوت از مناظر اطراف لذت ببرد اما مگر میشد؟!

مگر میشد که دخترک لجوج و عزیز کرده زندگیاش پشت سرش نشسته باشد و

میان پچپچه‌هایش با کمیل ریز میخندید را ندیده و نشنیده بگیرد و در آرامش از اطرافش لذت

ببرد؟!

اتوبوس به سرعت پیش میرفت. انگار قصد شکافتن جاده‌ها را داشت. انگار که چرخهایش درد هامین را میفهمیدند و مانند او مجنون شده بودند.

هامین آرنجش را لب ه پنجره تکیه داده بود و به مناظر اطراف که به تندی از مقابل چشمانش رد میشدند، خیره مینگریست. آیناز و کمیل روی صندلیهای پشت سرش نشسته بودند. بیآنکه بخواهد گاهی صدای پچپچهایشان را میشنید. اما فکر و نگاه او به بیرون از اتوبوس و به سالها پیش برگشته بود. زمانی که با ترس از میان درختان گولپیکر جنگل سرسبز کذایی میگذشت و هر چند لحظه به پشت سر مینگریست تا مطمئن شود کسی او را تعقیب نمیکند. چه روزهای تلخ و چندشناکی! یادش آمد دخترکی که در آغوشش بود، از سرما میلرزید.

بینی و گونهای سرخش را چنان به سینهاش چسبانده بود تا مبادا آسیبی متوجه احوالش شود. شاخ و برگ درختان همچون دشمنی که پابهپایش او را تعقیب میکند هر جا که میدوید، محاصرهاش کرده بودند. قلبش به شدت میتپید و دستهایش عرق کرده بود. ترسش دو برابر شده و همین بر سرعتش افزود.

چندین بار با زانو به زمین افتاد، ولی مجدداً از روی ترس و ناچاری به پا خواست.

میدوید؛ به تندی نفس

میکشید و اصلا خستگی را درک نمیکرد.

تنها ترس بود؛ ترس از دست دادن او هم!

چشمانش را محکم بست تا جدا شود از گذشته، از آن روز شوم و نحس.

جدا شود از ترسی که تا آخرین نفس در آن دست و پا زد تا کودک میان آغوشش در امان
بماند و...

_بابا؟!

چشم باز کرد و باز هم به دست و پا زدن در زمان حال برگشت. همان زمانیکه

حقیقت نداشتن دخترک را به صورتش سیلی میکرد.

بیجواب سرش را کمی چرخاند تا به آینه‌اش نشان دهد گوشش با اوست، آینه‌اش که

سرش را از میان دو صندلی جلو برده بود گفت:

_برات میوه پوست بگیرم بابا؟!

گونهایش را به صندلی چسباند و نگاهش دقیقا در نگاه دخترک نشست. نزدیک و واضح...

همان چشمها، همان برق نگاه، همان نگرانیهایی که یک عمر از کودکی با او

بزرگ شده بود. طاقت نیاورد و چشمانش را بست و آرامگفت:

_میل ندارم...

آیناز با چشمان ملتمس اصرار کرد و نگران گفت:

_ از وقتی حرکت کردیم هیچی نخوردی... فقط یه سیب برات پوست میگیرم، باشه؟!

گردنش را به سمت مخالف چرخاند و پوزخندی بیصدا روی لب هایش نشاناد:

_ گفتم میلم نمیکشه. هر وقت خواستم بهت میگم

دختر جوان بیصدا و مغموم عقب کشید و به نگاه خیره شوهرش چشم دوخت.

این مرد، تنها کسی بود که این روزها به او امید میداد...

لبخندی مهربان روی لب های کمیل جان گرفت و دخترک به زور و اجبار پاسخ

لبخندش را داد. کمیل شیطنت کرد و گفت:

_ آخه دختر، تو شکم شوهرت رو ول کردی به زورمیخوای سیب تو حلق بابات

کنی؟! بچسب به شوهرت دختر جان، بچسب به شوهرت... من به شدت

شکمپرستم اون سیب رو پوست بکن بنداز تو حلق من ...

آآآآ

دهانش را باز کرد و منتظر ماند تا آیناز سیب را در دهانش بگذارد. دختر جوان قهقهه زد و

گفت:

_ هنوز که پوست نگرفتم... اون دهنت رو ببند تا آماده بشه.

اما کمیل با دهانی باز و نگاهی منتظر سرش را به طرفین تکان داد، به دهانش

اشاره کرد و به دخترک فهماند تا سیب را در دهانش قرار ندهد بسته نمیشود. آیناز دوباره بلند خندید و سرش را به علامت تاسف تکان داد و سیب درشتی برداشت تا پوست بگیرد. کمیل خندید و با عشق نگاهش کرد. دهانش را بست... ولی این خندها و لبخندها همچون چاقوی تیزی روی اعصاب هامین خط میکشید و تنها میتوانست چشمانش را محکم روی هم قرار دهد تا صبر و تحملش زیادتر شود.

با صدای دلنشین راننده بیحرکت، تنها چشمانش را باز کرد و به او خیره ماند.

صدایش بینهایت لذتبخش بود، طوری که روحش را جلا میبخشید.

نه تنها او بلکه تمامی مسافرین از شنیدن صدای راننده رخوتی به جانشان نشسته

و اکثرا با لبخند به او گوش سپرده بودند.

هامین دوباره به مناظر اطراف خیره و غرق در اتفاقات سالهای پیش شد. با آنکه

با هر بار سفر به گذشته دلش به اندازه درازای آن همسال میگرفت اما او هامینی نبود که کم بیاورد.

پس بیگذار به آب زد و به روزی که همراه آن دو به سفری بیبازگشت رهسپار شد، روحش را مسافر کرد...

ساعتی نگذشته بود که راننده کنار رستورانی بینراهی زیبا و دنجی نگه داشت.

همه برای خوردن ناهار و خواندن نماز پیاده شدند. تمامی مسافرین با هم آشنایی

داشتند و با اجازه صاحب رستوران میزها را کنار هم چیدند، دور تا دور میزها کنار هم نشسته و منتظر آماده شدن ناهارشان شدند.

هامین مثل تمامی این روزها ترجیح داد در قسمتی دنج و ساکت، دور از هیاهوی کارمندانش بنشیند و با خود خلوت کند.

مگر گناه کبیره بود تنهایی؟! اگر بود که او اکنون پردترین خلق خدا محسوب میشد...

نزدیک پرتگاهی که به درهای عمیق منتهی میشد، میز کوچکی قرار داشت که هیچ مشتری به نشستن روی آن رغبت نشان نمیداد. هامین قدم برداشت و به سوی میز تنها رفت. خاک گرفته و کثیف بود. دستمالی از جیبش بیرون کشید و بعد از تمیز کردن صندلی به آرامی نشست. صاحب مغازه که متوجه انتخاب او شده بود، به سرعت خود را به کنارش رساند و قبل از اینکه هامین میز را هم تمیز کند، شروع به گردگیری میز کوچک کرد و گفت:

_آقا میزهای اونطرف تمیزتره، اینجا دورتره نه کسی میاد اینجا بشینه نه ما بهش رسیدگی میکنیم...

هامین لبخند تلخی زد و گفت:

_مشکلی نیست مشتی. همینجا خوبه. منظره قشنگی همداره.

مثل همیشه صمیمی و دلنشین جواب داد!

و زیر لب زمزمه کرد:

_مثل خودم تنهاست...

مرد بعد از تمیز کردن میز لبخندی زد و رفت. هامین هم آرنجهایش را روی میز

قرار داد؛ مشتھایش را درهم گره کرد و زیر چانه زد.

نگاهش را آرام به منظره

سرسبز دره سوق داد و در سکوت غرق شد. این روزها مدام خاطرات گذشته

مقابل چشمانش جان میگرفت و او را مسافر روز نحسی میکرد که تا ابد برایش فراموش

ناشدنی بود.

مگر میشد فراموش کرد؟!

مگر میشد امیرحسین را فراموش کرد؟!

امکان نداشت یار غار و برادر همخونش را فراموش کند!

آهسته چشم فرو بست و از یاد و خاطر ه امیرحسینی کهبرایش از جان عزیزتر بود بیرون

آمد!

بغض فرو برد تا نشکند و آبرویش را به باد ندهد!

سختی روزهای گذشته به سختی این روزها نبود، ولی او زیر این بار سنگین کمر

خم کرده بود و انگار نه انگار که مردی سیچهار ساله است و هنوز جوانی نکرده است! همگی مشغول خوردن ناهار بودند.

آیناز چشمش به روی پدری که با فاصلهای نسبتاً دورتر پشت یک میز نشسته و به مناظر اطراف چشم داشت، خیره بود. دلش برای او سوخت. تک و تنها بود و هیچ همراهی نداشت. کاش مادرش بود! کاش پدرش تنها نبود! چطور میتوانست

او را از حصار تنهایی که به دور خود تنیده بود نجات دهد؟!

چطور میتوانست دوباره همان هامین گذشته را ببیند؟!

انگار خود هامین نمیخواست یا اگر میخواست جلوی آیناز نشان نمیداد! اصلاً

باور نمیکرد او همان هامینی است که بدون او ناهار هم نمیکورد، نمیخوایید و به کارهایش نمیرسید.

با آمدن کمیل مهربان همیشه عاشق، چه عوض شد که هامین دیگر او را مثل سابق نمیخواست.

کمیل دست از خوردن کشید و کنار گوشش زمزمه کرد:

_ عزیزم چرا نمیخوری؟!

آیناز بیآنکه چشم از هامین بردارد، سرش را کمی کج کرد و گفت:

_ بابا غذاش رو نمیخوره...

کمیل نگاهی به سمت هامین انداخت و پووف کشید.

آیناز درست میگفت؛ هامین بیحرکت نشسته و فقط به میاندره زل زده بود.

لبخندی زد و رو به آیناز گفت:

_حتما گرسنه‌اش نیست عشق من... تو بخور تا سرد نشده

...

آیناز اخمی کرد و جواب داد:

_آخه تو راه هم هیچی نخورد. مگه میشه گرسنه‌اش نباشه؟!

از جای بلند شد و در جواب کمیل که پرسید:

_کجا؟!

به هامین اشاره کرد و گفت:

_میرم مجبورش کنم نهارش رو بخوره. تو همینجا بمون...

کمیل سری تکان داد و آیناز کیفش را برداشت و به سوی هامین رفت.

گاهی پلک میزد و غرق زیبایی اطراف میشد. متوج حضور آیناز نشده بود و

هنوز به دره خیره بود. آیناز آرام روی صندلی روبرویش نشست و گفت:

_بابا چرا نهارت رو نخوردی؟!

هامین از صدای دخترک لحظهای جا خورد و نگاهش را به او دوخت. دخترک دلبرانه خندید:

_بابای خوب من؟! یه چیزی بخور، باید بهت دارو بدم.

هامین با اخمی ریز، بیتفاوت رو به دره برگرداند و گفت:

_اشتها ندارم. دارو هم نمیخورم. دیگه حالم خوب شده...

آیناز که یک از اداام ه بحث ترسیده بود و خوفناک نگاهش میکرد، خود را نباخت و لجوجانه گفت:

_بابا نشنیدی دکتر چی گفت؟! امکان عفونت زخمهاست هست. باید داروها رو تا آخر بخوری...

اخمش غلیظتر شد و محتاطانه و آرام گفت:

_گفتم نمیخورم. برو پیش بقیه ناهارت رو بخور، زودتر حرکت کنیم...

آیناز لحظهای از برخورد سرد پدر ساکت شد ولی بلافاصله با خندهای شاد گفت:

_وای بابایی جدیدا خیلی لجباز شدیها. مثل بچهها لج میکنی. آخه کدوم پدر

خوشتیپی دست دختریش رو رد میکنه؟! ببین میخوام برات لقمه درست کنم و...

هنوز حرفش تمام نشده بود که هامین با عصبانیت فریاد زد:

_نمیخورم...

باشد... فهمید... چرا داد میزد و دل دخترک را بیش از آن خون میکرد؟!

او پدر بود و الگوی آینازش... چطور میتوانست دخترکش را آزرده خاطر

سازد؟!

با فریادش آیناز شوکه سکوت کرد و لقمه نان در دستش خشک شد. بغض کرد و بیهوا اشکش سرازیر شد.

این روزها با تلنگری کوچک هم اشکش روان میشد چه برسد به اینکه تنها فرد زندگیاش، پدرش، همهکسش سرش فریاد بکشد.

دست لرزانش را پایین آورد. نگاه از نگاه خشمگین پدر نگرفت و اشکها یکی

پس از دیگری همچون مرواریدی از صدف چشمانش فرو میریخت. هامین

عصبانی روبرگرداند و گفت:

بلند شو برو، حوصلهات رو ندارم.

ولی این حرفی نبود که میخواست به آیناز بزند. این تنها حربهای بود برای دور

کردن آیناز از خودش. دلش گفتن آن حرف را نمیخواست.

دلش میخواست

بگوید بمان... برای همیشه بمان... تنهایم نگذار، تو بریمن دیگه...

آیناز در حالی که گریه امانش را بریده بود کیفش را برداشت و با نگاهی ناباور

به هامینی که بیتوجه به او نگاهش را خرج مناظر اطراف کرده بود، به سرعت به سوی اتوبوس

رفت.

کمیل که نظاره‌گر تمامی اتفاقات مابین پدر و دختر بود، با دیدن وضعیت همسرش از جای بلند شد و قاطعانه به سوی هامین پیش رفت تا یکبار برای همیشه این بحث و جدلها را تمام کند.

یا او باید می‌جنید یا خود هامین عوض میکرد این روش برخوردش را!

تا کی؟! تا کی باید زخم به دل دختر جوان میکرد؟!!

با عصبانیت خود را به هامین رساند و هر دو دستش را روی میز محکم کوبید:

این چه طرز رفتاریه که با آیناز داری؟! بهت اجازه نمیدم که...

کاش حکم نمیدادند... کاش بیجهت قضاوتش نمیکردند...

هامین بیاحساس نگاهی به دستان کوبیده شده روی میز کرد و سپس آرام نگاهش

را بالا کشید و به چشمان خشمگین کمیل دوخت:

رفتار من با اون به تو ربطی نداره. حوصله هیچکدومتون رو ندارم. تنهام بذارین...

کمیل که صبرش لبریز و رفتارش دست خودش نبود، عصبانی غرید:

خوب میدونی که به من هم مربوطه. نخواه که بیتفاوت باشم در مقابل

ناراحتی و غصه‌های آیناز... اون نگرانت بود، انصاف نبود اینجوری با گریه راهیش کنی بره...

هامین از روی صندلی بلند شد و او هم دستانش را محکم روی میز کوبید و با صدای بلندی

فریاد زد:

_گفتم تنهام بذار. اصلا نمیخوام در مورد آیناز با تو حرف بزنم. برو به زنت برس. خوب بلدی چطوری از دلش دربیاری. پس وقتت رو برای من تلف نکن ژانوار ژان...
فاصله آنها با همکارانشان نسبتاً زیاد بود و متوجه بگو مگوهای میان دو مرد نمیشدند. هامین با خشم و عصبانیت، چشم در چشم کمیل که از عصبانیت سرخ شده بود گفت:

_دست از سر من بردار کمیل. زودتر هم بساط عروسیترو راه بنداز زنت رو

بردار برو، دیگه هیچوقت نمیخوام هیچکدومتون رو ببینم...

فایده نداشت! کمیل شاخ و شانه جلو کشید و گفت:

_من که از خدامه، اصلاً برام مهم نیست داری با خود و من و دخترت لج

میکنی... ولی آیناز مدام نگرانته. مثل همین الان که ناهارش رو نخورد، چون توی لعنتی ازش دور بودی و...

هامین صاف ایستاد و نگاهش را به دره دوخت و گفت:

_ها، ها... باورم شد...

نگاهش جدی شد و دوباره به کمیل چشم دوخت و گفت:

_برو... از جلوی چشمای من برای همیشه گمشو، تو یه نامردی، یه

نمکنشناس... تو هم ه زندگی من رو ازم گرفتی... منجونت رو نجات دادم، ولی تو کسی رو از من گرفتی که...

هامین سکوت کرد و نیشخند زهرآلودی روی لب نشاند، اگر میخواست به هدفش برسد باید همانطور رفتار میکرد... باید!

کمیل اما رو به روی هامین ایستاد. دست مشت کرد و با رگهای برجسته‌های که ناشی از عصبانیت فرو خورده‌اش بود، گفت:

_هامین این بازی مسخره قراره تا کی ادامه داشته باشه؟! تا کی میخوای

سرکوفت بزنی و اشک به چشم زن من بیاری؟! چرا نمیگی دردت چیه؟! هامین تمسخر آمیز خندید و با لحنی اغراق آمیز گفت:

_هه، واقعا این حجم از عشق و علاقه برای من یکی خیلی غیرقابل درکه... لب بهم فشرد:

_ولی... واقعا تحسین برانگیزه!

کمیل چشمهایش را لحظهای روی هم فشرد و با حرص زمزمه کرد:

_هامین، هامین... صبر من رو امتحان نکن!

هامین دوباره خندید. از درد زیاد میخندید و نقاب به چهره میزد... مصنوعی

خندیدن را به خوبی بلد بود و میتوانست با همین خنده‌های پوچ و بیدلیلش، طرف مقابل را به مرز جنون برساند.

کمیل با چشمهایی که مویرگهای خونینش به راحتی به نمایش می‌گذاشت، به چشمان لبریز از تمسخر ولی پر تحکم هامین زل زد و غرید:

— پدر هستی که باش، رفیق هستی که باش اما...

مشتی روی میز کوبید و ادامه داد:

— آیناز خط قرمز منه هامین؛ هم برای پدر بودنت و هم برای رفیق بودنت!

هامین به یکباره سرش را چرخاند و با عصبانیت غرید:

— تو چی رو داری زیر سوال میبری کمیل؟! هان؟! چی رو؟! نسبت من و آیناز

رو؟! گندهتر از دهنش حرف میزنی کمیل، خودت خوب میدونی که لیاقت تار

مویی از عشق آیناز من رو نداری!

این دو آرامش میخواستند که به هیچ عنوان هیچکدام به سویش قدم برنمیداشتند!

کمیل عصبی خندید و با نگاهی به اطراف در چشمان هامین زل زد و با ابروهای بالا پریدهای گفت:

— آیناز تو رو؟! کی پدر بودنت این اجازه رو بهت داده که زندگیش رو تصاحب کنی هامین

خان؟!!

تمسخر آمیز خندید و حسودانه ادامه داد:

_ خوب بهش نگاه کن. به فکرته؛ به فکر زخمهات، داروهات و تنهاییت! اما

الویت اول زندگیش منم...همیشه منم!

انگار هامین را مثل ققنوسی به آتش کشیدند و از خاکستر خود دوباره متولدش کردند و باز به آتش کشیدند. دیگر کنترل زبانش دست خودش نبود انگار او هم فقط به دنبال آتش زدن موانع بین خود و زندگیش بود .

زندگیای که اینروزها

دستخوش غم و عشق وهماغوشی آن دو شده بود.

زبان باز کرد. قلب و غرور کمیل را هدف گرفت:

_تو؟! تو مگه کی هستی؟! تو همونی هستی که جونش رو به من مدیونه، به من!

هامین زل زد در چشمهای کمیل که دلشکستگیاش را کاملا به رخ میکشید اما

بیهیچ رحمی تیر بعدی را از کمان رها کرد:

_من به تو جون و زندگی دادم، اما تو جون و زندگ یمنو ازم گرفتی!

جفت مشت هایش را روی میز کوبید و فریاد زد:

_توی نامرد زخم رو ازم گرفتی!

حرصش خاموش شد. انگار تازه فهمید چه حقیقتی را بر زبان آورد اما...

اما یک جایی ته دلش، همان جایی که آینازش را جنونوار میپرستید، او را به خاطر بازگو کردن این حقیقت تحسین میکرد اما منطقتش به او گوشزد میکرد که یک طوفان بزرگ در راه است... وقتش بود؟! یا نبود؟! اصلا چکار کرد؟!

کمیل اما بیحس و مات به هامین زل زده بود. انگار زمین برایش از کهکشان سقوط کرده بود... همچنان در چشمان هامین زل زده بود تا سر سوزنی از شوخی پیدا کند. انگار در باتلاقی گیر افتاده بود که حتی برگ درختی هم میتواندست نجاتش دهد اما باتلاقی که کمیل را به دام انداخته بود، هیچ راه نجاتی نداشت...

چه گفت؟! چطور از دهانش پرید گفتن حقیقتی که دیگر هیچ ارزشی نداشت؟! باید گندی که زده بود را جمع میکرد اما چطور؟!

حالا او متعجبتر از کمیل شده بود. چندین بار ناباور پلک زد و آب دهان قورت داد. از مردی که با چشمانی متعجب به او زل زده بود رو برگرداند و پر از حرص چنگ به میان موهایش کشید. پشت چهار انگشت دست چپش را مقابل دهانش گرفت. انگار که میخواست جلوی حرفی که زده بود بگیرد، اما دیر شده بود خیلی دیر...

و هیچطور نمیتوانست درستش کند... اصلا نمیشد! با صدای لق زدن پای ه صدلی به سوی کمیل چرخید.

مرد جوان ناباورانه خود را

روی صندلی پرت کرده بود. انگار تمام انرژی درونیش را به یکباره از

عضلاتش گرفته باشند. هامین خواست حرفش را رفع و رجوع کند که کمیل با صدای لرزانی
پرسید:

– تو چی گفتی؟!

آه! خدا را شکر که حداقل حرفی زد و دیالوگی گفته شد، دیگر داشت میمیرد از

آن حجم ه دردی که بت تنهایی داشت تحمل میکرد!

هامین دوباره دستی به میان موهای مشکی انبوهش، که چندین تار سپید به طرز

زیبایی در آن خودنمایی میکرد کشید و گفت:

– من... هوم. چیزه... من، یعنی...

کلافه روی صندلی نشست و دستهایش را روی میز قرارداد:

– ببین کمیل. عصبانی بودم و...

لب به دندان گرفت و نگاه تیز و خیره کمیل را به جان خرید:

– جدی نگیر. من فقط میخواستم عصبانیت کنم...

پشیمان بود از گفتن حقیقت؟! اصلا چه شد که زبان باز کرد به رو کردن حقیقتی

که باید برای همیشه دفن میشد؟! باور میکرد این پسرک کنجکاو شده؟! کمیل

ساده و نادان نبود، رنگ نگاه و تند و تیزی چشمهای هامین را به خوبی میتوانست ببیند!
کمیل چشم نازک کرد و لرزان دوباره پرسید:

— پرسیدم تو چی گفتی؟! آیناز زن توئه؟! یعنی چی؟!
میفهمی چی میگی!؟

آرامش کنجکاوانه لحظاتی پیش جایش را به طوفانیعظیم داد. خشمگین از جای بلند شد و خو را به آن سوی میز و هامین رساند. یقه هامین را که پشیمان چشم روی هم نهاده و منتظر واکنش شدید کمیل بود، به دست گرفت و او را از جای بلند کرد. حالا چه کسی میخواست مقابل خشم کمیل قد علم کند؟! دست روی غیرت مردانهاش گذاشت و خونس را جوشانده بود! هر دو مرد قد و هیكلی هم انداز ه هم داشتند. نفسهای تند و کنترل شده کمیل نشان از شدت عصبانیت وی داشت:
— لعنتی... آشغال... میفهمی چی میگی؟! آیناز دخترته عوضی... دخترت...

سخت بود کنترل خشونتش!

سخت بود نگه داشتن توپ پر عصبانیتش!

چهره جلو کشید و پیشانی به پیشانی هامین چسباند و از زیر دندانهای کلید شده گفت:
— عوضی... عوضی. خیلی پستی...

هامین لب به دندان گرفت و گزید. محکم... پر فشار ...

شکست خورده... درد آور!

حق داشت کمیل...

الان وقت گفتن رازهای دلش نبود. الان وقت رو کردن حقیقتی که گفتنش دیگر فایده‌ای نداشت نبود.

پلک روی هم نهاد و چشم فرو بست از نگاه گزنده کمیل!

اما مرد جوان رم کرده و خیال رام شدن نداشت. یقه ه‌ هامین را در میان دستانش سفت کرد به شدت تکان داد:

_د حرف بزن لعنتی. این چرت و پرتایی که گفتی یعنی چی؟! لعنت بهت هامین.

یالا حرف بزن کثافت...

هامین در سکوت چشمانش را باز کرد؛ دستهایش را بالا کشید و مشت گره شده

روی یقه‌اش را لمس کرد. آب دهانش را قورت داد و با صدای ضعیف و گرفته‌ای گفت:

_کمیل؟! من...

نمیشد... درست نمیشد... نه او دیکته‌گوی قهاری بود و نه کمیل جوانی بود که

دیکته‌های او را دیگر گوش بدهد، چه برسد به عمل کردن!

تند تند پلک زد. میخواست حاشا کند. میخواست کمیل بیخیال شود. میخواست باورش را بشکند.

سکوتش باعث شد کمیل دوباره به حرف بیاید:

_بگو دیگه... فقط دروغ نگو. حرف بزن لعنتی

اخمهای درهم گره خورده، صدای لرزان از عصبانیت، دندانهای کلید شده از

خشم. همه نشان از غیرقابل توجه کردن آن راز بود.

کمیل تعجب کرده بود، اما

میدانست هاین کسی نیست که حرفی را به شوخی یا بیخودی به زبان بیاورد.

میخواست... تایید میخواست! تایید حرفی که آتش به تمام وجود و غیرتش انداخته بود!

صدایش ضعیف و گرفته بود. انگار که ته چاهی عمیق ایستاده و صدایش به لب ه آن نمیرسید:

_توضیح میدم... ولی نه الان و نه اینجا. وقتی برگشتیم کمیل، وقتی برگشتیم...

صبر؟! نه! از کمیل برنمیآمد... از میان دندانهای کلید شدهاش غرید:

_همینجا و همین الان...

به زور دستهای قدرتمند کمیل را از یقه‌اش جدا کرد و گفت:

_الان نه. همیشه...

نگاه عمیقی به اتوبوس شیک شرکت انداخت. جایی که مرکز تمامی این بحث و

جدلها به تنهایی روی صندلی نشسته و با صدای آرامی هقهق میکرد. برایش

عجیب بود که چرا پدرش به یکباره تبدیل به مردی خشن و دور از انتظار شده

بود؟! چرا با او جوری رفتار میکرد که انگار دخترش نیست؟! آنها که فقط
همدیگر را داشتند پس چرا پدرش به جای اینکه به او نزدیکتر شود هر روز از او دور و دورتر
میشود...

گلویش از بغض تلخی که ثمره برخورد تند پدرش بود میسوخت. حتی
نمیتوانست این توپ گیر کرده در گلویش را قورت دهد.
نه راه پس داشت نه راه

پیش... کاش به روزهای خوش گذشته باز میگشتند. کاش میتوانست دوباره همان

پدر مهربانش را داشته باشد! بیخبر بود از ماجراهای بیسر و ته میان پدر و شوهرش!
گریه امانش نمیداد. آنقدر اشک ریخت تا چشمهای خسته‌اش روی هم افتاد و
نفهمید که دو مرد عصبی و خشمگین، آن سوی اتوبوس، برای داشتن و نداشتن
این دخترک غمگین در حال جدل بودند.
نه! نمیتوانست.

حداقل این را خوب میدانست که از پس این یک رقم کار به هیچوجه بر نمیآید:
_ آقا جون، آقا جون تو رو به همون خدایی که میپرستی حتی حرفش رو هم نزن.
مگه الکیه؟! داریم راجع به یادگار و امانت امیرحسینحرف میزنیم.

دستش را روی کتف پدر بزرگش فشرد و پیرمرد با حال نزاری که داشت نفس بریده و لرزان جواب داد:

_بابا جان... من دیگه آخرای عمرمه... تو مردی، جوونی پسرم، جوونی! چون دستت امانته میخوام این کار و بکنم...

با چشمان بیفروغش زل زد در چشمان براق از اشک هامین:

_نمیتونم دلنگران بار سفرم رو از این دنیا ببندم هامین.

اگه خدایی نکرده اتفاقی

براش بیافته، هر دومون تو گنااهش میسوزیم بابا... میفهمی!؟

هامین وحشت داشت از خواست ه پدر بزرگش.

امیر حسین و نسترن که سوختند، آیناز برایش شد امیر حسین؛ شد نسترن! شد داشتهای بزرگ به جای تمام نداشتههایی که در آتش خشم و تعصب سوختند... مخالف بود نه به خاطر خود و عقایدش؛ بلکه به خاطر آیناز که حس میکرد این کار تنها زنجیر اسارتی است به دورت ن آیندهاش!

نه! این کار به هیچوجه شدنی نبود. مستأصل سری به شدت تکان داد و گفت:

_آقا جون قول میدم خاری که قراره به پاش فرو بره رو تو چشم خودم فرو کنم

تا آسیب نبینه! اما این کار رو نکنین آقا جون؛ طفل معصوم هنوز بچه‌ست و شیر میخوره! آقا جون فکر کردی مردم چی میگن؟! خود آیناز بزرگ که بشه یه تف به شرفم نمایاندازه؟!

محمدعلی خسته بود از این بحثها؛ خسته بود از این زندگی...

به زور نفس میکشید. در حال احتضار بود و نوه لجبازش این را نمیفهمید.

چارهای نداشت. به کسی جز هامین چشم اعتماد نداشت و گرنه...

خودش هم میدانست جوانی او حیف است برای بزرگ کردن بچه‌های شیرخواره!

پلک روی هم فشرد و گفت:

_این کار به صلاح آینازه هامین جانم؛ به صلاح ثمره عشق امیرحسین و

نسترن... به حرف دهن مردمی اهمیت نده که یک روز با توآن و یک روز بر علیه تو...

تک سرفه خشکی کرد و ادامه داد:

_هامین؟! بابا؟! امیرحسین دستش از دنیا کوتاهه. منم که دارم میرم، چرا به فکر

خیال من نیستی که با یک کلمه موافقت تو راحت میشه؟! سیلاب اشک به کاسه چشمان

عسلی هامین هجوم آورد، دست پیرمرد را به دست گرفت و با بغض و ترس گفت:

_نزن این حرفها رو آقا جون! شما حالتون خوب میشه، آقا جون؟! فکر میکنی

امیرحسین راضیه؟! راضیه که دختر شیرخوارهاش به عقد من در بیاد؟! به خدا که نیست!

محمد علی ابرو در هم کشید و گفت:

_لجبازی نکن پسر! امیرحسین و نسترن راضی باشن یا نباشن این بهترین کاره.

من که رفتنیام؛ عزیز هم که بره بچه رو از تو میگیرن و تحویل پرورشگاه میدن هامین!

سخت بود؟! نه فراتر از آن!

درد بود؟! نه... باز هم فراتر از آن!

مرگ چه؟! آری! شاید میشد اسمش را مرگ گذاشت! مو به تن هامین سیخ شد، آخرین نگاه

امیرحسین و آخرینخواستهایش به یکباره به ذهنش هجوم آورد.

نه! نمیتوانست اجازه دهد یادگار دوست و برادرش در پرورشگاه بزرگ شود.

نمیتوانست تحمل کند که آخرین بازمانده خانواد ه امیرحسین بیکس و تنها بزرگ

شود. ناباور در سکوت به پدربزرگش خیره شد. محمدعلی وقتی سکوت نوهاش را دید گفت:

_من خیر و صلاح اون دختر رو میخوام، ازت میخوام که به خاطر اون از

آینده و آرزوهای بگذری! از جوونی و جوونی کردنت بگذری! بشی پدر؛ بشی یه

مادر دلسوز! بشی یه رفیق و همدم! میخوام از خودت بگذری هامین! الان نه تو

مهمی نه رضایت امیرحسین؛ الان فقط آیناز مهمه!

سرفه‌اش شدت گرفت و هامین لیوان آب را از روی میز کنار تخت برداشت؛

سرش را بالا گرفت و نممه به او آب خوراند. پیرمرد که آرام شد، هامین آهسته

سرش را روی بالشت قرار داد و بغضآلود گفت:

_باشه آقا جون، هر چی شما بگین. هر چی شما بخواین.

فقط...

چشم فرو بست و گفت:

_آقا جون فقط نمیخوام کسی چیزی بفهمه. بزرگ که شد خودم بهش همه چی رو میگم... همه

چی رو...

محمدعلی با خیال راحت چشمهایش را به نشان ه موافقت روی هم قرار داد و گفت:

_خیالت راحت باشه، حتی عزیز حق نداره این حق رو از تو بگیره، مراقبش

باش هامین. مرد باش بابا. اون دستت امانته، از امانت منو امیرحسین فقط و فقط مراقبت کن

هامین مطمئن چشم روی هم نهاد و پیرمرد با خیالی آسوده پلک بست و به خوابی عمیق فرو

رفت.

گاهی سختترین کارها بر عهد ه شخصی قرار میگیرد که پوست ه قویای دارد،

اما در دل... همانند گنجشک بیدفاعی است.

صبح فردا با دسته گلی سرخ به آرامگاه رفیقش سر زد، آن را روی قبر

امیرحسین گذاشت و با بغض نالید:

_سلام امیرحسین!

میان بغض خفهکنندهاش، زهر خندی زد و ادامه داد:

«مسخره است اما... اومدم... اومدم خواستگاری! در دل فریاد بلند امیرحسین و "خاک عالم" گفتنهای نسترن را تجسم کرد و تلخ خندید.

دسته گل نرگسی را روی قبر نسترن گذاشت و گفت:

«نترس آجی؛ من رو که میشناسی! هر چی باشم پیشرف نیستم.

دوباره رو کرد به قبر امیرحسین و ادامه داد:

«ناراحت نباش. باشه؟! میدونی که رو جفت چشمام جا داره! میدونی که تموم

زندگیمه! ناراضی نباش از من! من فقط میخوام تنها داشته ه زندگیم پیش خودم باشه نه توی پرورشگاه!

از سر قبر بلند شد و با غم گفت:

«حلالم کنید!

بعد از آن بارها سر این دو قبر آمد! وقتی که اولین دندان آیناز در حال رشد بود،

وقتی که برای اولین بار در بین تمام اصوات نامفهومشکلم ه "بابا" را بر زبان

آورد، وقتی اولین قدمهایش را برداشت، وقتی برای اولین بار به مدرسه رفت،

وقتی بین هورمونهای دخترانهاش دست و پا میزد، وقتی وقتی وقتی...

وقتی که در آن شب ه منحوس متوجه شد که چقدر عاشق و شیدای آیناز است...

هر بار که آمد از نبودنشان گله کرد و گفت که هیچوقت این نبودنشان را
 نمیخشد اما وقتی که بعد از سالها همخانه بودن با آیناز فهمید چقدر عاشق
 اوست، سر قبر امیرحسین آمد و فقط طلب بخشش کرد...
 با هم ه درد قلبی که در قفس ه سینه حس میکرد، از آنها خواست او را ببخشند!
 هر بار که لبخند آن دو را توی خواب میدید، اخم معنایشان میکرد تا به خود
 ثابت کند او را نبخشیدهاند.

اما این حجم از احساساتش اشتباه بود. چرا که او مثل یکپرنسس واقعی
 دخترکشان را بزرگ کرده و به او عشق یاده بود! عشق!

★★★★★

چشمهایش را باز کرد، اتوبوس به راه افتاده بود و اکنون میان جاده سوت و کور
 به پیش میرفت. نگاهی به کنار دستش انداخت، کمیل با اخمهای درهم، چشم بسته
 بود، نگاهش را به صندلی جلو کشید و هامین را از پشت رصد کرد. چهره‌اش
 دیده نمیشد. رو به پنجره بود و نمیدانست خواب است یا بیدار؟!
 پیشانیاش را به شیشه چسباند تا شاید بتواند چهره‌اش را ببیند. اما هامین هم
 پیشانی به شیشه چسبانده و غیرقابل دید بود. پشت سرش را به صندلی تکیه داد و
 به سقف اتوبوس خیره شد. نمیدانست چند دقیقه یا ساعتاز آن لحظه میگذرد

ولی هنوز هم بغضی در گلویش احساس میکرد. با نفس عمیقی که کشید کمیل چشم باز کرد و زیرچشمی او را پایید. خواب نبود، تنها برای هضم کردن حقایقی که چند ساعت پیش شنیده بود چشم فرو بسته و خود را به خواب زده بود. باورش غیرممکن بود. نمیتوانست چیزهایی را که شنیده بود باور کند. آرام سرش را به سوی آیناز چرخاند و به دختری که از شیشه به مناظر کنار جاده که به سرعت از مقابل دیدگانش رد میشدند خیره بود و حواسش به کمیل نبود، زل زد. مغزش ارور میداد و تصمیمگیری برایش سخت بود.

حال باید چه میکرد با این احساس دوگانگی؟!

مگر میتوانست از آینازش بگذرد؟! ولی نمیتوانست باحقیقت همسر هامین بودن او هم کنار بیاید.

هامین مرد بود و آیناز سالها به عنوان اصلی همسر شرعی و قانونی کنارش زندگی میکرد. شک و تردید در همین چند ساعت خوره جاننش شده بود اگر میخواست یک عمر با این تردیدها بجنگد چه؟! خدا لعنتش کند که به ناممکنها هم فکر کرده بود.

خدا او بیحیا را ببخشد!

کلافه سرش را به حالت اولیه برگرداند و چشمهایش را به سقف دوخت.

نمیتوانست... فعلا نمیتوانست هیچ اقدامی کند... کنکور آیناز نزدیک بود و بعد از مرگ عزیزجون آیناز به شدت به او وابسته بود.

هیچگونه نمیتوانست خود را

راضی کند تا در این مورد با آیناز صحبت کند. بنابراین سعی کرد اتفاقات ساعتی پیش را به فراموشی بسپارد و تا رسیدن موعد و زمان مناسبش حرفی به زبان نیاورد. و اما هامین...

مرد تنها و غمگین این روزها... بعد از یادآوری قول و قرارش با پدر بزرگ دم

مرگش خیره به مناظر بیرون از اتوبوس بود، قطره اشک مزاحمی را که

بیاختیار از چشمش چکید، نادیده گرفته و پیشانی به شیشه چسبانده بود.

هیچوقت فکرش را نمیکرد قولی که به پدر بزرگش داده بود را ندیده بگیرد و عاشق شود...

عاشق دختری که همسرش بود و دخترش نامیده میشد... دختری که از بدو تولد در آغوش او بزرگ شده بود و راه رفتن را قدم به قدم از او آموخته بود...

دختری که تا زبان باز کرد به او "بابا" گفته بود و قلبش را فشرده میکرد با هر بار صدا زدنش به این لقب...

او اصلا اهل تعهدهای مرسوم نبود. چه برسد تعهدی اینگونه!

تعهدی از جنس خط قرمز و نقطهای ممنوعه!

چقدر سخت بود همسر باشی و پدر خوانده شوی... چقدر سخت بود هیچکس از

احساسات درونیات مطلع نباشد و همه تو را پدر بدانند...

ولی او پدر نبود...

پدر آیناز نبود...

او همسر بود...

همسر آیناز یکساله شده بود تا دخترک بعد از مرگ پدر بزرگ و مادر بزرگشان

به پرورشگاه سپرده نشود.

همسر آیناز شده بود تا امانت امیرحسین را با دستان خود پرورش دهد نه مقیم پرورشگاهش

کند...

همسر آیناز شده بود تا وقتی دخترک پر و بالی گرفت زبان باز کند به گفتن

حقیقت راز پدر و مادر او و... خودش!

اما روز به روز علاقه‌اش به دختر شیرین‌زبان امیرحسین بیشتر و بیشتر شد و

جدایی و افشای راز گذشته‌اش سختتر...

حالا که فکر میکرد اگر کسی جز آیناز بود محال بود عاشق شود...

محال بود دل ببندد... او که نمیخواست در بند آیناز گرفتار شود. اصلا

نمیخواست به قول و قرارهایشان پشت کند... با تمام این وجود باز هم نمیخواست

آیناز کلمه‌های از رازش را بداند و به ازدواجش با کمیل رضایت داد.

باز هم نمیخواست حق قانونی و شرعی آیناز را از او بگیرد و لذت داشتن همسری از جنس خودش را از او بگیرد.

به کمیل رضایت داد چون چندین سال از او جوانتر بود و لایقتر از او برای آینازش...

بدخلفیهای اخیر برای مقدمه چینی دور شدن از آیناز بود!

حال که او دیگر

همسرش نبود و محرمیتی مابین آن دو نبود حتی عنوان پدر و دختری را

نمیتوانست با او داشته باشد. اگر تا به حال با دخترک راحت بود و در مواقعی او

را به آغوش میکشید یا میبوسید مطمئن بود که حرامی صورت نمیگیرد و او از

هر کسی به او محرمتر است. اما اکنون با فسخ شدن صیغه مابین او و آیناز که

دختر جوان هیچ اطلاعی از آن نداشت، روابطش با اولزومی نداشت که هیچ، برایش گناهآلود هم بود.

خدایا این چه سرنوشتی بود که برای او رقم زدی!؟

چطور میتوانست دوری از آن دخترک پر شر و شور را تاب بیاورد!؟

بعد از رسیدن به کاروانسرای در میان کویر همگی در اتاقهایی که در نظر

گرفته شده بود اسکان داده شدند. به دلیل کمبود اتاق قرار بر این شد که خانمها در

دو اتاق و آقایان در دو اتاق دیگر استراحت کنند.

مدتی نگذشت که کمیل جایش را با یکی از کارمندان تعویض کرد تا با هامین هماتاق نباشد. ساعتها چشمش به سقف دوخته شده و در حال نقشه ریختن برای آینده و گفتن حقیقت به آیناز بود.

اما بزرگترین ناراحتیاش همزیستی هامین و آیناز بود.

حال که فهمیده بود هامین

پدر آیناز نیست دیگر خیالش از بابت تنهایی آن دو راحت نبود.

به پهلو چرخید و سعی کرد افکار مالیخولیایی که به جانش افتاده بودند را از

ذهنش دور کند. اما بیاختیار تمام فکر و خیالش به این موضوع کشیده میشد.

تصمیم گرفت وقتی برگشتند آیناز را همراه خود به خانهشان ببرد. اما باید برای

این کار دلیل قانعکنندهای پیدا میکرد چرا که آیناز فعلا حاضر نمیشد هامین را

ترک کند. دخترک بیچاره نمیدانست که هامین پدر که نه، بلکه شوهر او بوده

است. سالها در بغل شوهرش آرام میگرفته به جای پدر!

شوهرش را میبوسیده به جای پدر!

به شوهرش عشق میورزیده به جای پدر!

اخ که دردش را رنگ سیاه شب میفهمید و تاریکی پررمز و رازش!

شب شده بود و تمامی کارمندان برای رفتن به پشت بام کاروانسرا آماده شدند.

هامین گوشهای ایستاده بود و با چشم دنبال کمیل و آیناز میگشت. نگران بود، نگران از اینکه راز هفده ساله‌اش را کمیل به مهمترین شخص زندگیش بگوید. او باید میگفت. هامین باید هم ه آنچه را که اتفاق افتاده بود به آیناز میگفت. بالاخره آن دو را دید. چیزی از چهره‌شان مشخص نبود.

کمی دقت کرد و چشمان

پف کرده آیناز بر نگرانی‌اش افزود. اما وقتی کمیل را کلافه و قدمی دورتر از آیناز دید کمی خیالش راحت شد. چه بسا اگر کمیل رازش را بر ملا کرده باشد، الان با خوشحالی به سمتش می‌آمد. ولی مدام دست کشیدنبه موهایش نشان میداد صحبتی دارد که از گفتنش ابا میکند.

هر دو به او نزدیک شدند. آیناز آرام و محجوب سلام کرد و کمیل نگاهش را بیتفاوت به سوی دوستانش سوق داد.

هامین با نیمنگاهی کوتاه به کمیل، سرد و بیاحساس جواب آیناز را داد و از کمیل خواست چند دقیقه او را همراهی کند.

کمیل کینه‌توزانه نگاهی به او انداخت و گفت:

_همینجا بگو. می‌خوایم بریم بالا...

هامین کلافه پوف کوتاهی زیر لب کشید و گفت:

_کارت دارم. آیناز تو برو بالا، ما بعد می‌ایم.

حال کمیل، اصرار پدر و ناکوک بودن رفتار شوهر دگرگونش کرد!

مشکوک به دو مرد نگاهی انداخت و وقتی کمیل با سر بهاو اشاره و موافقت

کرد، دخترک "چشم" کوتاهی گفت و رفت.

هامین راه افتاد و به گوشه‌های خلوت از کاروانسرا رفت و منتظر کمیل ماند. مرد

جوان برخلاف میلش فقط به خاطر همسرش، به سوی هامین رفت و طلبکارانه پرسید:

—چیکار داری؟!—

هامین تلاش کرد آرامشش را حفظ کند تا کمیل را برای لجبازی کردن تحریک

نکند. دست در جیب کرد و زبان روی تمامی دندانهایش کشید. چند بار پلک بهم

زد و در آخر دل به دریا زده و گفت:

—بین کمیل... هر چی که گفتم و شنیدی یه رازه. میخوام این راز رو تو دلت

دفن کنی. آیناز وقتی زن من شد بچه بود و خبر نداشت، وقتی جدا شدیم هم واجب

نبود خبردار بشه برای فسخ عقد. هیچی بهش نگفتم چوناون تو رو میخواد.

هیچی هم بهش نمیگم چون اون بازم تو رو میخواد... توأم اون رو میخوای.

پس زندگیتون رو خراب نکن. هم ه این رفتارای من هم برای اینه که از زندگی

آیناز و تو خارج بشم. بعد از عروسیتون نه تو منو میبینی نه اون.

کلافه دست از جیبش خارج کرد و به میان موهایش کشید.

کمیل در سکوت مطلق

به حرکات ناشیانه ه‌ هامین در بیتفاوت نشان دادن عشقش به آیناز خیره شده بود.

برای هامین کنترل کردن خود بسیار سخت بود مخصوصا در این چند ماه اخیر...

اما خود را کنترل کرد و گفت:

_ آیناز هیچی نمیفهمه. نه از تو نه از من. عروسیتون که راه افتاد من دیگه

میرم. برای همیشه از زندگیش خارج میشم. پس لطفا...

چشم در چشم کمیل دوخت و گفت:

_ چیزی بهش نگو. ذهن و فکرش رو درگیر نکن. اون خیلی آسیبپذیره.

میشکنه اگه بفهمه من کی بودم؟! راز پدرش نبودن رو بهش میگم. چون پدر و

مادرش کسی دیگه بودن و باید بدونه چطوری مردن. ولی اینکه من...

سکوت کرد...

از گفتن ادامه حرفش میترسید یا خجالت میکشید؟!

چشم از نگاه خیره و کنجکاو کمیل گرفت و با صدای بغضآلودی گفت:

_ نباید بفهمه من کی بودم کمیل. در حقش نامردی نکن.

میدونم نامرد نیستی. پس این یه قلم رو به روش

نیار...

کمیل کلافه شد، طاقتش طاق شد و لب به دندان گرفتاهش را رها کرد و گفت:

_تو چطور هم پدرش بودی هم شوهر؟! ها؟! تو چه آدمی هستی؟! تو یه عوضی به تمام معنایی...

خنده تمسخرآمیزی کرد و ادامه داد:

_هه... پدر! باباجون... دخترم...

جدی نگاهش کرد و گفت:

_لعنتی، چطوری تونستی با من و اون همچین کاری کنی؟! د بیغیرت، تو مراسم

خواستگاری زنت شرکت میکنی و مهریه و شرط و شروط میذاری؟! تف.. تف به شرفت...

سکوت! تنها جواب هامین به جلز ولزهای کمیل بود.

چیزهایی را که خودش

میدانست دیگر دیکته کردن نداشت.

او خود را سالهاست که برای شنیدن این حرفها آماده کرده بود. سکوت کرد و

گوش سپرد به تمام توهین و تهمت‌های کمیل ولی آخرین جمله او آتش به تمام وجودش زد.

_از کجا معلوم حق همسری رو هم به جا نیاورده باشی آقا هام...

قبل از اتمام جمله‌اش مثنی به دهانش کویید، یقه‌اش را به مشت گرفت و از میان دندانهای

کلیدشدهاش غرید:

_خفه شو کمیل، خفه شو

کمیل از شدت درد، ابرو در هم کشید و لال شد، هامین عصبانی شاخ و شانه

کشید و پیشانیاش را پیشانی کمیل چسباند و گفت:

_لعنتی، لعنت بهت کمیل، لعنت بهت... اون تمام این سالها فکر میکرد من

پدرشم. چطور همچین فکری به ذهن کثیفت رسید؟! یعنی من یه جو مردونگی

ندارم که بخوام اینکار رو کنم؟! تف بهت...

یقهاش را وحشیانه رها کرد و عقب کشید:

_خاک بر سر من و تو که راجع به من اینجوری فکر میکنی، احمق...

چرخید؛ پشتش را به کمیل داد و اشکی که در چشمش حلقه زده بود را پنهان کرد.

درست حرفی را شنید که هفده سال در محار کردن آن حس تلاش کرد. با صدای گرفتگی

گفت:

_گمشو برو... اون تا امروز دخترم بوده. با نگاه خودش دخترم بوده. منم براش

پدری کردم نه همسری... گمشو نمیخوام یه لحظه دیگه صدای نحست رو بشنوم.

کاش میمرد اما این تهمت‌های ناروا را نمیشنید. کاش دهانش را میبست اما از

آن راز حرفی نمیزد که عاقبتش شود نیش و کنایه!!!

سه روز در کاروانسرا و کویر شاید برای همه خوب و خوش گذشت، ولی برای

هامین لحظه به لحظه رنج بود و عذاب...

یک شب که همه دور آتش نشسته و قهوه مینوشیدند، هامین به اصرار یکی از دوستانش که در این دو روز هیچ همنشینی از او با مجموع ه همکارانش ندیده بود، وارد جمع شد و مثل بقیه در میان حلق ه دور آتش نشست .

میترسید چشم بگرداند

و به دنبال آیناز بگردد. میترسید کمیل نگاه سرگردانش را ببیند و وصل ه ناجور

به او بزند. شاید هم حق با کمیل بود و شاید آنچنان هم وصل ه ناجور نبود اما...

اما او سعی میکرد از آن تهمتها دوری کند...

نگاه گریزانش را به آتش شعله‌ور دوخت و خفه کرد خواست ه دلش را...

آیناز درست روبه‌رویش کنار کمیل نشسته و با دیدن هامین در پوست خود

نمیگنجید. رو به کمیل به آرامی و خوشحالی گفت:

_بالاخره اومد...

کمیل نگاه تیزی به آیناز انداخت و گفت:

_اونقدر که به فکر اونی به فکر من هستی؟! همش هامین، هامین، هامین...

دخترک بیچاره! هراسیده و نادانسته، شوک زده سرش را عقب کشید و پرسید:

_چته تو؟! خب نگرانش بودم...

کاش میتوانست آیناز را خفه کند و اسم هامین را از مغزش پاک کند. کلافه از میان دندانهایش گفت:

_مگه بچه است که مدام نگرانشی؟! خب دلش تنهایی میخواد...

ابرویی بالا انداخت و سرش را نزدیکتر آورد و کنار گوشش آیناز گفت:

_شاید هم عاشق شده!

بلند و معنادار خندید و خود را عقب کشید. آیناز متعجب از حرف کمیل که از

نظرش اصلا هم خندهدار نبود، به چشمانش خیره شد.

علی یکی از دوستان

مشترک هامین و کمیل خندید و پرسید:

_چیه کمیل؟! بلند بگو ما هم بخندیم...

هامین سر بلند کرد و آن دو را در میان رقص شعلههای آتش دید. هر دو به هم

زل زده بودند. یکی با تعجب و یکی با خنده... قلبش تپید برای چشمان گشاد شده

از تعجب آینازش... چرا نباید سهم او میشد این نگاه؟!

کمیل نگاه از آیناز گرفت و به روبهرو چشم دوخت، نگاهش به نگاه هامین گره

خورد؛ علی را مخاطب قرار داد و گفت:

_حرفای زن و شوهری چه دخلی به تو داره آخه؟! علی بلند خندید و گفت:

_آخه با این قهقهه‌های که زدی انگار حرف نبود، جوک بود...

کمیل همچنان خیره به نگاه هامین جواب داد:

_خیالت نباشه، من و زنم جوک برای هم تعریف نمیکنیم داداش...

منظورش از گفتن این حرفها چه بود؟!

قصد عذاب دادن او را داشت؟!

هامین حق برادری به گردن کمیل داشت، روا بود که عذابش دهد؟! حالا که

میدانست آیناز برایش چقدر مهم بوده است!

چطور دلش می‌آمد او را به چشم یک مهاجم بنگرد و برایش شاخه و شانه بکشد؟!

این سؤالات در ذهنش مجهول و بیجواب بود!

چقدر پر اشتباه ظاهر شده بود که دست و دلش آنطور میلرزید...

سرش را پایین انداخت و به زمین چشم دوخت.

میشد که نفس نکشد؟!

میشد که برای همیشه جان از تنش خارج شود و چشم از جهان فرو ببند؟!

نگاهش را به سمت شعله‌ها کشید و در سرخ و زردی ماهیت آن غرق در گذشته شد.

وقتی آیناز روی پایش مینشست، دستش را دور گردن او حلقه و صورتش را در

گودی گردنش فرو میکرد و "بابا" میگفت. این کلمه و این لقب برایش سنگین

بود. مهار احساسات مردانه‌اش سخت بود ولی...

او پدر بود!

باید پدر میبود نه همسر...

باید مرد میبود نه نامرد...

برایش آسان نبود وقتی در آن لحظات خود را پدر وانمود میکرد، ولی

نمیتوانست رویاهای آینازی را که از کودکی‌اش پدری به چشم ندید و با هر بار

دیدن هامین لفظ "بابا" را به کار میبرد، خراب کند. همیشه احساساتش را مهار

میکرد تا دخترک از نعمت و لذت پدر داشتن محروم نماند ولی حال تنها بازنده میدان جوانمردی او بود.

او جوانمردی کرد و باخت...

فداکاری کرد و باخت...

امیرحسین هم فداکاری کرد! او هم در آتش عشق همسرش سوخت، پس چرا هامین نسوزد!؟

او هم الگویی مانند امیرحسین داشت پس میسوخت، ولی زنده میماند...

علی پسر سرزنده جمع دوباره به حرف آمد و گفت:

_هامین یه دهن برو داداش...

هامین حواسپرت پرسید:

—چی گفتی؟!

علی مشکوکانه تکرار کرد:

—یه چیزی برامون بخون تو این وانفسا...

هامین پلک زد و سری به مخالفت تکان داد. کاش یک امشب را راحتش بگذرانند...

—گلودرد دارم علی جان، نمیتونم...

کمیل خبیثانه میان حرفش پرید:

—تو که وقتی حالت بده هم میخونی، پس بهونه نیار... یه دهن بخون ببینیم و قضاوت کنیم...

هامین بیزبان!

یک امشب را نمیخواست زبان باز کند...

سرد و بیحس نگاهش کرد و گفت:

—من وقتی حالم خوبه میخونم، نه وقتی حالم بده...

کمیل پوزخندی زد و بدجنسانه گفت:

—تو جشن عقد ما حال خوشی نداشتی اما خوندی. خیلی هم قشنگ و با احساس

خوندی پدر زن جان. بخون، تو میتونی...

کاش یک امشب قلبش را تیر بارانش نکنند...

مرد جوان سعی کرد عصبانیتش را مهار کند. چشم روی هم نهاد و لب به دندان

گزید. نفس عمیقی کشید تا هم خاطرات آن شب نحس را از فکرش دور کند و هم اهداف
خیثان ه کمیل را...

چشم باز کرد و خیره به کمیل گفت:

_من روز جشنتون کاملا حالم خوب بود. مگه میشه جشن دختر آدم باشه و حالش خوب
نباشه...

کمیل خندید و بینهایت بیرحمانه گفت:

_آخ که چه دختری هم...

نگاهش را عاشقانه با لبخند به آینه‌ای که مثل بقیه نظاره‌گر بحث شوهر و پدرش بود انداخت و
گفت:

_دختری که الان زن منه...

دوباره رو به هامین گفت:

_بخون داداش، دلتنگ صداتیم...

هامین اخم کرد. دیگر تحمل نیش و کنایه‌هایش را نداشت.

دست به زانو برد و

ایستاد. خسته و بیحال از بحث و جدلهای بیهوده، با صدای لرزانی گفت:

_گفتم که گلودرد دارم. خسته‌ام... باید استراحت کنم...

چشم از نگاه بدجنس کمیل نگرفت و ادامه داد:

_شب همگی بخیر...

آخ کمیل! کمیل بیرحم و بیفکر...

بدون آنکه زحمت‌های از ته دل هامین را در نظر بگیرد او را به رگبار تهمت

بسته و از به زبان آوردن هیچ حرفی دریغ نمی‌کرد.

تمام آنچه که تا آن روز گذرانده بود یکطرف، امروزی که کمیل برایش ساخت یکطرف!

برای او ملالی نبود اما آیناز...

آیناز خط قرمز مشترکشان بود و انگار کمیل بدون در نظر گرفتن او، قصد پیش روی بیشتر را

دارد...

هنوز پله‌های گلی پشتبام کاروانسرا را پشت سر نگذرانده بود که با شنیدن

صدای نازک و خوش آهنگ زنانهای که نامش را به زبان می‌آورد، ایستاد:

_آقا هامین

_میتونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم!؟

هامین متعجب پرسید:

_خواهش میکنم خانم نقوی. امرتون!؟

زن جوان لبخند دلبرانه‌ای زد و دو پله پایین آمد و یک پله بالاتر از هامین ایستاد.

چشمان زیبای آرایش شده‌اش را به چشمان هامین دوخت و گفت:
_راستش میخواستم در مورد موضوعی باهاتون صحبت کنم. البته اگر امکانش

باشه؟! چند لحظه بیشتر وقتتون رو نمیگیرم...

هامین از زندهای وقیح خوشش نمیآمد. نمیتوانست خوددار باشد و معمولاً

حرفی با خشونت میزد یا تیکه‌هایش را میانداخت اما ...

ترجیحاً نگاهش را به پله زیر پایش دوخت

و گفت:

_در خدمتم، بفرمایین...

ساحل خوشحال گفت:

_بهبتره بریم پایین، اینجا میون راهه... ممکنه بچه‌ها بخوان رفت و آمد کنن...

مرد جوان سری تکان داد و آرام گفت:

_بله حق با شماست. بفرمایین...

هامین دو پله باقی مانده را طی کرد و به قسمتی که به آلاچیق شباهت داشت

حرکت کرد. زن جوان سلانهسلانه دنبالش رفت و وقتی هامین روی نیمکت چوبی

و دراز نشست، ساحل بیهوا خود را کنارش رها و تنه‌اش به تنه او برخورد کرد.

هامین متعجب نگاهش کرد و شانهاش را عقب کشید. زن جوان اما ساعدش را

روی میز بلند و چوبی گذاشت و گفت:

...جمع این جوونها برای ما یکم خستهکننده است.

نگاه مهربانی به هامین که همچنان خیره نگاهش میکرد و از کار این زن سر در نمیآورد کرد و ادامه داد:

...میدونم برای شما هم خسته کننده است...

هامین با جدیت جواب داد:

...اشتباه میکنین. من از مصاحبت با جوونها لذت میبرم.

کاش میتوانست دهان این زن را خورد کند. اخم ریزی کرد و ادامه داد:

...اگه براتون اذیت کننده بود میتونستین به این سفر نیابین خانم نقوی...

ساحل پلکی زد و خیره در چشمان عسلی مرد قدرتمند و نفوذ ناپذیر شرکت گفت:

...مثل اینکه ناراحتتون کردم. ببخشید قصدم این نبود...

بغض کرد و خواست از جای بلند شود که هامین محکم پلکهایش را روی هم

بست؛ پشیمان و با طمأنینه گفت:

...آمم... نه خانم نقوی... ببخشید من یکم اوضاع روحی مناسبی ندارم.

ساحل از رفتن پشیمان شد و دوباره نشست. لحظهای سکوت برقرار بود تا اینکه بار دیگر

ساحل به حرف آمد:

_شاید من تنها کسی باشم که بتونم شما رو درک کنم ...

اون روزایی که نامزدم...

سرش را پایین انداخت.

تمام مدت سعی میکرد با ناخن چوبهای نازک روی میز را بکند:

_اون بهم خیانت کرد... شاید اوضاع روحی شما رو من بهتر بتونم درک کنم...

آه کوتاه و کمصدایی که هامین کشید از گوش تیزشده ساحل دور نماند. سرش را

بالا گرفت و به چشمان هامین زل زد. مرد جوان که دلش برای این زن سوخته

بود، لحظهای او را با خود مقایسه کرد. هر دو زخم خورده بودند. او از همسرش

و هامین از روزگار و آینازی که نادانسته قلبش را شکافته بود. اشک در چشمان

سبزرنگ زن حلقه زد و هامین طاقت نگاه کردن به آن مرواریدهای غلطان را

نداشت. سر پایین انداخت و دستانش را روی میز در هممفل کرد:

_متاسفم... من نمیدونستم که...

ساحل بغضآلود حرفش را قطع کرد و جواب داد:

_هیچکس نمیدونه. هیچوقت نخواستم کسی بهم ترحم کنه... یا اینکه من رو

قضاوت کنه... تا امروز هم تمایلی به ازدواج مجدد نداشتم چون اعتمادی به مردها در خودم

نمیدیدم...

هامین آرام و محجور گفت:

حق دارین...

تکخنده ساحل او را مجبور کرد سرش را بلند کند و دوباره به چشمانش خیره

شود. مجنون و دیوانه بود این زن؟!!

به والله که دیوانگی میکرد.

ساحل در حال پاک کردن اشکها از زیر چشمش گفت: _شما هم عاشقین! این از رفتار و

انزوا و گوشهگیریتون مشخصه..._

هامین با چشمانی گرد شده و متعجب پرسید:

یعنی تا این حد تابلو شدم؟!

ساحل ابروهایش را بالا برد و همچنان که در چشمان هامین خیره بود، با لبخندی

نمکین بر لب، سرش را مثل بچهها چندین بار به علامت تایید بالا و پایین برد و

تند تند پلک زد. حرکات بچگانه‌اش خط لبخند بر لب های هامین گذاشت و به

یکباره تبدیل به قهقهه‌های بلندی شد. ساحل هم خندهاش شدت گرفت و هر دو

فارغ از زخم روزگار لحظاتی با صدای بلند خندیدند. غافل از اینکه آیناز از اولین

لحظهای که آن دو پا به درون حیاط کاروانسرا نهاده و وارد آلاچیق شدند آنها را

زیر نظر گرفته و به حرف کمیل که گفته بود " شاید همعاشق شده " ایمان آورد.

نمیدانست برای پدرش خوشحال باشد یا ناراحت!؟

شاید حضور یک زن در زندگی او لازم و ضروری بود!

شاید با وجود یک زن پدرش دیگر بدخلقی نمیکرد و رفتارش را اصلاح میکرد!

اما اگر زیاد به او توجه میکرد و آیناز را فراموش میکرد چه!؟

وای که طاقت نمیآورد.

آب دهانش را قورت داد و با حسرت به ساحل که از زیبایی چیزی کم نداشت

چشم دوخت. دلش نمیخواست کسی جای مادرش بنشیند، اما پدرش به یک همدم

نیاز داشت آن هم در این سن و سال که تازه اول جوانی کردن او بود...

_عزیزم!؟

با صدای کمیل به عقب برگشت و گنگ نگاهش کرد.

دستان شوهرش را دور

کمرش حلقه دید و صدایش را شنید:

_چندبار صدات زدم نشنیدی... به خاطر تندروی کردنم معذرت میخوام امروز اعصابم...

آیناز دستان او را از کمرش باز کرد و بدون توجه به حرفش حسادتوار گفت:

_مثل اینکه حق داشتی... آقا بابا عاشق شده...

طبل زده شد. آن هم درست کنار گوش حسادت کمیل.

از حرف همسرش پاره شد پرده گوشش...

کمیل نیمنگاهی از پشت سر آیناز به حیاط انداخت و با کمی دقت هامین و ساحل را کنار هم دید. متعجب نگاهش را سوق داد و رو به آیناز گفت:

پس درست حدس زدم...

خودش هم میدانست حقیقت نداشت. خودش هم میدانستدل هامین کجاست؟!

ولی برای سنجیدن آیناز گفت:

گفتم احتمالاً عاشق شده، ولی گوش ندادی...

آیناز عصبی گفت:

چی چی رو عاشق شده؟! یعنی چی عاشق شده؟! آخه مگه میشه دوروزه کسی

عاشق بشه؟! اونم عاشق این زن...

کمیل یک تای ابرویش با بالا برد و گفت:

مگه چیه خب؟! چه اشکالی داره؟!

آیناز کلافه و بیحوصله او را عقب زد. نمیخواست. به هیچعنوان شریکی برای پدر همیشه آرامش نمیخواست.

اگر ناراحتش کند... اگر روزی دلش را بشکند. ندانسته گفت:

همش اشکاله...

رو به ساحل و هامین دست دراز کرد و ادامه داد:

نمیبینی چطوری مثل کنه بهش چسبیده؟!

کمیل مشکوکانه چشم ریز کرد و گفت:

چسبیده باشه... حسودیت شد؟!

آیناز نگاهش کرد، عصبی بود و کنترلش دست خودش نبود. نمیدانست چرا از

دیدن ساحل کنار هامین روح و روانش بهم ریخته بود.

حسادت بود؟!_

چرا باید به او حسادت میکرد؟!_

چون پدرش با او شاد بود و میخندید؟!_

یا چون زیباست و دل پدرش را برده بود؟!_

آیا واقعا به او حسادت میکرد یا فقط شوکه شده بود؟!_

دستی به پیشانی کشید و گفت:

من میخوام برم پایین بخوابم... خستهام...

کمیل طعنه زد:

_پدر جانتان هم خسته تشریف داشتن ولی الان دارن اونپایین گل میگن و گل

میشنفن. تو قراره با کی گل بگی..._

آیناز با دهانی باز از تعجب نگاهش کرد و گفت:

_کمیل؟! تو معلوم هست چته؟!!

اخم کرد و عصبانی ادامه داد:

_شما دو تا شورش رو در آوردین دیگه... هر چی هیچی نمیگم بیشتر...

لب فرو بست و با تأسف سری برای کمیل تکان داد و به سرعت از مقابل چشمانش دور شد.

چه بلایی سر مردان زندگیاش افتاده بود؟!!

چرا یکی از یکی بدخلقتر و شکاکتر شده بودند؟!!

او که این وسط گناهی نداشت! چرا داشتند وسط معرکه ه جدلهای خود او را

قربانی میکردند؟! کاش میشد به روزهای قبل بازگشت! به روزهای حضور

عزیز و آرامشی که بر زندگیاش مستولی بود...

چه بر سر کمیل آمده بود؟! حالا پدرش مخالف ازدواجشان و ناراحت بود، کمیل دیگر چرا؟!!

کلافه خود را به حیاط رساند و از مقابل دیدگان هامین که ورودش را به حیاط

دیده بود به سرعت رد شد و خود را به اتاقشان رساند.

هامین با نگاه دویدن آیناز به سوی اتاقش را دنبال کرد .

لحظهای که روبهرویش

ایستاد و با گلایه نگاهشان کرد را به عنوان بدترین لحظه عمرش ثبت کرد. وقتی

به ثانیه نکشید از مقابل دیدگانش دوید و رفت. هامین نگاهی پرسشگر به ساحل انداخت و برخاست. کنار نرده آلاچیق ایستاد و رفتن آیناز را دید زد. لحظهای نگاهش به پشت بام افتاد و کمیل را دید که دست به سینه ایستاده و خیره نگاهش میکند. دانست که این پسر قصد جانش را کرده است...

این مرد قصد آدم و آرام شدن را نداشت انگار!

عبور از خط قرمزش یعنی آیناز، برای او بینهایت گران تمام شده بود، بنابراین نمیتوانست اجازه دهد که دخترک را زیر پا له کند. از ساحل عذرخواهی کرد و بیآنکه منتظر پاسخی از جانب او بماند راه پشتبام را در پیش گرفت. کمیل

هنوز هم دست به سینه و بیتفاوت سر جایش ایستاده بود.

از پشت بازویش را

محکم و خشن به سوی خود کشید و از میان دندانهای قفل شده روی هم با خشونت پرسید:

—چی بهش گفتی؟! تو آدم نمیشی؟! هان؟!

بازویش را از چنگال قدرتمند هامین خارج کرد و طلبکار پرسید:

—به تو ربطی داره؟! هان؟! به تو چه ربطی داره؟! اینرو به من بگو ربطش به

تو چیه؟! تو کی زن میشی که داری برآش رگ غیرت باد میکنی؟!

هامین عصبانی بود و نیاز به جای خلوتی داشت تا راحتتر خود را تخلیه کند.

دست کمیل را گرفت و او را دنبال خود کشید. از پشت بام پایین آمدند و کمیل

خونسردانه هیچ مخالفتی در مقابل عصبانیت هامین از خود نشان نداد. لحظهای بعد در قسمتی پشت پله‌های پشت بام، کمر مرد جوان را به دیوار پشت سرش کوبید و محکم گفت:

_لعنتی... تو چرا انقد عوضی شدی!؟

نیمنگاهی به حیاط انداخت، چرخید و پشت به حیاط کرد و گفت:

_بیشعورتر از توأم کسی هست؟! اون فکر میکنه منپدرشم کمیل... اون از

ماجرای گذشته و چگونگی تصمیم پدربزرگم هیچ اطلاعی نداره... هیچی از

عقدمون نمیدونه... لعنت بهت کمیل. زندگی منو از هم پاشوندی، طلبکارم

هستی؟! آیناز نمیدونه من شوهرش بودم لعنتی...

کمیل خونسرد و بیتفاوت گفت:

_خب میدونم نمیدونه. اگه میدونست که من یه لحظه هم اینجا نمیومدم...

ایرادی داشت اگر قتل عمد انجام میداد و نفس این مرد را برای همیشه میبریدی!؟

کمیل دست بالا برد و انگشت اشاره‌اش را روی سین ه هامین قرار داد و گفت:

_الان شوهر آیناز منم... این رو تو گوشهات فرو کن هامین خان. هی جلوی من

شوهر شوهر نکن... در ضمن دعوای زن و شوهری ربطی به تو نداره. اصلا

هم ربطی نداره، چون تو هیچ نسبتی با اون نداری. حتی پدرش هم نباید باشی، میفهمی؟! حتی پدرش...

دلش شکست... مثل کوزه‌های که از بلندی میافتد و هزار تکه تکه میشود. هر تکه دلش به جایی رفت، اما بزرگترینش به قلبش فرو رفت و خون و درد به همه جایش پخش شد.

میشد هم ه این اتفاقات یک کابوس وحشتناک باشد؟!...

میشد چشم باز کند و همه چیز به عقب برگردد؟!...

کاش راهی برای بازگشت به گذشته داشت...

کاش آن روز نحس بیگدار به آن آتش لعنتی میزد...

کاش مصلحت و بیگدار به آتش نزدن آن روز را فدای دیدن این لحظات نمیکرد...

بیخیال... دیگر وقت غصه خوردن نبود. باید صافمیايستاد و کمر همت به

مردانگی میبست. شاید تنهایی اما حتمی!

قدمی عقب رفت بیآنکه بداند ساحل از پشت ستونی در نزدیکیشان گوش تیز

کرده و هم ه حرفهای آنها را شنیده است. متعجب و با چشمانی گشاد شده به

اتاقی که آینه‌اش شده بود خیره شد و میان دو دوتا چهارتای ذهنش پازل

سخت پدر و همسری ه‌امین را کنار هم میچید...

چه زندگی سخت و غیرقابل پیشبینی!

هامین اما، دلگیر و دلشکسته خیره به چشمان کمیل شد و با صدای بغضآلودی گفت:

_تو یه طوفان بودی تو زندگی من...یه لحظه اومدی و همه چیزم رو با خودت

بردی و حالا انتظار داری روی خرابههایی که به جا گذاشتی بتونم نفس بکشم؟!

به قد و بالایش اشاره کرد و با صدای بم و گرفته از بغض ادامه داد:

_من اگه نبودم تو الان اینجا تو روی من قد علم نمیکردی و هم ه زندگی رو

تاراج نمیکردی... ولی حق با توست. آیناز مال تو شد چون خودش میخواست.

من حرص نمیخورم که الان مال تو شده. فقط عصبانیم که اون دختری که

همسرم بود ولی در حقش پدری کردم و توی ناز و نعمت بزرگ شد. این حقش

نیست... من اگه دارم آزارش میدم برای اینکه بتونه راحتتر کنارم بذاره. ولی

تو حق نداری آزارش بدی کمیل. چون انتخاب اون تو بودی... قرارمون هم

خوشبخت کردنش بود، یادت نرفته که؟!

آب دهانش را قورت داد، نفس چاق کرد و ادامه داد: _خوشبختش کن... طبق قولی که به من

دادی...

عقب عقب رفت و از او دور شد. سپس پشت کرد و به اتاقش رفت. وسایلش را جمع کرد؛

بغضهایش را فرو خورد...

غمهایش را در دلش ریخت...

آوارهای تلنبار شده در دلش را کنار زد و...

با کوهی از غم و غصه دوباره وارد حیاط شد. با اولین نگاه ساحل را همانجا

کنار ستون دید. نگاه خیره و متعجب زن جوان نشان میداد او از تمام

صحبت‌هایشان مطلع شده است. محکم پلک روی هم قرار داد و پوفی کشید. به

جایگاهی که کمیل ایستاده بود نگاهی انداخت. هنوز بیتفاوت ایستاده و نگاهش میکرد.

قدم برداشت. محکم و استوار...

بیآنکه لحظهای کمر خم کند با قامتی صاف به سوی اتاقک مهماندار کاروانسرا پیش رفت.

امروز باید هر چه سریعتر تمام شود. دیگر بس بود...

برای امروزش بس بود!

_مشتی؟! یه لحظه تشریف میارین؟!

مرد مهماندار از اتاقکش خارج شد و با احترام پرسید:

_سلام آقای مهندس، امری بود؟!

هامین لبخند تلخی زد و گفت:

_سلام از ماست مشتی، شرمنده میکنی! من... حقیقتش...

بند ساکش را در دست فشرد، به طوری که سرخی پوست روی دستش به سفیدی

تغییر ماهیت داد، سرش را پایین گرفت و ادامه داد:

_حقیقتش من باید همین الان برم شهر، به ماشین نیاز دارم و یک راننده.

چه تصمیم هولناکی!

مرد کامل از اتاقش خارج شد و با لبخندی مهربان پرسید:

_چه وقت رفتنه آقای مهندس؟! تازه به شما خو گرفته بودیم...

هامین بار دیگر لبخندش را تکرار کرد. چشمان مهربان مرد را کاوید و یادش آمد

تمام این دو شب مهمان اتاق ساده این مرد بود، وقتی تحمل حضور کسی را در

کنار خود نداشت و از اتاق مشترک با دوستانش خارج میشد، این مرد بود با

مهربانی او را به نوشیدن استکانی چای در اتاقش مهمان میکرد. در حالی که

هامین حوصله هیچکس را نداشت این مرد بود که لحظات آرامی برایش

میساخت. مرد اهل دلی بود و با ابیات حافظ منظورش را به هامین میرساند.

_لطفتون رو فراموش نمیکنم. شبهای قشنگی با شما داشتم مشتی. ولی حتما

باید برم... امکانش هست یه ماشین برام جور کنین؟!

مرد باز هم با لبخند جواب داد:

_یه ماشین دارم که درست سه روزه اونجا خوابیده!

نمیدونم چشه؟! هر کاری

کردم روشن نشد. منتظر بودم برادرزادهام بیاد که بفرستمش دنبال تعمیرکار...

بلند خندید و گفت:

_ غیر از اون یه شتر هم هست که به کار شما نمیاد...

هامین هم خندید و جواب داد:

_ اتفاقا راه حل خوبیه. فقط چطوری باید برگردونمش؟! تو شهر کسی هست که...

مرد با تعجب نگاهش کرد و گفت:

_ واقعا میخوای با شتر بری!؟

هامین لبخند محجوبی زد و نگاهش را میان حیاط چرخاند .

ناخواسته چشمش به

اتاق آیناز افتاد، پشت پنجره ایستاده بود و نگاهش میکرد.

لبخندش محو و تبدیل

به سکوتی تلخ شد. خیرگی نگاهش را به زور از پنجره گرفت و رو به مرد گفت:

_ هر طور شده باید برم. نمیتونم اینجا بمونم مستی...

مرد نیمنگاهی به پنجره اتاق انداخت و در جواب هامین گفت:

_ خیلی سختی میدی به دلت جوون...

نفس عمیق و طولانی هامین بر گفت ه مرد صحه گذاشت .

سکوت او را به تایید

حدسش تعبیر کرد. رو به در کاروانسرا ایستاد و گفت:

_شتر راه برگشت خودش رو بلده پسر... رسیدی نزدیک شهر بچرخونش سمت

اینجا و ولش کن. خودش برمیگرده...

هامین با تعجب پرسید:

_واقعا؟! خودش برمیگرده!؟

مرد سری تکان داد و با خنده و شوخی گفت:

_بله، از ما آدمها بهتر بلده راه رفته رو برگرده... خیلی زود هم برمیگرده، خیالت راحت...

هامین لبخند کوتاهی زد و گفت:

_چه جالب. نمیدونستم... به هر حال مشتی ممنونم از مهموننوازی و محبتت...

عمری باشه انشاءالله جبران میکنم...

دست پیش برد و دست پینهبسته او را در دست گرفت و مهربانانه فشرد. مشتی

خندید و در حین همراهی کردن هامین گفت:

_سلامت باشی جوون... ولی از من به تو نصیحت قدر این روزها رو بدون.

یه روزی میرسه که مثل من حسرت اون روزهایی رو میخوری که تو سکوت

سپری کردی! قدر این روزها رو بدون...

واضح گفته بود. قشنگ بود حرفهایش... نمیخواست عالم باشی تا بفهمی، یک

رعیت بودن ساده هم افاقه میکرد. هامین منظور کلام مرد را گرفت و تلخ خندید.
 به بیرون از کاروانسرا رسیدند؛ مرد به پشت کاروانسرا رفت و جایی شبیه
 اسطبل وارد شد و دقایقی بعد با شتری خارج شد و زانویش را به زمین زد تا
 هامین بتواند سوار شود. تا خواست به هامین یاد دهد به وقت پیاده شدن چگونه او
 را بنشانند، مرد جوان لبخندی زد و گفت:
 _بلدم مشتی. چند باری شترسواری کردم...

خود شتر را بلند کرد و دستی به نشان ه خداحافظی به کنار پیشانیاش زد و رو به مرد با
 مهربانی گفت:

_مشتی به خاطر همه چیز ممنون...

مرد سری تکان داد و دستش را به علامت خداحافظی بالا برد و گفت:

_خوش باشی جوون. خدانگهدارت...

هامین شتر را به حرکت درآورد و به سوی شهر روانه شد. با رفتنش هم ه

دغدغها را به خوابی راحت و بیکابوس تبدیل میکرد...

سیگار پشت سیگار، غم پشت غم، دلتنگی پشت دلتنگی و ...

حسرت پشت حسرت!

خدایا یک جسم پر از غم، برای این حجم از دردهای درونی کم نبود؟!

ممکن نیست...

غیر از اینکه جسمش را بیجان، روحش را کشته و صدایش را ببرند...

غیر از اینکه قلبش را خلع سلاح کنند و به او بگویند هیس

!

نگاهش را به ساعت دیواری اتاق کارش در شرکتانداخت و غمگین، پوزخندی بر لب نشانده...

به محض برگشت، خود را در خانه حبس کرد. امروز که وارد دفتر شد فهمید

دیروز صبح گروهی از کارمندان برگشته بودند، اما نه آیناز را در خانه دیده بود و نه کمیل را در شرکت.

باید قبل از آنکه احیانا امروز کمیل با توپ پر به سراغش بیاید، آبی روی آتش

برافروخت ه این ماجرا میریخت...

دوباره به تصمیمش فکر کرد.

این بهترین راه بود...

منشی تقهای به در اتاقش کوبید و بعد از کسب اجازه از هامین؛ وارد اتاق شد:

_قربان؟! خانوم نقوی تشریف آوردن.

ته سیگارش را درون زیر سیگاری له کرد و با بیحسیاز پشتی سندلیاش کنده شد. صاف

نشست و گفت:

— راهنماییشون کنید!

منشی سری به نشان ه تایید تکان داد و در را نیمه باز گذاشت . رو به ساحل اجاز ه ورود را داد. در این فاصله هامین دستی به موهایش کشید و آنها را مرتب کرد. چند لحظه بعد ساحل، وارد اتاق شد.

هامین از پشت میز بلند شد و با لبخند کمرنگ و بیحوصلهای "سلام و خوش آمدیدی" به او گفت. ساحل برخلاف هامین، لبخند زیبایی بر لب نشانده و همان طور که هنوز هم از علت احضارش بیاطلاع بود، گفت:

— سلام، حالتون خوبه؟!

هامین روی مبل رو به روی ساحل نشست و نفس عمیقکشید:

— ممنون خوبم! چی میل دارید؟!

ساحل متعجب به منشی که منتظر و سردرگم از این تکریم و احترام از طرف هامین نسبت به یکی از کارمندان شرکت میدید، نگاه کرد و گفت:

— فکر میکنم یه فنجون قهوه مناسب باشه!

هامین به منشی که همچنان خیره ساحل بود؛ گفت:

— دو تا قهوه لطفا.

منشی سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت. ساحل سکوت اختیار کرد تا هامین

ذهنش را جمع کرده و دلیل فراخوانده شدنش را بگوید.
 هامین نفس عمیقی کشید و به چشمهای ساحل خیره شد:
 _خانوم نقوی؟! من...

نفسش را بیصدا بیرون داد. سخت بود. میان ماندن و بایدهای که این روزها
 تجربه میکرد، مبارزهای سخت در گرفته بود، اما این زندو روز پیش همه چیز
 را شنیده بود. پس میتوانست راحت از او کمک بخواهد.

_میرم سر اصل مطلب. راستش من... من به کمکتون احتیاج دارم. همونطور که
 اون روز تو کاروانسرا همه چیز رو شنیدین، من میون یه طوفان سهمگین گیر
 افتادم. این طوفانی که به پا شده رو فقط حضور شما میتونه سرکوب کنه...
 ساحل نگاه کنجکاوش را نثار هامین کرد و گفت:
 _من در خدمتم...

هامین بیآنکه بخواهد و بتواند و دسترسیای به ذهن یا ضمیر ناخودآگاه زن جوان
 داشته باشد، میخواست تصمیم پر ریسکش را اعمال کرده و او را نسبت به
 تصمیمش بسنجد. اما اینکه از آن تصمیم برنده خارج میشد یا بازنده...
 هیچکس نمیدانست!

★★★★

بعد از ظهر بود که آیناز بالاخره کلید انداخت و وارد خانه شد.

با برداشتن اولین قدم نگاهش متوجه حضور هامین کنار درخت سر بریده شده در باغچه حیاط شد. هنوز از برخورد تند هامین دلچرکین بود. پلک زد و در حیاط را آرام پشت سرش بست. خواست بیتفاوت باشد، اما نگاه سرکشش باز به سمت هامین چرخید. مردی که صد و هشتاد درجه تغییر ماهیت داده بود، الان روبهرویش در حال آره کردن تن آن درخت بیچاره بود. میدانست وقتی پدرش کاری را با جدیت و مداوم انجام میدهد یعنی فکرش آزاد نیست و برای آرام کردن خود مجبور است خود را به کاری مشغول کند. ولی دیگر چقدر باید میجنگید برای فکر مسموم شده و بیمار او؟! چقدر باید خود را به تلاش و زحمت میانداخت تا چند درصد از هامین قبل را به دست بیاورد؟! میفهمید پدرش الان چه حال و روزی دارد ولی از آخرین برخوردشان نتیجه گرفت که بهتر است او را به حال خود رها کند. دو روز از بازگشتشان میگذشت و به اصرار کمیل به منزل پدر او رفته بودند.

امروز هم کمیل اجازه بازگشت به او نداد، ولی آیناز برای برگشتن به خانه و اتاقش اصرار کرد؛ در آخر کمیل که نمیتوانست بیشتر از این مانع از رفتنش شود، موافقت کرد و به

امید اینکه هامین مردانگی داشته باشد و به همسرش آسیبی نرساند او را تا جلوی خانه رساند و رفت.

بیصدا و آرام قدم برداشت، به نزدیکی هامین که رسید او را سخت مشغول آره کردن درخت دید. میتوانست به راحتی با آره برقی کارش را یکسره کند، ولی با آره دستی مشغول بریدن درخت بود. آیناز سر به زیر سلام کرد و بیآنکه منتظر پاسخ پدرش بماند. راه ساختمان را در پیش گرفت. هامین لحظهای از شنیدن صدای آیناز بر جای خشک شد و تا سرش را بالا آورد دخترک از او گذشت و حتی منتظر جواب او نمانده بود.

صاف ایستاد و خیره به رفتن دختری شد که هم ه زندگیاش بود.

سلانه و آرام قدم برداشتنش دل بیقرارش را بیتاب کرد، او مرد بود ولی تمام این سالها امانتدار پدربزرگ و امیرحسین و نسترن بود. چشم فرو بست تا دلش نلرزد برای یکبار دیگر در آغوش گرفتن هم ه دار و ندارش... چشم روی هم نهاد تا نبیند رفتن و بیتفاوتی هم ه وجودش را... خواست لب باز کند و مثل همیشه سلامش را پاسخ دهد اما... چشم باز کرد و با جای خالی او روبهرو شد.

نفس عمیق صداداری کشید و نگاهش را به تن ه زخمی درختی دوخت که آره را

در میان دل خود نگه داشته بود. درست مثل دل زخمی خودش که هنوز هم عشق
آیناز را میان زخمهایش به یادگار نگه داشته بود...
خم شد...

کمر تا شدهاش را پایین آورد و دستان کشیده و قدرتمندش را دراز کرد و دست ه
آره را دوباره به دست گرفت. محزون و دلشکسته زیر لب گفت:
_سلام عشق من...

و بیآنکه جوابی بشنود دوباره آره را به حرکت درآورد میان زخمهای عمیق درخت تنومند...
او یاد گرفته بود به باختن! باختی که از احساسش به او تحمیل میشد.
سفت شده بود...

محکم شده بود و پوست کلفت...

پر از جای زخم، اما به ظاهر پوستی سفیدگون و صاف!

چه کسی میتواندست مرحم زخمهایش شود جز عشقش!؟

چه کسی جز دلیل افکار هم ه این سال هایش!؟

با تاریک شدن هوا تازه متوجه شد که ساعتها مشغول آره کردن تن ه سخت

درخت بود. آنقدر میان افکار مغشوش خود غوطهور بود که نفهمید کی هوا

تاریک شده و هنوز هم تن ه درخت از هم جدا نشده بود .

خستگی روحی داشت او

را از پا درمیآورد. جسمش یارای کشیدن وزنش را نداشت. نفسش تنگ شده بود.

صاف ایستاد. ساعدش را بالا آورد و عرق پیشانیاش را گرفت. سرش را به

سمت ساختمان چرخاند و نگاهش به چراغ روشن اتاق آینهز افتاد. هم ه چراغهای

سالن و طبقه بالا به جز اتاق او خاموش بودند. این نشان میداد دخترک از وقتی

برگشته از اتاقش خارج نشده است. درخت و آره و افکار مزاحمش را همانجا

رها کرد و به سوی ساختمان قدم برداشت.

هرچه به ساختمان نزدیکتر میشد تپش قلبش هم بیشتر میشد. امان از بر ملا شدن راز آدم!

چرا قبلا اینگونه نبود؟!

چرا وقتی آینهز همسر و محرمش بود اینگونه بیقرارش نبود؟!

وارد شد و چراغها را روشن کرد. درست حدس زده بود .

آینهز پایین نبود. دمی

گرفت و دستی به موهای نمدار از عرقش کشید. پلهها را به آرامی بالا رفت. دلش

میخواست این راه پایان نداشته باشد و هرگز به بالای پلهها نرسد.

شور به دلش رقص داد و بیقراریش را شدت بخشید.

روبهروی اتاق آینهز متوقف شد و باز دستی به موهایش کشید. کلافه بود و این از

دستدست کردنش برای کوبیدن در مشخص بود.

اگر در میزد و چیزی از رفتارش در میرفت و خدایینکرده بیآبرو میشد چه؟!

نه... کاش برمینگشت!

یک آن تردید به جانش نشست، برگشت تا از آن دایره‌های که دنیا را دور سرش

میچرخاند و همزمان دنیایی که آینه‌ها بود را به دستش میداد، دور شود ولی باز

ایستاد، مردد سر برگرداند و به در خیره شد. اینبار مصممتر قدم پیش گذاشت تا

یکبار برای همیشه از این عشق و این همه سال وابستگی به دختری که از همان

ابتدا سهم او نبود خلاص شود. چندبار پیایی بر در اتاق آینه‌ها کوبید و قدمی

عقبتر منتظر باز شدن آن ایستاد.

آینه‌ها متعجب از شنیدن صدای در به خیال اینکه کمیل آمده است با خود فکر کرد

"کمیل که در نمی‌زنه، اگر هم بزنه سریع بعد از در زدنوارد اتاق میشه. پس حتما..."

با رسیدن آخرین کلمه به ذهنش همزمان در را باز کرد و با هامین کلافه مواجه

شد، حدسش درست بود. هنوز متعجب مشغول تماشای هامین در آن وضع نامرتب

لباس و موهایش بود که مرد جوان لب گشود:

_سلام...

و اینبار تعجب آینه‌ها بیشتر شد. پلک زد به خیال اینکه شاید این خواب یا رویایی

بیش نیست. ولی همچنان هامین را روبهروی خود و زل زده در چشمانش دید.
 هامین گوش ه لبش را به زور بالا کشید تا شاید لبخندی بر لبانش شکل بگیرد. اما
 شکلش مانند پوزخندی ناجور به چشم آمد. لب های دخترک با تعجب باز و بسته
 شد و صدای سلام گفتنش را حتی خود نشنید، ولی هامینی که همه تن چشم و
 گوش شده بود، شنید سلام گفتن متعجب دختر جوان را...
 لبخند زورکیش بیشتر کش آمد و پرسید:

_حالت خوبه؟!

آیناز اینبار لال شده تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد، چشمان هامین درخشید و
 خندان خیره اش شد. باور نمی کرد که این پدرش باشد؟!
 همانی که ماههاست روی

از او برگردانده و حتی نگاهش نمی کرد. خوشحال شد و خواست او را به آغوش
 بکشد که هامین قدمی عقب کشید و گفت:

_تمام تنم خیس عرقه. لطفا...

اما دلش چیزی دیگر میخواست. او هم هوای آغوش و بوی عطر تن دخترک را
 داشت. او هم دلش بوییدن عطر موهای آینازش را میخواست. اما...
 او دیگر سهمش نبود...

آیناز اکنون هیچ نقطه اشتراکی با او نداشت...

اگر تا به امروز امانت پدر بزرگ و امیر حسین بود، اینک امانت مردی است که همسر اوست...

نزدیک شدن به زنی که حلقه تعهد کسی دیگر را در انگشت داشت یعنی خیانت

محض... یعنی نامردی و بیمعرفتی...

آیناز متوقف شد و با بغض گفت:

_بابا؟! دلم برات تنگ شده بود...

چشم بست و باز گوشه‌هایش کر شد از شنیدن این لقب...

لقب نفرین شده تمام سالهای زندگیش!

لب گزید و باز هم "بابا" گفتن او قلبش را فشرد...

چشم باز کرد و لبخندی اجباری بر لب زد:

_میدونم این چند وقته خیلی اذیت کردم...

زل زد به تیله‌های مشکبای که حاله براقی را در بطن خود داشت و ادامه داد:

_ولی تموم شد... من...

سرش را پایین انداخت و آرام گفت:

_معذرت میخوام به خاطر همه چیز...

اولین اشک آیناز فرو ریخت و دیگر نتوانست تحمل کند دوری از اوایی که همه کسش بود...

از غفلت نگاه هامین استفاده کرد، خود را جلو کشید و در یک آن تن محکم و استوار او را به آغوش کشید... تن گرم و نرم هامین در بغلش مثل پسرکی ترسیده میلرزید و او حض میکرد که دیگر دوریاش را تحمل نمیکند.

هامین متعجب دستانش را بالا آورد و روی بازوهای آیناز قرار داد تا او را از خود جدا کند و تن خود را عقب بکشد که آیناز گفت:

_تو رو خدا بزار بغلت کنم... دلم تنگت بود. خیلی بیرحمی بابا...

اخم کرد...

رمان بوک

<https://romanbook.ir/>

شدید و بیوقفه تپید قلب بیقرارش...

چطور میتوانست حالیش کند که او نه پدرش است و نه حالا محرمش؟!...

لبش را به دندان گرفت و محکم فشرد. قلبش بیامان میتپید و بنای ناسازگاری گذاشته بود و خیال آرامش نداشت.

آب دهانش را قورت داد...

چشمان اخمآلودش را بست و اجازه داد دختر جوان خود را از آغوشش سیراب کند.

چه ایرادی داشت؟!

مگر نه این همه سال از ماهیت اصلی هامین خبر نداشت و با اینکه همسرش بود

ولی پدرانه او را به آغوش میکشید؟!

مگر نه اینکه تمامی این سالها همسر خود را دخترم مینامید تا به وقتش راز دل با او مگو کند؟!

اما خود میدانست!

میدانست آیناز دخترش نبوده و همسر بوده است. همسری که اکنون هیچ نسبتی با او ندارد و

به حکم امانت کنارش است.

باز هم امانتداری کرد!

باز هم مردانگی کرد!

باز هم خواست ه شدید قلبش را پس زد تا حرامی صورت نگیرد.

باز هم دلش را به صلابه کشید و خفهاش کرد در سین هپر از دردش تا فریاد نزند که

"میخواهمش، میخواهمش"

بالاخره آیناز رضایت داد و سرش را از روی سین ه پر تپش و دردش بلند کرد.

مثل همیشه نگاهش از پایین به بالا و چهر ه هامین بود .

نگاهی که سالها همزاد

تنهاییهایش بود. خیر ه نگاه دخترک بود و زبان لالشدهاش را به دندان گرفت تا

نگوید که "عاشق است". مردمکهای لرزان چشم دختر جوان هر لحظه بر شدت خواستهایش
میافزود اما...

او مرد بود...

او نامرد نبود...

با بغض به حرف آمد:

— من برای اینکه هم ه اتفاقات بد این چند وقت رو از دل تو و کمیل دربیارم

فرداشب تو رستوران به شام دعوتتون میکنم. خودم به کمیل اطلاع میدم...

پای سنگین شدهاش را بلند کرد و قدمی به عقب برد، ولی آیناز خیال جدا شدن از تن و
کمرش را نداشت...

هنوز هم با چشمان مرطوبش متعجب زل زده بود به چشمان عسلی هامین و...

هر چقدر سعی میکرد ذره‌های از انرژی مثبت خود را به پدرش ببخشد کمتر موفق میشد.

هامین دیگر نتوانست آرام بگیرد، دستانش را به پشت سر برد و دستان محکم

آیناز را به زور از کمرش باز کرد تا مجبورش کند از تنش کنده شود.

کنده شد تن دخترک و نفس راحتی بیرون داد هامین... قلبش میتپید برای داشتنش اما...

— فرداشب ساعت هفت تو رستوران منتظر تونم...

بلافاصله قبل از اینکه آیناز حرکتی کند یا هامین، خود دوباره هوس به آغوش

کشیدنش را به مغزش راه دهد از مقابل چشمان دختر جوان دور شد و با شب بخیری کوتاه وارد اتاقش شد.

چه کشید وقتی آغوشش مأمن تن دخترک شده بود؟!

چه میخواست دیگر، وقتی آرزویش یک بار دیگر تحقق یافت؟!

به در اتاقش تکیه داد، چشمانش را بست و سرش را به در چسباند.

نفسی عمیق کشید تا بوی عطر آیناز دوباره در مشامش بیچد. قفسه سینهاش با هر

نفس عمیقش چنان بالا و پایین میرفت که گویی آخرین نفسهای کشدار

زندگیاش است.

عمیق و طولانی بو میکشید...

عمیق و پردرد بو میکشید...

فردا روزی دیگر بود و او باید هم ه چیز را روشن میکرد...

روشن میکرد تا خیال خود و اطرافیانش را راحت کند...

چشم باز کرد و به آرامی تنش را از در اتاق جدا کرد.

سنگین قدم برداشت و به

سوی تخت رفت. تقریباً خود را روی نرمیاش رها کرد، ولی دراز نکشید. دست

بلند کرد و از روی کنسول کنار تخت تلفنش را برداشت.

شماره کمیل را گرفت و به محض اینکه جواب داد،
گفت:

«به آینه‌ها گفتم فردا شام تو رستوران منتظرشم. توام باید باشی. میخوام همه چی رو تموم کنم
برای همیشه...»

وقتی صدایی از کمیل نشنید، اخم کرد و گفت:

«کمیل؟! یادت باشه اون نباید هیچ چیز از گذشته بفهمه...»

کمیل سرد و بیروح جواب داد:

«گذشته‌ها برای خودت... فقط دیگه نمیخوام دور و بر آینه‌ها بینمت...»

بلافاصله قطع کرد و هامین را با شنیدن صدای بوق ممتد، تنها گذاشت. مرد جوان

گوشی را از گوشش جدا کرد و خیره‌اش شد. اخمش تبدیل به گره‌های محکم میان

دو ابرویش شد و عصبانی‌اش را روی کنسول پرت کرد. سرش را میان دو دست گرفت و

فشرده...

چقدر دلش میخواست سرش را بترکاند!

چقدر دوست داشت راحت شود از هر چه حرف و حدیث و نامردمی است!

پوفی کشید، پیراهنش را از تن خارج و خود را روی تخت رها کرد. چشمانش را

روی هم گذاشت، ولی فکر آینه‌ها که یک اتاق آنطرفتر از هیچ چیز اطلاعی

نداشت مثل موریانه به مغزش فرو میرفت.

چرا خیالش دمی رهایش نمیگذارد؟!

باید فراموشش کند!

برای همیشه...

باید بی‌آیناز بودن را یاد میگرفت.

چشمان بستهایش را محکمتر روی هم فشرد و به پهلو چرخید.

جنگید با خیال آیناز و برای جلوگیری از هر پیشامدی به پاخواست، لباسهایش را

تعویض کرد و به سرعت از خانه خارج شد.

شاید رانندگی در شب بتواند آرامش را به تنش تزریق کند.

اما امان از دل لرزان و جا ماندهاش در خانه و کنار آیناز...

از این به بعد چه باید میکرد با دوری از او؟!

چطور میتوانست در نبود دختری که هم ه عمرش بود، دوام بیاورد؟!

آرنجش را لب ه پنجره ماشین گذاشت و انگشت اشاره‌اش را متفکرانه روی لبش قرار داد.

فردا روز مهمی برای او و آیناز بود.

روز جدایی...

جدایی کامل بعد از طلاقشان...

طلاق که آیناز سر سوزنی از آن اطلاع نداشت...

اصلا نمیدانست ازدواجی در کار بوده که حالا طلاق در پی داشته باشد...

امان... امان از کمیل بیدرک و امان از خود بیخودش...

چند دقیقه‌های بود که آیناز به همراه کمیل از راه رسیده و پشت میزی که از قبل

توسط هامین رزرو شده بود منتظر از راه رسیدن او بودند.

دختر جوان خوشحال از اینکه قرار است تمامی کدورتها برطرف شود هر

چندثانیه نگاهی به کمیل میانداخت و شوهرش سرد و بیتفاوت به زدن لبخندی خشک اکتفا میکرد.

آیناز دست را دور بازوی همسرش قفل کرد و با عشوه گفت:

_عزیزم!؟

کمیل نگاه از پنجره گرفت و خیره شد به بازوی و محل قفل شدن جسمشان باهم!

لبخند زورکی زد و پرسید:

_جانم!؟

دخترک با همان لحن مشتاقانه گفت:

_حالا که بابا میخواهد کدورتها رو برطرف کنه دیگه باهاش نجنسیم، باشه!؟

کمیل آرنجش را روی میز قرار داد، سرش را به سوی آیناز گرفت و گفت:

— مگه من باهاش میجنگیدم؟! اون بود که...

آیناز به میان حرفش پرید و جواب داد:

— میدونم، میدونم... منظورم اینه توام همه چی رو فراموش کن، مثل من...

کمیل پوزخندی زد و گفت:

— به چیزهایی هست که غیرقابل فراموشه عزیزم. شاید یه روز بهت بگم...

صاف نشست و دستش را بالا آورد که باعث شد بازویش از میان دستان آیناز خارج شود...

— شاید هم خودش بهت بگه...

قبل از اینکه آیناز حرفی بزند، کمیل با نگاه به روبهرویش ادامه داد:

— اومد...

با پایان گرفتن حرفش آیناز رد نگاه کمیل را گرفت ولی با کمال تعجب روی

ساحلی ثابت ماند که بازوی هامین را به چنگ گرفته بود و باز ناز و خرامان کنار او قدم

برمیداشت.

متعجب نگاهش را از ساحل به پدرش دوخت.

هامین بیتوجه به آیناز سرخورده، با لبخندی دلنشین مشغول نگاه کردن به چهره

ساحل بود و آن زن با عشوه نگاهش را خرج نگاه مرد جذاب روبهرویش میکرد.

بالاخره هامین مکثی کرد و نگاه از چشمان افسونگر ساحل گرفت. به سمت

میزی که آیناز و کمیل حضور داشتند، چشم چرخاند و با دیدن آنها لبخند جذاب و مهربانی زد، سرش را پایین گرفت و کنار گوش ساحل حرفی زد. زن جوان به سختی نگاه از چهره او گرفت و به جایی که اشاره میکرد چشم دوخت.

او هم از دور سری تکان داد و لبخندی نمکین زد. سپسهر دو دوباره قدم برداشته و به سوی آن رفتند. همه این تصاویر نا آشنا را آیناز با کنجکاوای دنبال کرد و وقتی آن دو به کنارشان رسیدند با تذکر کمیل به خود آمد و از جای بلند شد. کاش دستش را به جایی بند میکرد تا نیافتد...

یا بهتر بود بازوی مردش را بچسبد و هرگز رهايش نکند...

آخ که فشار عصبی فشارش را بالا برد.

کاش بالا میآورد. آیا میشد؟!

چطور میتوانست حقیقت زنی کنار پدرش را درک کند؟!

خدا صبری به او بدهد...

هامین دست چپش را بالا آورد و روی دست پیچده شده ساحل دور بازویش قرار

داد. سخت بود ولی مردانه عزم ایستادن کرد، رسا و خوشحال گفت:

_سلام. ببخشید یکم دیر شد...

نگاه پر مهری به ساحل انداخت و ادامه داد:

_خانمها رو که میشناسین؟! یکم آماده شدنشون طول میکشه...

ساحل بلند خندید و گفت:

_وای هامین... منکه آماده بودم عزیزم. منتها تو دوست داشتی یکی از اون

قهوههای معروف من رو بخوری...

رو به دو جوان با خوشرویی ادامه داد:

_امان از دست این مردها. سلام عزیزم، ببخشید حواسم پرت شد...

دست دراز کرد و به چشمان متعجب و لب های فرو بست ه آیناز چشم دوخت،

منتظر نگاهش کرد و در سکوت خیره اش ماند. آیناز نگاه کوتاهی به هامین

انداخت و وقتی نگاه و لب های خندانش را دید متعجب دست بیحس و حالش را

دراز کرد و آرام و متعجب سلام کرد:

_سلام...

آنقدر از دیدن ساحل چسبیده به پدرش شوکه و البته اندوهگین شده بود که یادش

رفت به عادت همیشه از گردن هامین آویزان شود و سلامش را با شادی پاسخ دهد.

و چقدر هامین از این اتفاق خوشحال بود و خدا را شکر میکرد که آیناز در مقابل

دیدگان کمیل حتی قدمی به او نزدیک نشده است.

کمیل تیز و برنده مشغول موشکافی رفتار هامین در مقابل آیناز بود، با

تعارفهای هامین همگی دور میز نشستند و او دستش را برای گارسون بلند کرد.
با شادی زایدالوصفی کف هر دو دستش را روی میز قرارداد و خود را کمی جلو کشید و
پرسید:

چیزی سفارش دادین؟!

آیناز با چشمانی گرد شده مشغول بررسی رفتار هامین بود و کمیل ابرویی بالا
انداخت و با نوک انگشت پیشانیاش را خاراند و گفت:

نه هنوز. منتظر موندیم باهم سفارش بدیم.

هامین به صندلی تکیه داد و با لبخند رو به گارسون کرد و گفت:

غذای روز چیه؟!

گارسون اعلام کرد و همگی موافقت کردند. سفارش ثبت شد و مرد جوان رفت، هامین رو به
کمیل گفت:

چه خبر؟! خونه پیدا کردین؟!

کمیل نگاهی به آیناز انداخت و گفت:

آره، چند جایی سر زدیم. منتظرم ببینم آیناز کدوم رو انتخاب میکنه.

خود را جلو کشید و دستانش را روی میز قرار داد:

آخه طبق قرارمون باید به اسم خودش بشه. پس خودش باید خونهایش رو انتخاب کنه.

رو به آیناز که نگاه متعجبش را در سکوت به هامین و از او به ساحل میدوخت کرد و گفت:
_درسته عزیزم!؟

دختر جوان با حواس پرتی پرسید:
_هان!؟

کمیل خندید و گفت:

_عزیزم از چی انقدر تعجب کردی!؟

قبلا که هامین جان رو با خانم نقوی دیده بودی!

میان باید و نبایدهای کمیل داشت خفه میشد. اصلا چرا باید پدرش با زنی دیگر همصحبت و یا همراه میشد!؟

نگاهش را به ساحل که مهربانانه به او زل زده بود دوخت و گفت:

_بله دیده بودم. اما...

هامین بلند خندید...

وقتی میخندید دندانهایش ردیف و سفید مقابل چشمان بیننده جان میگرفت.

دست بالا برد و پشت کمر ساحل قرار داد. زن کمی به او متمایل شد و نگاهش را

مشتاقانه به هامین دوخت. مرد جوان نگاه عاشقانه‌های خرجش کرد و گفت:

_خب حق داره دخترم... تا حالا پدرش رو با یه خانم ندیده بود کمیل...

ساحل باوقار خندید و گفت:

چه افتخار بزرگی که مرد کنارم به هیچکس تعلق نداشته...

هامین مهربان نگاهش کرد و آیناز اخم کرد.

یعنی چه که به هیچکس تعلق نداشت!؟

او متعلق به مادرش بود!

متعلق به خودش بود!

مگر میشد پدرش به کسی تعلق نداشته باشد!؟

آن هم با وجود آیناز و مادری که دیگر وجود نداشت!

ناگهان دختر جوان برآشفته. دستش را از میان دست کمیل بیرون کشید و رو به پدرش گفت:

مثل اینکه یه قرار خانوادگی اینجا داشتیم بابا!؟

هامین نگاهش را از ساحل گرفت و با چشمان خندان رو آیناز گفت:

البته عزیزم...

نیمنگاهی به ساحل انداخت و گفت:

غریبه تو جمع ما نیست...

آیناز اخم کرد و آشفته، نفسهای تندی کشید و با عصبانیت کنترل شدهای گفت:

ولی خانم نقوی عضو خانواده ما نیستن.

ساحل لبخندی زد و رو به هامین کوتاه گفت:

_درست می‌گه عزیزم...

سپس رو به آیناز ادامه داد:

_حق داری گلم... من چند میز اونطرفتر میشینم تا صحبت‌هاتون تموم بشه...

قصد برخواستن داشت که هامین دستش را گرفت و مانع شد:

_بشین...

کمیل موشکافانه و در سکوت مشغول واری اوضاع و رفتار اطرافیانش بود.

آیناز قصد اعتراض داشت که هامین جدی شد و رو به او ادامه داد:

_ساحل از این به بعد عضو این خانواده است...

رو به ساحل اشاره‌های داد و تکرار کرد:

_بشین...

زن جوان در سکوت اطاعت کرد و دوباره نشست. ولی آیناز میان بغض و

عصبانیت با دستها و صدایی لرزان گفت:

_بابا قرار بود از دلمون دربیاری نه اینکه...

هامین دست آزادش را بالا برد و مانع از ادام ه حرفش شد:

_بله، غیر از این هم نیست...

رو به کمیل که هنوز هم در سکوت خیره آنها بود گفت:

...ببینین قرار ما برای ازدواجتون، بعد از اتمام تحصیلات آیناز بود. ولی...

نگاهی به ساحل انداخت و مشتاقانه ادامه داد:

...ولی برنامه عوض شده... من و ساحل تصمیم گرفتیم ازدواج کنیم و بریم یزد.

همون شهری که چندروز پیش تو کویرش بودیم.

بنابراین...

رو به آیناز که خیره نگاه پدر بود کرد و گفت:

...تو نمیتونی همراه ما بیایی! تو خونه هم نمیتونی بمونی، چون میخوام

بفروشمش. بنابراین باید زودتر ازدواجتون روبه راه بشه تا ما هم بتونیم به کارهامون برسیم...

آیناز که دیگر تحمل سکوت در مقابل حرفهای پدرش را نداشت نیمخیز ایستاد و با صدای

نسبتا بلندی گفت:

...خیلی برای رسیدن بهش عجله داری. میخوای همین الان جل و پلاسم رو بنداز

تو کوچه و این خانم خانما رو...

با صدای فریاد بلند هامین یک آن همه از جای پریدند، حتی کمیل که به ساختگی بودن این

نمایش ایمان داشت...

حتی مشتریهای کناریشان...

_ساکت شو...

آیناز که از فریاد پدرش شوکه شده بود، صاف ایستاد و بغضآلود زیر لب گفت:

_بابا...

کاش میتوانست این لفظ و حرف را از دایره لغات ذهن این دختر حذف کند.

وقتی آیناز صدایش میزد بابا میمرد و زنده میشد. اصلاً میخواست خودش را

به کشتن دهد و دیگر هرگز نشنود این کلام را...

کلافه دستی میان موهایش کشید و بلند فریاد زد:

_زهرمار و بابا... تا کی باید پاسوز تو بشم؟! مگه تو هر کاری رو برای رسیدن

به عشقت نکردی؟! مگه همین تو نبودی که...

دیوانه شده بود؟! حتما شده بود! طاقت نداشت دیگر... باید همین امشب همه چیز را تمام

میکرد.

دستی به میان موهایش کشید و سکوت کرد.

الان وقتش نبود...

نمیخواست...

دیگر نمیخواست حقیقت زندگیش را برملا کند.

تنها میخواست دور شود از او، از کمیل، از نزدیکهایشان، از باهم بودنشان...

چشم فرو بست و کمیل را مخاطب قرار داد:

_کمیل؟! برای آخر ماه ترتیب عروستون رو میدم...

چشم باز کرد.

بیاحساس و در کمال خونسردی چشم به آیناز دوخت و گفت:

_دست زنت رو میگیری میرین سر خونه و زندگیتون...

قلبش شکست. بغضش بیدار شد. اشکی از چشم دختر جوان چکید که خنجری شد و فرو رفت به قلب بیقرار هامین...

چقدر سخت بود بیرحمی در مقابل کسی که تمام زندگیات بود...

و چقدر سخت بود که نمیشد فرار کند... وای که بلد نبود بیرحمی کند...

یاد گرفت بیرحم شود!

آیناز که خود را در مقابل چشمان ساحل و کمیل کوچک شده میدید، با نهایت غم و بغضی که در گلو داشت گفت:

_هیچوقت این رفتارت رو فراموش نمیکنم... هیچوقت بابا...

"بابا" گفتنش دل هامین را لرزاند. حس کرد این آخرین باری است که این لفظ را از دخترک میشنود.

سرد بود و خشک و بیرحم! درست مثل مومی سنگ شده!

عصبی بود و عاشق و تنها! مثل آنشرلی قصهها!

غمی که در دل داشت را هیچکس جز خودش درک نمیکرد! حتی این دختری که عمری را
برایش هدر داد.

غمی که آوار سنگینی بود بر تمام وجودش...

بیتفاوت پلک زد و آیناز کیفش را از روی میز برداشت و در اداام ه حرفش حدس هامین را
کامل کرد:

_ تو دیگه بابای من نیستی...

همین را میخواست!

رفتنش برای همیشه...

همین دل کندش را میخواست!

دل کند دخترک از همسری که برایش پدر بود...

بغضش را فرو خورد و گفت:

_ بابام از امروز برای من مُرد... برای همیشه...

نفسنفس زد... چرا نفسهایش به شماره افتاده بود؟! چرا نمیتوانست نفس بکشد؟!!

چرا نمیتوانست قدم بردارد؟! لب گزید تا از ریزش بیشتر اشکهایش جلوگیری کند:

_ آخر ماه حتی اگه جشنی گرفته نشه من از اون خونه بیرون میرم...

نگاهی به کمیل انداخت و معترض گفت:

_حتی اگه کمیل نخواد من آخر ماه...

نگاهش را به ساحل و سپس به هامین دوخت و ادامه داد:

_اون خونه رو براتون خالی میکنم...

حتی برای گفتن خبر هم اول تیزری برای اطلاع بیننده و شنونده پخش میشد اما...

و اما آیناز این را بیمقدمه گفت.

قلبش ایستاد یا نفسش بند آمد از این حرف دخترک!؟

او را با خاک یکسان کرد با جمله آخرش این دختر بیوفا!

آیناز دلشکسته و غمگین قدم برداشت و بیآنکه به فریادهای کمیل که او را صدا

میکرد توجه کند، از رستوران خارج شد.

هامین روی صندلیاش وا رفت و ساحل تنها نظارهگر فرو ریختن این مرد بود.

سرش را میان دو دست گرفت و بغض جا مانده در گلویش را به صورت نفسی

بلند و طولانی آزاد کرد.

نه! با این نفسهای آزاد شده بغضش رها نمیشد.

با لمس شدن بازویش توسط کسی، نگاه غمگینش را به دست آن شخص دوخت. با

دیدن ظرافت دست زنانهای نگاهش را بالا کشید و در چشمان ناراحت ساحل چشم

دوخت. وقتی از این زن برای رهاییاش کمک خواست با کمال میل حاضر شد او را همراهی کند. نگاه از چشمانش گرفت و به سندلیخالی آیناز خیره شد. او رفت و برای همیشه پدری که پدرش نبود را فراموش کرد.

اتفاقی را که مدتها آرزویش را داشت حالا با رفتن و جدایی آیناز از او محقق شد. اگر برایش قبر می‌کنند و از دنیا بیرونش میراندند هم آنقدر زجر نمی‌کشید... در جهنمی سرد بعد از طوفانی داغ به سر میبرد. شمار سیگارهایی که در طول این دو هفته دود کرده بود، از دستش در رفته بود. دیگر حتی پدر هم نبود... آیناز بغضآلود و نامحسوس از لای در به هامین ایستاده وسط اتاق غرق دود نگاه میکرد و اشک میریخت.

هیچ کنترلی روی رفتار یا اخلاقش نداشت.

حتی نمیدانست چطور این نخ سیگار لعنتی را از دستش بستاند و در میان پنجهاش له کند؟! انگار هامین این روزها پسر بچه‌های تخس، لجوج و ناامید بود که گوشه آسایشگاه نشسته و انتظار والدینش را میکشد.

سرفه‌های گوشخراش هامین نشان از کم آوردن ریه‌هایش میداد اما او با خودش، لج کرده بود...

دستهایش پر میزدند برای در آغوش کشیدن آیناز ممنوعه‌اش، اما به جای تمام

این آغوشهایی که غبار حسرت را به دوش میکشیدند، سیگار را با سیگار روشن میکرد تا فراموش کند.

اما مگر میشد؟!

آیناز هم دلتنگی را در وجود خود به دار آویخته و بیتفاوت نبودنشایش را به رخ میکشید.

لحظه به لحظه درد بود و درد، برای هر دوی آنها!

زنگ در خانه به صدا درآمد و مثل تمام روزهای این دو هفته، نوید آمدن ساحل را میداد.

آیناز با غیض روبهروی آیفون ایستاده و به تصویر ساحل در قاب آن خیره شده

بود... بیآنکه تلاشی برای باز کردن در انجام دهد. در واقع اصلا قصد نداشت

در را باز کند. میخواست هم ه راههای منتهی به جفت شدن آن دو را ببندد. محکم

و بیراه میانبر... بیآنکه مولای درزش برود.

هامین که از تماس ساحل متوجه شد پشت در مانده است و کسی آن را برایش باز

نمیکند، متعجب پلهها را پایین آمد تا خود در را باز کند .

با دیدن آیناز که

بیحرکت روبهروی آیفون ایستاده بود میان ه راه ایستاد.

چه کرده بود با این دختر که چنین با نفرت به تصویر ساحل خیره شده بود؟!

نفس عمیقی کشید، اخمهای این روزهایش را مثل همیشه به هم پیوند زد و به

سویش قدم برداشت. آیناز هنوز هم ایستاده و زل زده بود به ساحلی که با خوشی منتظر باز شدن در بود.

با تک سرف ه بلند هامین از جا پرید و قدمی به عقب برداشت.

هامین وانمود به عصبانیت کرد:

یک ساعته روبهروی این لامصب چیکار داری میکنی که در رو باز نمیکنی!؟

هان!؟

دخترک ترسید و قدمی دیگر عقبگرد کرد.

هامین اما قدمهایش را جلو میبرد و با اخمهای وحشتناکیکه بر چهره داشت

لحظه لحظه ترس آیناز را افزایش میداد.

همانطور خیره به دختر جوان هراسیده دست پیش برد و گوشی آیفون را برداشت و کنار

گوشش قرار داد:

بیا تو...

دکم ه آیفون را فشرده و گوشی را سر جایش قرار داد .

همچنان منتظر جواب آیناز

بود... دختری که دو هفته تمام خود را از دید او پنهان کرده و حتی کلمهای با او صحبت

نکرده بود.

آینازی که اگر شبها به او شب بخیر نمیگفت خوابش نمیرد، دو هفته تمام بیآنکه سلام و شب بخیری به او بگوید از کنارش رد میشد و میرفت. با شنیدن صدای پای ساحل که خرامانخرامان وارد ساختمان شد، بیتوجه به او، محو شده در دود سیگاری که در میان انگشتان هامین جاخوش کرده بود قدم برداشت و خود را به مبل رساند و بیتعارف نشست. با خونسردی پا روی پا انداخت و کنترل تلویزیون را برداشت.

کاش میشد و میتوانست ساحل را فراموشکار کند... تا شاید راه آنجا را از یاد ببرد... ساحل متعجب از دیدن آن دو در فاصلهای نه چندان زیاد در کنار هم، به شوهر صوریاش که جنب ورودی ساختمان بود، رو کرد و لب گشود:

_سلام عزیزم...

نگاهش کشیده شد به دنبال آینازی که هامین به زور از او نگاه گرفت و به ساحل دوخت:

_سلام. معذرت میخوام یکم دیر شد. من فکر کردم...

نگاهی به آیناز بیخیال انداخت و ادامه داد:

_فکر کردم اینجا صاحب داره. ولی ظاهرا این در برای کسانی دیگه مثل گاراژ باز و بسته میشه...

آیناز بغض کرد. چه بر هامین آمده بود که دخترکش را فردی عادی و خانهاش را گاراژ تلقی میکرد...

دلخور نگاهش را از تلویزیون گرفت و به هامین دوخت.

بیحرف، در سکوت کامل. تنها لحظهای خیره نگاه هم شدند. نگاهی که آتش به

جان هامین میزد و راهی برای نجات خود نداشت.

آیناز ناراحت و مغموم نگاه از چشمان هامین گرفت، تا نفس مرد به آنی آزاد

شود. سیگار را مابین انگشتانش فشرد و سکوت کرد.

ساحل که میدانست او اکنون حال خوشی ندارد. خندید و گفت:

«عزیزم چه توقعاتی داری. بده به من بینم اینو...»

سیگار را از دستش قاپید و نگاه مرد را به دنبال آن تا بیرون از ساختمان کشید.

وقتی ته مانده سیگار روی زمین افتاد ساحل خوشحال در را بست، به سوی هامین برگشت و

گفت:

«امروز کلی کار داریم. زود باش آماده شو بریم...»

این هم شد زندگی؟! اصلا کار برای چه بود؟! او باید میمرد...

سردرگم و کلافه نیمنگاهی به آیناز که بیخیال و ساکت به تلویزیون خیره بود انداخت و

پرسید:

چه کاری؟!

ساحل کف دو دستش را بهم کوبید و با خوشحالی گفت: _یکی از دوستانم یه طلافروشی مناسب معرفی کرده. گفتحلقههاش هم تو کل

بازار طلافروشی تکن و دومی ندارن. خیلی دوست دارم برم بینمشون... بریم

هامین؟! شاید چیزی چشممون رو گرفت و همونجا خریدیم...

هم ه این حرفها، هم ه این تلاشها نمایشی بیش نبود. نمایشی که هامین

نمیتوانست حتی در آن خود را شاد نشان دهد.

او بازیگر خوبی نبود!

حداقل در این یک مورد بازیگر خوبی نمیشد!

همه رفتارهایش تصنعی از آب درمیآمد. هیچ حسی نداشت. ساحل میدانست و

سعی میکرد مجبورش کند تلاش کند.

دست پیش برد و دو دست هامین را گرفت:

_بریم عزیزم؟!

هنوز زود بود. ولی باید به خود میآمد و تکانی به وجدانش میداد.

باید بازیگر خوبی میشد. باید بهترین بازی عمرش را در سناریوی تلخ زیر

دستش اجرا میکرد. نمیتوانست بیندهاش را از خود ناامید کند با این رفتار تصنعیاش...

دستهای ساحل را بالا برد و روی شان ه خود قرار داد .
دستهایش را دور کمر او حلقه کرد و مهربان
خندید:

_ فکر جیب منم کردی دیگه!؟

ساحل مستانه قهقههای زد و با هیجان گفت:

_ قول میدم دختر خوبی باشم.

و چقدر که بیننده غرق شده و درد میکشید.

هامین خندید و بوسهای بر پیشانی ساحل کاشت. آیناز پوزخند صداداری زد که از

گوشهای تیز مرد جوان پنهان نماند. برگشت و نگاه‌خییره به دخترک انداخت و

در حالی که ساحل را مخاطب قرار میداد گفت:

_ پس من میرم آماده بشم، تا برگردم تو هم یه چایی بخور عزیزم.

از تن ساحل جدا شد و به سمت پلهها رفت:

_ اگه پشهای مزاحمت شد، حشرهکش کنار جاکفشی هست خانمم...

منظورش آیناز بود!؟

دختر جوان حالا برایش حکم یک پش ه مزاحم را داشت .

افسوس که دهانش را

مهر و موم کرده بودند... زبانش باز نمیشد!

سر جای خود نیمخیز شد و به بالا رفتن هامین از پلهها زل زد. تک خنده ساحل باعث شد با عصبانیت از جای بلند شود و تیر نگاه خشمگینش را به سوی او نشانه رود.

ساحل سکوت کرد و آرام روان ه آشپزخانه شد، اما آیناز...

دلشکسته دوباره به پلهها خیره شد...

این مرد پدرش نبود...

او دیگر پدرش نبود...

مردی مستبد که در همه حال سعی در کوچک شمردن دخترش داشت دیگر لیاقت نام پدر را نداشت...

چشمش را فشرد تا قطره اشک مزاحمی که در چشمش حلقه زده بود را به شاهراه چشمانش برگرداند.

موفق شد و با دلی شکسته راه طبقه بالا را در پیش گرفت و وارد اتاقش شد...

تمام روز را بیرون از خانه گذراند. از همان لحظه که از خانه خارج شدند، ساحل

را تا منزل همراهی کرد و خود در خیابانهای شهر به تنهایی پرسه میزد. دیگر

حتی خندیدن غیر واقعی هم برایش سخت شده بود. انگار روی سینهای فشاری همسان فشار قبر قرار داشت.

حلقههایی که ساحل به درخواست هامین تهیه کرده بود، روی داشبورد ماشین به او دهنکجی میکردند.

چقدر سخت بود زجر دادن دختر آتش...

آری آینازش دختر آتش بود...

لحظهای که پدر و مادرش در آتش کین ه پدربزرگش میسوختند، هامین او را به

دندان کشید و از دایره آتش خارج کرد.

کنار خیابان پارک کرد و سرش را به صندلی تکیه داد .

چشم روی هم نهاد و سفر

زجر آور همیشگیاش را به گذشته آغاز کرد. جوان تازهبالغی بیش نبود.

امیرحسین هم...

ولی او زود عاشق شد و نتیجهاش شد دخترک شیرینشآیناز...

ولی هامین ماند و شد پدر آیناز...

پدربزرگش خواست که همسری باشد به نام پدر...

سخت بود تعادل برقرار کردن میان این القاب. خود نیز راضی به همسری نبود و

فکر میکرد میتواند بیشتر پدری کند تا همسری...

اما امان از عشق...

بیگذار زد به عشق ممنوعه...

بی گذار زد به دل دریایی که امواج پرتلاطمش را به پیکره بیدفاعش میکوباند.

عشقی که لحظه‌به‌لحظه و ذره‌به‌ذره به جانش نشست و از پدر بودن بیزارش کرد.

چشم باز کرد و به روبهر و خیره شد. انگشتش را روی لبش قرار داد و نگاهش محو افق شد.

خودش نمیدانست چه بر سرش آمد که در طی سالها رنگنگاهش به آیناز، پدری نبود.

شاید چون آن دختر بچه در آغوشش اولین حرفی که با لبخندی شیرین به زبان

آورد کلمه "بابا" بود، فکر میکرد که باید پدرش بماند.

آن روزها هیچوقت فکرش را نمیکرد که روزی از شنیدن بابا گفتن آیناز ناراحت و عصبی شود.

حتی وقتی که به جای امیرحسین او را محکم میان آغوشش فشرد و از شدت ذوق گفت:

_جان بابا، بابا قربونت بره...

یادش آمد آن لحظه و اوقش گرفت از خودش و احساسی که این سالها به آیناز پیدا کرده بود.

چه شد که این بابا عاشق دخترکش شد...!؟

چون میدانست او دخترش نیست و همسرش است؟!؟

اصلا فکرش را هم نمیکرد روزی سرنوشتش اینگونه شود...

آیا میتوانست دختر بچه‌های را همسر خود بداند و به او احساسی پیدا کند؟!؟

نه...

او آرام آرام احساس همسر بودن را به وجودش تزریق کرد.

او سالها با قد کشیدن آیناز و شیرینزبانیهایش لحظه‌به‌لحظه به او احساس عشقی فرای عشق پدری پیدا کرد.

حتی فکرش برای هامین زجر آور بود که اگر آیناز میفهمید هامین پدرش نبوده و

همسرش بوده است نوع دیدگاهش به او چقدر تغییر میکرد و چقدر در چشمانش حقیر و پست میشد.

کلافه شد از فکر و خیالهای گذشته و آیناز...

آینازی که زمان نمیشناخت...

گذشته را از او گرفته، حالش را داغان کرده و آینده‌اش را نامعلوم ساخته بود...

پوف بلندی کشید و محکم دستی به میان موهایش کشید.

استارت زد و به سوی خانه راند.

گرسنه‌اش شده بود.

بی رمق سلانه‌سلانه از پله‌ها پایین آمد. فکر میکرد در خانه تنهاست، ولی با

دیدن هامین که روبه‌روی تلویزیون نشسته بود، متعجب سلام آرامی کرد و به

سوی آشپزخانه روانه شد. بازهم سردی و بیتفاوتی به یکدیگر...

ابروی بالا انداخت و قبل از ورود جعبه شیک و شیشه‌های حلقه‌هایی که کنار هم می‌درخشیدند را روی اوپن دید.

اگر تا این لحظه باور نمی‌کرد که همین قصد تجدید فراشدارد، با دیدن این حلقه‌های زیبا و درخشان دیگر مطمئن شد.

نگاهی به همین که آرنجش را روی دست ه‌مبل نگه داشته بود و چشمانش جایی جز صفحه تلویزیون را نمی‌کاوید، انداخت و با لبخند کجی بر لب، وارد آشپزخانه شد و بلند گفت:

... به سلامتی... مبارک باشه...

چقدر بی‌اعصاب و حریص!

حرفی به سوی یخچال رفت، سوسیس و تخم‌مرغی بیرون آورد و روی میز قرار داد. حرکاتش با حرص و عصبانیت بود.

همین که با شنیدن تبریک آیناز قبلش فشرده شده بود کمی گردنش را کج کرد و بی‌آنکه حرفی بزند، گوش سپرد به صدای ظروفی که دخترک با عصبانیت به هم می‌گوید.

اگر حرفی می‌زد اسپند روی آتش میشد اگر سکوت هم می‌کرد که...

دست تکیه داده‌اش روی دسته مبل را به پیشانی کشید و پلک‌هایش را محکم روی هم فشرد.

کلافه از جا بلند شد. خونسرد و بیتوجه به آیناز مقابل اوپن ایستاد و در حال

برداشتن حلقهها به سردی گفت:

کمیل خونه پیدا نکرد؟!

آیناز عصبی و کلافه در حال خرد کردن سوسیسها اخم ظریفی کرد و گفت:

نگران نباشین. بهتون قول دادم آخر ماه این خونه خالی میشه برای جیکجیک مستوتون...

انگار که حلقهای محکم دور گردنش تنیده بودند، عرصهبرایش تنگ بود.

نگاه تیزش را همراه کلمات تندش به سوی هامین پرتاب کرد و پوزخندی روی لب نشانده.

وای که چه بر روزش آمده بود که اینچنین بیادبانه با پدرش صحبت میکرد؟!_

هامین نگاه سرد و بیاحساسش را خرج خشونت نگاه آیناز کرد و آرام آرام وارد

آشپزخانه شد. روبهروی آیناز به کابینت پشت سرش تکیه داد و جعبه حلقهها را مقابل

چشمانش گرفت:

_من نگران نیستم... چه خونه پیدا کنین چه نکنین، این خونه با تمام وسایلمش

فروخته شده و آخر ماه صاحب جدید واردش میشه... انگشتش را روی حلقه ظریف زنانه

نوازشوار چرخاند و بیآنکه نگاه سردش را

به چشمان غمگین آیناز بدوزد، خیره به درخشندگی حلقه ادامه داد:

_برام مهم نیست جشن بگیرین یا نه؟! اگر جشن بگیرین که خودم سور و سات

قسمتی از جشن رو براتون فراهم میکنم. اگر هم نگیرین..._

نگاهش را بالا کشید و بیتفاوت به چشمان آیناز دوخت، میخواست به جای

امیر حسین برای دخترش سنگ تمام بگذارد:

_همون خرج و مخارج رو به اون شوهرت پرداخت میکنم، بعدش هم با ساحل میریم یزد...
ما...

ابرویی بالا انداخت و بیرحمانه گفت:

_میخوایم تنهایی جشن مستونمون رو بگیریم...

کاش دهان میبستند... کاش حرمت نگه میداشتند...

آیناز با حرص و فشار چاقو را پایین کشید و نفهمید که انگشتش زیر لب ه تیز چاقو

قرار داد تا وقتی که با صدای آخ خودش وحشتزده و نالان چاقو را به کناری

پرت کرد و انگشتش را مابین دست دیگرش گرفت.

وای که همین چه حالی داشت ولی بیرحمانه فقط نظارهگر بریده شدن و اشکهای آیناز ایستاده بود.

و چه دردی داشت دل آینازی که تا خاری به پایش میرفت و آخش بلند میشد

اولین کسی که خود را به او میرساند همین بود، ولی حالا بیتفاوت و سرد

روبهرویش ایستاده و تنها تماشاگر ریزش اشکهای او بود.

بیرحم شده بود مرد عاشق!

سرد شده بود هامین مشتاق!

تمام سردی که در وجودش نهاده شده بود را در چشمانش ریخت و جعبه حلقه را بست. بیتفاوت از کنار آیناز گذشت و از آشپزخانه خارج شد.

او دیگر پدر نبود، پس ماندنش بیفایده است.

او دیگر هامین گذشته نبود، پس رفتن بهترین راه بود.

او دیگر عاشق هم نبود، پس دل گرم شدن هم چاره اش نبود.

وقتی گذشت از آیناز یعنی از تمامی احساسی که به او داشت گذشت...

با دست و پای لرزان وارد اتاقش شد. میدانست آینازش درد دارد. درد انگشتش

به کنار، قلبش درد دارد از رفتارهای او...

مستقیم رفت و دفترچه اش را از کمد خاطراتش بیرون کشید. همانی که یک عمر

خط به خط از گذشته و حال و آرزوهای آینده اش نوشته بود.

صفحاتش را نوازش کرد، گله کرد، بغض کرد، خندید و در آخر گریه کرد.

تلخ و بیصدا گریست تا مبادا نازدانه اش صدایش را بشنود.

دفترچه را ورق به ورق پاره کرد و در سطل آشغال فلزی اش آتش زد. او خود را

از تمامی گذشته و آینده های که هیچوقت قرار نبود ساخته شود جدا کرد.

★★★★

روزها گذشت و ساعتهای پایانی حضور آیناز در کنارش و زندگیش فرا رسیده بود. جشن عروسی آبرومندانهای در خور نام پدر برای دخترش تدارک دید...

دختر؟! او که دخترش نبود!

او عشقش بود!

او زندگی بر باد رفتهاش بود!

و چقدر سخت بود گذر امشب...

چقدر سخت بود عشق و زندگی بر باد رفتهاش مقابل چشمانش در آغوش مردی دیگر باشد و پایکوبی کند. بخندد و برایش دلبری کند. حتی آغوشش را برایش نامحدود کند و مجنونش کند...

آیناز با اینکه از پدر دلخور بود ولی تمامی اتفاقات را از خاطرش پاک کرد تا بهترین شب زندگیش دستخوش کدورتها نشود و از آن نهایت لذت را ببرد. از خاطرش پاک کرد تمامی غمها را به امید روزهای خوش آینده و بازگشت پدر به سوی او... از صبح زیر دست آرایشگر ماهری به زیباترین شکل ممکن آرایش شد. حتی آرایشگر او را تحسین میکرد و در دل به داماد آن شب تبریک میگفت و غبطه میخورد. ساعتها گذشته بود و آیناز که آماده و زیبا آراسته شده، منتظر رسیدن کمیل بود. هر از گاهی از آینه نگاهی به خود و زیباییش میانداخت و او هم در دل خود را تحسین میکرد.

مهمانان همگی به تالار دعوت شده و در انتظار حضور عروس و داماد به سر میبردند.

کمیل هم با آمادگی کامل و البته تردیدی که هنوز هم خوره جانش بود. پشت رل

ماشین نشست و استارت زد به مقصد آرایشگاه و همراهی عروس زیبا و جوانش.

ساعتی بعد روبهروی آرایشگاه نگه داشت و تلفنش را برداشت. قلبش تند میزد و

نگاهش دو دو میکرد که با برقرار شدن تماس، سرد و ساده گفت:

«من جلوی آرایشگاهم، فقط باید یه چیزی رو بهت بگم...»

داغ کرده بود.

مثل یک انسان مست...

سردش بود...

مثل مردهای در سردخانه چپانده شده!

کلافه چندین بار طول و عرض تالار خالی شده از میهمان را طی کرد. حتی

برای لحظهای تلفنش را کنار نگذاشته و مدام در حال تماس با کمیل و آیناز بود،

اما دریغ از حتی یک کلمه جواب یا دیدن نشانی از سوی آن دو...

خودش همین را خواسته بود. میخواست از آنها جدا شود.

ولی با اوضاع پیش

آمده نمیدانست بهترین عکسالعمل چه خواهد بود...؟!

ساحل نگران و دستپاچه در نزدیکیاش ایستاده و چشم به این مرد اسفند روی آتش شده دوخته بود. هر دو منتظر خبر کوچکی از عروس و داماد نگونبختی که آب شده و در زمین فرو رفته بودند بالبال میزدند. زن جوان در دل برایشان یاسین خواند و با نگاه به هامین دلداری داد.

هامین که طاقتش طاق شده بود رو به ساحل گفت:

...من باید برم...

زن جوان در حالی که انگشتانش را از نگرانی در هم گره داده بود با صدای لرزانی پرسید:

...کجا؟! تو که نمیدونی چه اتفاقی افتاده؟!

هامین کلافهتر دستی میان موهایش کشید و گفت:

...باید برم، باید پیداشون کنم...

نگاه کلافهش را به تالار انداخت و گفت:

...این سور و سات لعنتی فقط به خاطر اون بود...

دوباره به چشمان نگران ساحل چشم دوخت و گفت:

...جواب امیرحسین رو چی بدم؟! بگم اینه امانتداری من؟!

بگم از حال دخترت

غافل بودم و فکر و ذکرم فقط عشقش بود...

اشک در چشمانش حلقه بست. برای جلوگیری از ریزش آن به سقف خیره شد.
_باید برم دنبالش...

دو قدم از ساحل دور شد و با یادآوری اوضاع او برگشت و پرسید:
_تو میتونی برگردی خونه؟!

ساحل که میدانست چه در قلب این مرد میگذرد بیآنکه لحظهای سد راهش شود گفت:
_آره، تو برو، نگران نباش میتونم برم خونه...

هامین بیتعلل، به تکان دادن سر اکتفا کرد و با خداحافظی کوتاهی از او دور شد.
در تمام طول راه دعا میکرد که حال آینازش خوب باشد ...
دعا میکرد کمیل

نامرد کلمهای به زبان نیاورده باشد... دعا میکرد که ای کاش کمیل لال میشد و آن حرف را
نمیزد...

بر سرعت ماشین افزود و خود را به آرایشگاه رساند.

روبهروی آرایشگاه ایستاد و زنگ را فشرد. ولی آیناز آنجا نبود...

این زوج قصد دق دادنش را داشتند!؟

وقتی خانم آرایشگر گفت چند دقیقه پیش از آرایشگاه خارج شده و حتی وسایلش
را همراه خود نبرده است بر شدت نگرانیاش افزوده شد .

همه وسایل آیناز را

گرفت و روی صندلی عقب ماشین قرار داد. نمیدانست کجا برود و از که سؤال پرسد؟! استارت زد و خیابان را به آرامی طی کرد. چشمانش را تا حد ممکن باز کرده و تمام خیابان را از مقابل آنها رصد میکرد تا شاید نشانی از عروس فراری بیابد. اما حتی یک شیء به رنگ سفید را در این خیابان به چشم ندید.

به سوی اتوبان منتهی به تالار تغییر مسیر داد و از دور کنار حفاظهای اتوبان کسی را در حال حرکت دید. دعا دعا میکرد که همان گمشدهاش باشد. سرعتش را بیشتر کرد و به نزدیکیاش رسید؛ اما ماشینی که دقیقا در کنار آن شخص میراند، مانع از دیدش میشد.

با زدن چند بوق پیاپی، توجه راننده را به خود جلب کرد.

اما او که پسری جوان بود با نگاهی کوتاه برایش کلافه دستی تکان داد و به او اشاره کرد به راهش ادامه دهد.

وقتی نگاه دو جوان را متوجه آن شخص دید شک و تردیدش به یقین تبدیل شد.

بی‌تعلل ماشین را چند متر جلوتر نگه داشت، پیاده شد و به عقب برگشت. باران

مانع از بهتر دیدن میشد و نمیتوانست در آن باران شدید شخص روبهرویش را

تشخیص دهد. به چند قدمیاش که رسید متوجه شد که گمشدهاش را پیدا کرده و او آیناز است...

آینازی که بیچاره و نالان، در باران شدیدی که اتوبان را تحت سیطره خود قرار داده، ایستاده بود. اتوبانی که دخترک با پای پیاده با آن لباس سفید عروسپاش طی میکند و متلکهای آن دو جوان را به جان میخورد.

به یک قدمیاش که رسید. آیناز و ماشین آن دو جوان با هم متوقف شدند. پسرک جوان الفاظ رکیکی به لب آورد. ولی نگاه هامین به چشمان آینازی بود که در

بهت و ناباوری، خیس از قطرات بیرحمانه باران روبهروی او ایستاده و حتی کلمهای به زبان نمیآورد.

انگار زبانش را مهر و موم کرده و نگاهش را به زندان کشانده بودند.

کلافه از سکوت و نگاه مظلومانه آیناز، به اجبار رو به آن جوان کرد و گفت:

_اگه تا یک ثانیه دیگه اینجا بمونین سقف آسمون رو روی سرتون خراب میکنم...

و همین یک جمله از طرف هامین کافی بود که آیناز هق بزند و میان گریههای

بلندش زیر لب نام هامین را به لب بیاورد.

موهای آرایش شدهاش از زیر کلاه شنل سفیدش بیرون آمده و فرهای درشتش

خیس و نمناک به شانهاش چسبیده بودند. هامین نگاه از آن دو جوان گرفت و رو به آیناز گفت:

چرا با این وضع اومدی بیرون؟!

اخم کرد و قدمی جلوتر رفت و ادامه داد:

م ن بیغیرت باید مُرده باشم که تو جلوی چشم این کثافتا با این وضع راه بری...
آن دو جوان که هنوز هم در حال فحش دادن به هامین برای دور شدن از عروس فراری بودند عصبانیت مرد را برانگیختند. هامین با خشونت به سمت آنها رفت و با فریاد بلندی که کشید نه تنها آن دو بلکه آیناز هم از ترس به خود لرزید. جوان

راننده که سن و سال کمی داشت از ترس پا روی پدال گاز فشرد و در کسری از ثانیه از صحنه دور شد و این هامین بود که با عصبانیت دو چندان شدهاش چند قدمی به دنبالشان دوید و تا میتواندست به آنها بد و بیراه گفت.

وقتی از دور شدن آنها مطمئن شد با همان خشونت به سمت آیناز برگشت.

دخترک لرزان از ترس، خیره هامین بود و مرد جوان با عصبانیت به سوی او قدم برداشت. آیناز که حسابی از صدای فریاد هامین ترسیده بود با دیدن او که در لباس مشکی بسیار شیکی همچون دامادها جذاب شده بود و محکم به سویش قدم برمیداشت، قدمی به عقب برداشت که به حفاظ آهنی پشت سرش برخورد کرد.

آهی کشید و سکوت کرد.

تعادش بهم خورد و پشتش به حفاظ برخورد کرد. دردش نه از کمر، بلکه از

قلبش بود. اینبار آهی تندتر کشید.

کاش میتوانست فریادهایش را در گوش مرد بیمعرفتی کهنگران نگاهش میکند، بکشد...

کاش...

هامین اما بیتعلل و با عصبانیت خود را به او رساند و فریاد زد:

همین رو میخواستی؟! کدوم دختری با لباس عروس میاد تو خیابون راه میره

که تو پا شدی اومدی تو خیابون؟! نمیتونستی دو دقیقه صبر کنی من برسم؟!!

نفسهای تند دخترک تبدیل به هقهق شد و چانه‌اش از فشار بغض و ترس لرزید.

زبان‌ش بند آمده بود، هم از ترس هم از بغض...

باز هم برای دعوا آمده بود. مثل این چند روز...

باز هم برای شماتت آمده بود، مثل تمام این روزها...

انگار یادش رفته بود آینه‌از دخترگش است. همان دخترک مغرور اما مهربانی که

آغوش پدرش تنها مکان امن دنیا برایش بود.

خواست پدرش را به آغوش بکشد، خواست زار بزند میان سین ه پهن پدر... ولی

هامین با فاصله از او ایستاده و به شدت عصبانی بود.

هق زد و روی زمین نشست.

کاش حداقل یک نفر صدایش را میشنید...

کاش میتوانست آنقدر گریه کند تا هر آنچه در دلش تلنبار شده بود را بالا بیاورد...

دلش سوخت هامین، ولی عصبانی بود. هم از او هم از کمیل...

دست به نرده گرفت و کنارش یک زانو به زمین زد. نرده را رها نکرد. تکیهگاه

خوبی بود برای تخلیه کردن حرص و بغض و عصبانیتش...

آرامتر اما، رو به آیناز گفت:

_منتظرم میموندی...

دختر جوان زانو به بغل کشید و دهانش را روی آن قرارداد تا خفه کند صدای بغض لعنتیاش

را...

_پیداش میکنم... به زور هم که شده میارمش... گریه نکن...

سرش را بالا گرفت و در نگاه عسلی هامین غرق شد.

کاش حتی یک سر سوزن

از عشق این مرد در وجود کمیل بود...

این اولین فکری بود که به ذهنش رسید.

نالان و غصهدار با صدای لرزانی که به هیچ عنوان کنترل شدنی نبود لب های لرزانش را تکان داد و گفت:

_نمی...یاد... دیگه... نمی...یاد...

بغض کرد هامین. اما الان وقت به خود اندیشیدن نبود...

نگاهی به وسط اتوبان انداخت و به زور بغضش را فرو خورد:

_تو پاشو بریم خونه... خودم همه چی رو حل میکنم...

نگاهش کرد... چشم در چشم کسی که همه زندگیش بود ...

اشکهای دخترک

همچون سیلی از چشمانش فرو میریخت در این باران سیلاسا...

آیناز لب باز کرد تا حرفی بزند که بغضش ترکید و لال شد.

بالاخره دستش را از حفاظ برداشت. به اندازه کافی آن را میان انگشتان محکمش

له کرده بود. زانوی دوش را روی زمین قرار داد و سرش را نزدیکتر برد:

_میگم پاشو... پاشو بریم خونه... درستش میکنم...

ایستاد تا دختر جوان را مجبور به اطاعت کند. آیناز توان ایستادن و راه رفتن

نداشت، اما توقعی هم از پدرش نداشت... او چندین بار به خاطر کمیل دل هامین

را شکسته بود و حال حتی روی عذرخواهی از او رانداشت.

به پا خواست و با کمک نرده فلزی و هامینی که در کنارش قدم برمیداشت و تمام حواسش به راه رفتن نامتعادل دخترک بود به سوی ماشین رفت.

پس از آنکه آیناز سوار ماشین شد، هامین با حرص به سمت در راننده رفت و پشت فرمان نشست. ماشین را روشن کرد و تمام خشم و حرصش را سر پدال گاز خالی کرد. آیناز نازدارش قاطی حرص و تردید بچه‌گان ه کمیل شده بود. چطور از دهانش در رفت و رازش را برای یکی مثل کمیل فاش کرد؟!

کاش لال میشد یا حداقل در آن برهه از زمان فراموشی میگرفت.

در دل برای مرد نامرد بیشرف خط و نشان میکشید و لب هایش را از شدت حرص به دندان میگرفت تا سخن نامربوطی بر لب‌نیاورد. دیگر طاقتش طاق شده بود. نگاهی به گلی که در رخت سپید آرزوهایش رو به پژمردگی بود انداخت و در دل به خود لعنت فرستاد که چرا نتوانست خار این گل باشد؟!

اگر میتوانست خارهای تنیده به دور این گل باشد، دست نامردانی چون کمیل را از گلش کوتاه میکرد.

اما مگر نه اینکه آیناز خود کمیل را خواسته بود؟!

آیا همین گل نبود که در مقابل مخالفت‌هایش سینه سپر کرد و گفت " بابا فقط و فقط کمیل "؟!

خیلی زود عاشق شد مثل پدرش...

اما از همسر شانسی نیاورد برعکس پدرش...

نگاهی به آیناز انداخت و آه کشید. چه باید میکرد وقتی گلش حفاظ خار گونهایش را نمیخواست؟!

چه باید میکرد؟!

جلوی درمانگاهی ایستاد و نگاه نگرانش را نثار آیناز کرد.

امشب را باید مرهم زخمش باشد نه

نمکش!

با لحن مهربانی که تنها مختص صدای او بود، آیناز را مخاطب قرار داد:

_ آیناز جان؟! عزیزم؟!

آیناز که بین سیاهی بختش دست و پا میزد، با شنیدن صدای مهربان پدرش متعجب چشم باز کرد و گفت:

_ جونم؟!

هامین از خود بی اختیار شد، دستی به طره موی خیس و نمناک آینازش کشید و زمزمهوار گفت:

_ پیاده شو ببرمت پیش دکتر.

آیناز نگاه بیرمقی به تابلوی درمانگاه انداخت. خواست مخالفت کند اما گویا جان بر زبان آوردنش را نیز نداشت.

هامین از ماشین پیاده شد و به سمت در کنار راننده رفت.

نگرانش بود! هنوز هم برایش مهم بود!

در را باز کرد و دست آیناز را آرام به دست گرفت، کمکش کرد تا از ماشین پیاده شود.

آیناز بیتوجه به نگاه متعجب مردمی که در رفت و آمد بودند، بیحال و بیرمق

سرش را روی سینه هامین گذاشت. نفس عمیقی کشید و سنگینی تنش را به او بخشید.

هامین وجدانش را که هشدار نامحرم بودن میداد، کنار زد و در دل گفت: "الان

نه! حالش بده"

با قدمهای آرامی وارد درمانگاه شدند. هامین از یکی از پرستاران آدرس اتاق

دکتر را پرسید که پرستار جوان پس از نگاه مبهوتی به آیناز، پاسخ داد:

اتاق دوم سمت راست. بیمارشون همین الان خارج شد.

هامین زیر لب تشکری کرد و به سمت اتاق مذکور راهی شدند.

نگاهی به صورت سرخ آیناز که میان موهای نمدار سیاهش، زیادی در چشم

میزد، انداخت و با نگرانی ضربهای به در اتاق دکتر زد

با شنیدن صدای جدی دکتر که اجازه ورود میداد، دستش را دور کمر آیناز گذاشت و وارد

اتاق شدند.

اینجا که ممنوع نبود، بود؟!!

دکتر که مردی میانسال و خوشمشراب بود با دیدن هامین و عروس بیحالی که به آغوش داشت خندید و گفت:

_به به مبارکا باشه... خدا بد نده!

هامین لبخندی زد و گفت:

_سلام، حالش خوب نیست آقای دکتر...

نگاه نگرانی به چهره آیناز انداخت و ادامه داد:

_احساس میکنم تب کرده

دکتر نگاه گذرای به عروس جوان و زیبا که غم در چشمانش رخنه کرده بود، انداخت و گفت:

_بیارش اینجا بشینه.

به صندلی کنار خود اشاره کرد و ادامه داد:

_چرا خیسین؟! تو بارون بودین؟!!

هامین کمک کرد تا آیناز روی صندلی بنشیند. در جواب دکتر حرفی نداشت بنابراین گفت:

_چی بگم والا؟!!

دکتر در حالی که مشغول معاینه دختر جوان بود، پرسید:

_مرد حسابی کسی شب عروسیش زنش رو میبره بارون گردی آخه؟!!

قلب هامین ایستاد، چشمانش را که تا حد امکان گشاد شده بود به دکتر دوخت. با دهانی باز قصد رد کردن تئوری دکتر را داشت که مرد میانسال زیرکانه مانع شد و گفت:

_نمیخواه خرابکاریت رو لاپوشونی کنی. عروس نگون بخت که میگن همینه...

خوشرو و مهربان به آیناز خندید و گفت:

_شوهر هم شوهرهای قدیم... اینم شوهره برای خودت انتخاب کردی دختر

جان؟!!

آیناز هم متعجب چشم از دکتر گرفت و به هامین که خجالتزده کنارش ایستاده و کلافه مدام میان موهایش دست میکشید انداخت و خواست حرفی بزند ولی با دیدن تیپ و چهره جذاب او به دکتر حق داد که هامین را با داماد امشب اشتباه بگیرد. این مرد خود مرد سوار بر اسبی بود برای هر زن و دختری که تماشایش میکرد! پدرش هم جذاب بود، هم جوان و خوشتیپ...

بنابراین او هم سکوت کرد تا دکتر هر جور دوست دارد در مورد هامین فکر کند...

دکتر در حال نوشتن نسخه هامین را مورد شماتت قرار داد:

_شب عروسی به اندازه کافی برای عروس استرسزاهست. این کارت درست

نبود پسرم... استرس و بارون هر دو باهم باعث شدن که به این زودی تبش بالا بره...

مهرش را برداشت و زیر نسخه کوبید و ادامه داد:

_تبش شدیده، باید بیشتر مراقب عروست باشی جوون...

و سکوت تنها جوابی بود که از آن دو دریافت کرد.

نسخه را کشید و از دفترچهاش جدا کرد و رو به هامین گفت:

_این استرسها رو داماد باید کم کنه نه اینکه بیشتر بهش دامن بزنه.

آیناز با شنیدن این حرف بغض کرد و سرش را پایین انداخت.

داماد!

کمیل هیچوقت نمیتوانست مثل هامین باشد... حالا که فکر میکرد و دقیقتر

میاندیشید، بیشتر به اشتباهش پی میبرد.

او را انتخاب کرده بود چون شبیه پدرش بود... شبیه اسطوره‌هاش... مردی که یک

عمر به پایش نشسته بود. کمیل بیاندازه به هامین شباهت داشت و تنها فرقاشان

شوخطبعی بیش از اندازه شوهرش بود. در حالی که هامین همیشه سعی داشت مؤقر و مؤدب

باشد.

انتخاب کمیل تنها به دلیل داشتن شباهت به پدرش بود.

جذب کمیل شد چون

بینهایت یاد پدرش را به او خاطر نشان میکرد.

میخواست مرد زندگیش کسی مثل هامین باشد.

همانگونه جذاب!

همان گونه مهربان!

همان گونه نگران، مثل الان!

اشک دانه‌دانه از چشمهایش فرو ریخت. ولی چون سرش را پایین گرفته بود، شنلش مانع از دیدن آنها میشد.

دکتر همچنان مرد جوان را مورد شماتت قرار داده و تذکرات لازم را به او میداد. هر کسی دیگر هم جای او بود با دیدن لباسهای شیک و زیبای این مرد جذاب و جوان که همراه عروس وارد شده بود فکر میکرد داماد امشب اوست. مردی که شانهایش به کوه و جذاییتش به یوسف فخر میفروخت.

و چه حسرتی به دل هامین گذاشته شد وقتی در دل گفت " اشتباه میکنین، حیف که من داماد امشب نیستم "

غبار به گلویش پاشیده شد و سرفه‌اش گرفت. خود را کنترل کرد و به تذکرات دکتر گوش سپارد. لحظاتی بعد با درخواست هامین دختر جوان سرش را بالا گرفت. خم شده بود و میخواست کمکش کند تا از روی صندلی بلند شود. ولی همین که آینه‌ز سرش را بالا گرفت و در چشمان هامین خیره شد لرزی به تن مرد جوان ریخته شد که به آنی دست دراز شده‌اش را پس کشید. درست نبود... تکرار

این جمله کوتاه داغانش کرده بود. لحظاتی در چشمان سرخ و خیس از اشک دخترک خیره ماند و بعد بلافاصله به خود مسلط شد. دست دراز کرد و بازوی آیناز را به چنگ گرفت.

کمک کرد بایستد و دوباره به تنش تکیه کند. همزمان از دکتر شوخطبع تشکر کرد و به آرامی قدمهایش را با قدمهای دختر جوان همگام کرد. زیباترین توصیف جهان وصف هم قدم شدن آن دو بود...

قلبش به شدت میکوید و میدانست آیناز هم متوجه اینکوبش غیرعادی شده است. چون دخترک دقیقاً صورتش را روی قلبش تکیه داده بود. نفس نمیکشید تا شاید قلب بیقرارش ناآرامیاش را جار نزند. ولی با این کار شدت تپش آن بیشتر میشد.

بالاخره از درمانگاه خارج شد و او را سوار ماشین کرد.

آیناز بیحال و بی رمق فقط نظارهگر حرکاتش بود.

چرا سکوت؟! چرا اشک؟! چرا حرفی با او نمیزد؟!!

نمیخواست!

او این زبان به کام گرفته شدن از طرف آیناز را نمیخواست!

باید شیرینزبانی میکرد برایش!

باید حرف میزد برایش!

باید میگفت از نگفتههایی که داغانش کرده بود اما بهصلاح بود؟!

خم شد تا کمر بند دخترک را جا بیاندازد. هیکل درشتش را به طوری که به آیناز

برخورد نکند جلو کشید و کمر بند را جا انداخت...

و تنها چشمان آیناز همراهش بود و هرم داغ نفسهای تبارش روی گردن هامین...

نگاهش را به چشمان خیس و خمار دختر جوان دوخت و با صدای لرزانی که از حال خرابش

ناشی میشد، پرسید:

_خوبی؟!

قطره اشکی از چشم آیناز چکید و هامین جواب نگرفته خود را از ماشین بیرون کشید.

این نزدیکی، این اشکها، این سکوت و این نگاههای دخترک تنها او را وسوسه

گناه میکرد و او مرد گناه نبود.

دست روی سقف ماشین قرار و چانه‌اش را مماس با مچهای دستش به آنها تکیه داد.

چشمانش را بست و لحظاتی در همان حال ماند.

نه... هامین مرد نامردی نبود! چشم به کسی که قرار بود همه کس شخص دیگری شود،

نداشت.

حتی اگر آینازش دیگر به کسی تعلق نداشته باشد...

حتی اگر کمیل بیمعرفت با تردیدهای بیمعنیاش عطای آیناز را به لقایش ببخشد و به هامین بگوید:

_من روبهروی آرایشگاهم... ولی باید یه چیزی رو بهت بگم... من آیناز رو نمیخوام. خیلی وقته دارم به ان موضوع فکر میکنم. دقیقا از وقتی گفتم زنت بوده آیناز از چشم من افتاد. من زنی رو که زن یکی دیگه بوده رو نمیخوام. خیلی سعی کردم قبولش کنم حتی تا آرایشگاهم اومدم. ولی نه... نمیخوامش هامین. بیا دنبالش و با خودت ببرش... از چشمم افتاده....

ساعتی بعد به خانه رسیدند.

هامین ماشین را تا کنار ورودی ساختمان هدایت کرد تا دختر جوان بتواند به راحتی مسافت باقی مانده را طی کند. چقدر درد میکشید وقتی آه و نالههای کوتاه و بلند آینازش را میشنید.

وقتی به سویش برگشت تا از او بخواهد پیاده شود، دخترک را آرام آرمیده بر صندلی ماشین دید.

یقینا از فشار روحی و استرس، تب و استفاده از داروهایی که دکتر برایش نوشته

و هامین همانجا همه را تک به تک به او خورانده بود، باعث شده همچون

مردگانی بیجان و بیهوش اینگونه به خواب رود.

سرش متمایل به چهره ه‌ هامین بود و مرد جوان از دیدن چهره ه غرق خوابش
دگرگون گشته و بیهوا زل زده بود به مظلومیتی که در صورتش موج میزد.
تمامی اجزای آرایش شده‌های که حالا از فشار عصبی و قطرات باران ساعتی پیش
از بین رفته و به شکلی نافرمان بر صورتش ماسیده بود، از نظر گذراند. هم ه
آرایشش بهم ریخته بود اما...
لب‌های سرخش همچنان دلبری میکرد.
خیره شد به قرمزی براقی که لب‌های زیبایش را در بر گرفته بود. هوس نداشت.
اصلاً نمیتوانست به فرشته ه مقابلش هوس داشته باشد.
عشق بود...
آخ که چقدر در خواب مظلوم و بیدفاع است.
کاش میتوانست مثل همیشه و تا ابد حامیاش باشد اما...
قسم خورد که دنبال کمیل بگردد و آینه‌اش را به خواسته‌اش برساند.
توان دیدن شکستن عشقش همچون شکستن خود را نداشت
...
او شکست ولی نمیخواست آینه‌اش بشکند...
آب دهانش را قورت داد و دست چپش را بالا برد. طره موی فر شده‌های روی

گونهای لغزیده بود. آرام با سرانگشتانش آن را کنار زد و پشت گوشش قرار داد.

دل بیقرارش تاب نیاورد. بیآنکه حتی لحظهای پلک بزند، آرام آرام سرش را

جلو برد. در چند سانتیمتری صورت آینه‌ها قرار گرفت؛ پلک نمیزد اما قلب میزد...

قلب پر تپشش به شدت میکوبید و او خیره خیره آینه‌ها شده بود...

نگاه سرکشش روی لب‌های دختر جوان ثابت شد.

میتوانست!

یعنی میشد تنها برای یک بار طعم شیرینش را بچشد؟!

چرا که نه؟!

میخواست و میشد حتما...

سانتیمتری جلوتر رفت اما...

متوقف شد.

چشمانش را محکم بست...

این عروس زیبای تبدیل شده به یک مرد عروس متحرک، عروس او نبود...

این دختر قرار نبود عروس زندگیش شود پس...

از پشت پلکهای بسته چهره خندان امیرحسین را دید که دخترکش را با عشق به

آغوش دارد و قهقهه میزند. میلش خوابید و نگاهش از غمباردار شد.
به سرعت چشمانش را باز کرد. اما عقل و احساسش در حال جدل بودند...
عقلش میگفت پا پس بکش...

احساسش میگفت او زن عقدی تو بود، حالا که قرار است برای همیشه او را از دست بدهی تنها یک بار طعم با او بودن را بچش آن هم فقط از طریق یک بوسه...
باز جلوتر رفت و اینبار تنها یکسانتیمتر با لب های براق و قرمز رنگ عشقش فاصله داشت. فقط به اندازه یک نفس...

پنجهای دستش را که روی صندلی قرار داده بود درون گوشت تن صندلی بیچاره فرو کرد و چشمانش را بست. همین که خواست لب های آینه‌از را مهمان لب هایش کند، تصویر چندشناک کمیل با لبخندی کریه بر لبانش پلک بستهاش جان گرفت.
کاش میمرد... کاش...

_حالا فهمیدی چرا از چشمم افتاده؟!

زنگ صدای بدفرم کمیل در گوشش پیچید و به سرعتی همچون باد خود را عقب کشید.
نفسش بالا نمیآمد... کاش خفه میشد.
چشمش چیزی نمیدید... کاش کور میشد...

از پشت به در سمت خودش چسبید. در حین عقب کشیدن چشمانش را باز کرد و

با ترس و اضطراب به چهره آینه‌ها چشم دوخت.

فرمان ماشین را چنگ زد. چشمان ترسیده‌اش لحظهای از چهره غرق در خواب آینه‌ها کنار
نرفت.

تنش نه از هیجان بلکه از شدت ترس و گناهی که قصدانجامش را داشت همچون

بید میلرزید و توان کنترل خود را نداشت. چشمانش دو دو میزد میان اجزای

صورت دختر جوان و بالاخره آنچنان از کار خود ترسید و پشیمان شد که دستش

را به پشت کمرش هدایت و در ماشین را باز کرد و همانگونه عقب عقب از ماشین خارج شد.

به ماشین پشت نکرد. همانگونه ایستاده و ترسان زل زده بود به سفیدی دامن لباس

آینه‌ها که حتی اندازه سر سوزنی حرکتی نکرده بود.

تمام تنش از درد گناه

خواستن و برآورده نشدن میلرزید...

قدمی به عقب برداشت و دست لرزانش را میان موهایش کشید.

کلافه و عصبی چشم از ماشین و سفیدی دامن آینه‌ها گرفت و به آسمان دوخت.

او داشت چه ظلمی در حق آینه‌ها میکرد؟!

حق داشت کمیلی که باورش نداشت...

حق داشت که به او اعتماد نداشت...

او داشت گناه میکرد و آیناز را هم در آتش گناهِش میسوزاند. او دیگر همسر قانونیاش نبود پس حقی نسبت به او نداشت که اینچنین هوسبازانه بخواهد او را از آن خود کند.

کمیل را پیدا میکرد. به هر قیمتی که بود او را راضی میکرد و خود از آیناز دور میشد. لب به دندان گرفت و نادم از حرکات چند لحظه پیش تلفنش را از جیب خارج کرد. زود خودتو برسون خون ه ما... فقط زود باش.

با قطع شدن تلفن، کلافه و عصبی در ماشین را آرام بست و به آن تکیه داد. آنقدر منتظر ماند تا یک ربع بعد با صدای زنگ تلفنش عجولانه به سمت در حیاط رفت. اومدی؟!... باشه دارم میام.

در را باز کرد و ساحل که نگران پشت در ایستاده بود پرسید: چیشده؟! چرا انقدر عجله داشتی؟! پیداشون کردی؟!!

هامین که زبانش همچون سنگ سفت و سنگین شده بود سری تکان داد و به زور گفت: آیناز حالش خوب نیست...

رو به ماشین نگاهی انداخت و ادامه داد:

لطفا کمکم کن...

چقدر غریبانه درخواست میکرد.

ساحل به ماشین نگاهی انداخت و در حالی که به سوی ماشین قدمهای بلندی برمیداشت گفت:
_چیشده؟! اتفاقی براش افتاده؟!

هامین دنبالش روانه شد و در جواب گفت:

_تب داره. خیلی شدیده... من... من... نمیتونم... یعنی...
راستش...

ساحل به ماشین رسید و در را باز کرد.

با دیدن آیناز غرق در خواب حرفش را برید و پرسید:

_هامین این دختر چه بلایی سرش اومده؟! چرا بیهوشه؟!

مرد جوان با کلافگی دستی به صورتش کشید و گفت:

_تب داشت بردمش دکتر... آمپول و دارو داد. فکر کنم از همونا باشه

ساحل سری تکان داد و سعی کرد آیناز را بیدار کند ولی پلکهای دختر جوان

آنقدر سنگین بود که حتی نمیتوانست آنها را از هم باز کند .

زن تلاش کرد او را

از ماشین خارج کند. ولی زورش به وزن دخترک نرسید.

مستأصل رو به هامین گفت:

_زورم نمیرسه. بلندش کن ببریمش تو اتاق...

دیگر جای مخالفت نبود... با حضور ساحل مطمئن بود خلافی از دستش
برنمیآید. چقدر خوب که دیگر نمیشد به او نزدیک شود و خط قرمزی به نام
ساحل دارد. بنابراین دست زیر زانو و کمر آیناز قرار داد و او را که به سبکی پر
کاهی بود از ماشین خارج و به اتاقش منتقل کرد.

★★★★★

وارد ساختمان که شد، درست با کمیل رو در رو شد .

عصبانی یقهاش را به چنگ

کشید و از میان دندانهای کلید شده به نامردی که در مقابلش خونسردانه ایستاده
بود غرید:

_خیلی نامردی کمیل...

شاخ به شاخش شد و نفسهای تندش را به صورتش پاشید و ادامه داد:

_تف به شرفت... چطور تونستی این کار رو با آیناز بکنی؟! چطور دلت اومد

کمیل؟! تو قول داده بودی خوشبختش کنی...

کمیل نگاه بیحسش را از چشمان هامین گرفت. لحظهای به یقه اسیر شده میان

چنگالهای قدرتمند هامین چشم دوخت و مجدداً به چشمانش خیره شد. در کمال خونسردی

پرسید:

_اگه خودت بودی حاضر میشدی با دختری که از یک سالگی زن یک مرد هفده ساله شده ازدواج کنی؟!

تنها همین سؤال کافی بود تا شانههای قوی هامینی که شانزده سال تنها حکم پدر دختری که زنش بود را خم کند و کمرش تا شود...

پیشک اگر او هم بود نمیتوانست. تصور شریک شدن آیناز دیوانهاش میکرد چه برسد به ازدواجش با دیگری...

دستانش شل و از یقه کمیله جدا شد. سوزش چشمش را که حس کرد، پلک زد تا اشکی از آن سرازیر نشود. آرام گفت:

_تو قول دادی که...

کمیله به میان حرفش پرید و اخمآلود گفت:

_اون مال وقتی بود که تو نگفته بودی آیناز زنت بوده...

انگشت اشارههاش را مقابل صورت هامین گرفت و تهدیدوار ادامه داد:

_و من ترجیح دادم با زنی که زن کس دیگهای بوده ازدواج نکنم... پس پای

خودت و زنت رو از زندگی من بکش بیرون.

دقیقا چه غلطی میکرد؟!

داشت اضافه تر از دهانش حرف میزد... هامین خشمگین و سینه به سینه اش ایستاد و پرسید:
_حالا یادت اومد بکشی کنار!؟

کمیل ابرویی بالا انداخت و در جواب گفت:

_قبل عقد بهم نگفته بودی که اون زننه، انتظار داشتی کی بگم!؟

پدر و مادر کمیل از راه رسیدند و توجه دو جوان را به خود جلب کردند. هامین

سر به زیر سلام کوتاهی داد و کمیل رو به پدر و مادرش گفت:

_به ایشون بگین من زن نمیخوام. من این دختر رو نمیخوام... زور که نیست.

مادر کمیل بی توجه به دستور پسرش، در حالی که نگران آیناز بود از هامین پرسید:

_آیناز حالش خوبه!؟

کمیل قبل از اینکه هامین حرفی بزند جواب مادرش را داد:

_اوهوکی... من میگم بهش بگین نمیخوامش، شما دارین حال و احوالش رو میپرسی!؟

به سوی هامین برگشت و گفت:

_بین جناب هامین خان... آیناز دیگه برای من هیچ ارزشی نداره... تمامی حق و

حقوقش رو تمام و کمال پرداخت میکنم. یه خونه پشت قبالتهاش خواسته بودی اونم

میدم. ولی دیگه نمیخوام ببینمش. حتی توی دادگاه ...

امروز هم رسماً برای

طلاق اقدام کردم. هم ه کارهای اداری رو وکیل انجاممیده.

هامین درصدد مخالفت برآمد و تلاش کرد آخرین تیرش را رها کند:

_کمیل با جدایی از آیناز تمام پلهای پشت سرت رو خراب میکنی... حتی شراکتمون رو...

تهدیدش کارساز نبود چون کمیل با خندهای بلند و بیخیال جواب داد:

_داری من رو تهدید میکنی؟! فکر کردی خیلی برام مهمه!؟

جدی شد و ادامه داد:

_به درک... فقط اصلا نمیخوام آیناز جلوی روم سبز بشه هامین. اگه بینمش

خودم همه چی رو بهش میگم...

و اما این تهدید کارساز شد و هامین از ترس رو شدن رازش زبان به کام گرفت و

سکوت کرد.

پدر کمیل دخالت کرد و گفت:

_بابا جان خب دلیلت رو بگو! دختر به اون خوبی و نجیبی. تو که عاشقش بودی...

کمیل صدا بلند کرد و جواب داد:

_عاشقش بودم. الان نیستم. نمیخوامش. از زندگیم بندازینش بیرون...

جویری این جمله را به زبان آورد که هامین احساس کرد در مورد مقداری آشغال

صحبت میکند. عصبی شد و با صدای بلندی گفت:

_وقتی جار میزدی عاشقشم و میخوامش باید فکر اینجاها رو میکردی...
 کاش پدر و مادرش نبودند، آنوقت به او نشان میداد چه کسی در مقابل اوست؟!
 کمیل سرش را نزدیک گوش هامین برد و آرام گفت: _تا هم ه زندگیت رو جار نزدم از اینجا
 برو بیرون. بروپی زندگی خودت و...
 در چشمان آتشین هامین زل زد و گستاخانه و با تمسخر ادامه داد:
 _دخترت!
 یک انسان به قول معروف تحصیل کرده چطور میتواندست تا آن حد رقتانگیز
 رفتار کند یا خود را جنتلمن بشمارد در حالی که نیست؟!
 بس بود... واقعا بس بود...
 هامین با نفرت نگاه تیزی به کمیل انداخت و قدمی به عقب برداشت. انگشت
 اشاره اش را به سمت مرد گستاخ روبهروی گرفت و در حالی که از درون در
 درد و زخم و آتش خشم میسوخت گفت:
 _یادت باشه کمیل... یادت باشه با من و آیناز چیکار کردی؟! یادت باشه که اگر
 احیانا یک روز پشیمون شدی و آیناز رو خواستی، این بار زمین و آسمون رو بهم
 میدوزم تا از تو دورش کنم. یادت باشه از این لحظه به بعد آیناز هیچ تعهدی نسبت به تو
 نداره...

کمیل پوزخندی زد و حرفش را قطع کرد:

_این رو که خودم گفتم... برو رییس، برو یه تعهد دیگه به آینازت بده...

هامین غمگین و دلشکسته عقب عقب رفت و از آن فضای دلگیری که نفسش را بند آورده بود خارج شد، کلافه و عصبی سوار ماشین و به سرعت از آنجا دور شد. شاید اگر یک لحظه دیگر آنجا میماند او را به کشتن میداد.

★★★★

آرام چشمانش را باز کرد. حتی توان حرکت دادن گردنش را نداشت. به زحمت سرش را چرخاند و با دیدن ساحل که کنار تختش در حالمطالعه بود، بیحال پرسید:
_بابام کو؟!

چقدر سرد!

ساحل نگاهش را از روی صفحه کتاب برداشت و لبخند زد:

_بیدار شدی عزیزم؟!

آیناز بیاحساس نگاه خیرهانش را به چشمان ساحل دوخت و منتظر جوابش ماند. زن که نمیدانست چطور دخترک را آرام کند کتاب را بست و روی کنسول کنار تخت قرار داد. با همان لبخند پرسید:

_حالت خوبه؟! درد نداری؟!

چقدر سوال میپرسد؟! دخترک کلافه از سؤال و جواب زن پرسید:

_بابام کجاست؟!

در همین لحظه هامین در اتاق را باز کرد و وارد شد .

نگاه هر دو به سوی او

جلب شد. ساحل خود را خوشحال نشان داد و از روی صندلی بلند شد و گفت:

_عزیزم اومدی؟! آینه‌ز تازه بیدار شده و سراغ تو رو میگرفت!

هامین نگاه از ساحل گرفت و به آینه‌ز که به لطف ساحل تمامی لباسهایش تغییر

کرده و آرایشش پاک شده بود، انداخت و دستگیره در را رها کرد. قدمهای

سنگینش را به زور از زمین کند و به سوی تخت حرکت کرد. چطور

باید میگفت؟! چطور شرح ماجرا میداد آن هم به دروغ؟!

خیلی سخت بود! نبود؟!

تحمل کردن و مقاوم بودن سخت بود. آن هم برای مردیکه همیشه تمام امکانات

را برای شادی آینه‌زش مهیا کرده بود، حتی زمانی که عشق در قلب خودش غوغا

به پا کرده ولی این دخترک عاشق کسی دیگر شده بود.

در سکوت خود را به نزدیک تخت رساند، ساحل مشتاق گفت:

_حالش خیلی بهتره. تب هم نداره...

هامین خیره در چشمان براقی که به نگاهش زل زده بود سری تکان داد و روی تخت، کنار آیناز نشست.

اشکی از گوش ه چشم دختر جوان راه باز کرد و تا کنار گوشش پایین آمد. نفس در سین ه هامین حبس شد.

چشم فرو بست تا نیند در ماندگی عشقش را...

آیناز با بغضی در گلو به حرف آمد:

_بابا؟!

اما این کلمه خنجری بود فرو رفته در میان قلبش... دیگر از لفظ بابا و ارتباطهای خونی متنفر شده بود.

چشم باز کرد و جوابش را آرام داد:

_هیش... هیچی نگو. فقط استراحت کن... وقتی حالت کاملا خوب شد صحبت میکنیم. در مورد همه چی...

آیناز نگاه معترضش را به ساحل دوخت. زن جوان با لبخندی عذرخواهی کوتاهی کرد و گفت:

_من میرم یه سری به سوپ بزنم...

منتظر پاسخ نماند و آن دو را باهم تنها گذاشت. دستان سرد و لرزان آیناز محتاج

و مشتاق به دست گرفتن پنجههای قدرتمند پدرش بود.

چقدر دلش میخواست دوباره هامین حس اطمینان و اعتماد را به وجودش تزریق کند. دلتنگ مرد سنگی بود که این روزها سنگشکنفرورش شده بود.

هامین اما با تمام اشتیاقی که به در آغوش کشیدن آیناز داشت، صبوری کرد و حتی دست دخترک را به دست نگرفت. تنها نگاه بود و نگاه...

تنها خواستن بود و برآورده نشدن...

دخترک پدرش را میخواست و هامین اما همسری را که به راحتی از دست داد و بازیچه غرور بچهگان ه کمیل شد.

به سرعت ایستاد و نگاه از چشمان آیناز گرفت... از پنجره مقابل به آسمان خیره شد و گفت:

_خیلی باهات حرف دارم. اما همش بمونه برای زمانی که حال و روحیهات کاملا خوب خوب شده باشه...

دوباره نگاه سرکشش را به چشمان مرطوب آیناز دوختو ادامه داد:

_پس خوب شو... زود خوب شو...

اگر این دو جمله را از ته دل و به دور از سردی نمیگفت، بیشک خفه میشد.

خفه!

کراواتش را شل کرد و با خستگی تلفن را برداشت تا شماره و کیلش را بگیرد، اما

با صدای مینا خانم که برای ورود اجازه میخواست، مکالمه با وکیل را به زمان دیگری موکول کرد:

_بفرمایید داخل مینا خانم!

مینا خانم که بعد از بهم خوردن عروسی چند ماهی میشد که ساکن این خانه شده

و امورات این ساختمان را رتق و فتق میکرد، با چهرهای ناراحت و درهم در

اتاق را باز کرد. وارد شد و کلافه گفت:

_سلام آقا! میدونم تازه از سرکار برگشتین و خسته‌هین، اما من واقعا نگران آیناز خانومم!

نقطه ضعف و نقطه ضعف!

هامین کلافهوار دستی به میان موهایش کشید و سرش را در دست گرفت. از پشش بر نمیآمد.

از پس دختر امیرحسین بر نمیآمد!

مگر آن روزها زورش به یکدندگیهای امیرحسین چربید که حالا بخواهد آیناز را کنترل کند؟!

الحق که آیناز دختر همان مرد بود و از خون او... با کمی تفاوت که نسخه مدرن او بود.

با نیشخند پرسید:

_باز چی شده؟! داره بلند بلند میخنده؟! در اتاق رو قفل کرده؟! موهایش رو قیچی

کرده؟! یا قرص خواب مصرف کرده و بیهوشه؟! شایدم دوباره کاکتوسهای توی

اتاقش رو نوازش کرده و از درد خارهایش داره جیغ میکشه!

الهی بمیرد که آینازش انواع و اقسام دردها را نوشجان کرده بود.
دستی به صورت خستهایش کشید و زیرلبی ادامه داد:

_خدایا صبر بده... صبر!

مینا خانم که دلش برای هامین میسوخت، لب گزید و با خود فکر کرد که مرد

بیچاره تا کی میتواند از پس لجبازیهای این دختر بریاید؟!

دستش را به گوشه روسری گلدارش بند کرد و با ناراحتی گفت:

_آقا آیناز خانم از دیروز غروب تا حالا فقط یک لیوان آب خوردن. دور از

جونشون میترسم باز مریض بشن!

میخواست دقش دهد؟!

آفرین بر او، موفق شد.

پس از چند لحظه تفکر، با جدیت گفت:

_یک سینی غذا آماده کنید من ده دقیقه دیگه میام و سینی و میبرم.

مینا خانم "چشمی" گفت و به سرعت از اتاق خارج شد.

هامین با خستگی شماره وکیل را گرفت و از او راجع به روند طلاق پرسید. خدا

را شکر شر آن کمیل گریهصفت هم داشت از زندگی خود و گلش کم میشد.

لحظه آخر هامین با حواسپرتی پرسید:

_راستی شناسنام ه آیناز چی؟! اسم کمیل به کل ازش پاک میشه دیگه؟!!

وکیل با اطمینان خاطر جواب داد:

_نگران نباشید هامین خان! با توجه به نام ه پزشک قانونیکه ضمیم ه پرونده شده،

شناسنام ه آیناز خانم پاک شده از اسم همسر سابقشون تحویل داده میشه!

چه خبری از این خوشتر؟!!

هامین نفس عمیقی کشید و بعد از تشکر از زحمات وکیل، ارتباط را قطع کرد.

حال میماند گل پژمرده و پر دردمرزش!

از پشت میز کارش بلند شد و همانطور با اخمهای در هم کشیده به سمت

آشپزخانه رفت و سینی را از مینا خانم گرفت.

کم آورده بود...

واقعا کم آورده بود و نمیدانست چطور باید حال دل آینازش را خوب کند؟!!

بدون آنکه تقهای به در بزند، بیمحبا وارد اتاق شد.

با دیدن اتاقی که پر شده بود از کاغذهای مچاله شده و خورده چیپس، چینی به

ابروهایش انداخت و سینی را روی میز گذاشت.

کاش میشد بغلش کند، موهایش را نوازش دهد و در آخر او را ببوسد، تا شاید

آرام میشد اما هم ه اینها تاوان داشت، نداشت؟!!

نفس عمیقی کشید تا خود را به آرامش دعوت کند، اما با بوی کپک و ماندگیای که به مشامش راه پیدا کرد، بیش از پیش عصبی شد.

پنجره‌های اتاق را باز و پرده‌ها را جمع کرد.

آیناز که زیر پتویش مچاله شده بود، با تندی گفت:

این اتاق وامونده به دری داره که آدما قبلش به تقی، توقی بهش بزنی و برای ورود اجازه بگیرن!

هامین پتوی نازک آیناز را که لکهای ماستهای چکیده شده رویش، خشک شده بودند را از رویش کنار کشید و با جدیت گفت:

بلند شو بینم؛ این چه سر و ریخته واسه خودت و ایناتاق راه انداختی؟! اینجا اتاقه یا آشغالدونی؟! چرا اجازه نمیدی مینا خانم بنده خدا به دستی به سر و روی این اتاق بکشه؟! شورش رو درآوردی آیناز. هرچی هیچی نمیگم بدتر میشی!

با دیدن موهای به هم ریخته آیناز که مشخص بود مدتی است رنگ برس را به خود ندیده‌اند و از آن بدتر لباس گلگلی رنگ و رو رفته‌اش، دوباره نفس عمیقی کشید که تمام عصبانیت و فریادهای درونش را سر آیناز خالی نکند.

هر چه میکرد باز هامین بود و مهربانی ذاتیش!

آیناز با بیتفاوتی چشمهایش را باز کرد و گفت:

...چیه؟! اتاق خودمه...

هامین هم تصمیم گرفت راه او را پیش بگیرد. باخونسردی وارد حمام شد. سطل بزرگی از آب ولرم را برداشت و با همان خونسردی به سمت آیناز رفت و سطل را روی سرش خالی کرد.

آیناز هین بلندی کشید، با سر و روی خیس از روی تخت بلند شد. حرص خورد و عصبی روبهروی هامین ایستاد. در مقابل ل مردی که همچون غول با خونسردی روبهرویش ایستاده همچون گنجشک ترسان و لرزان از حملات شدید باران به تن نحیفش ایستاده و میلرزید. هامین با خیالی آسوده سطل را کناری پرت کرد که از صدای برخوردش با زمین آیناز ترسید، بهطوری که دخترک به هوا پرید و جیغی کشید. از عمد که نبود...

دستهایش را کنار پاهایش مشت کرد و با عصبانیت فریادکشید:

...چیه؟! چیکارم داری؟! هان؟! چیکار داری به من؟!...

هامین دست به سینه تنها نظارهگر عصبانیت دخترک شد.

آیناز که جوابی از او نشنید ادامه داد:

...دلم نمیخواد... میفهمی؟! د...ل...م...نم...ی...خواد... به اون زنه هم بگو دست

از سر من برداره... توام مثل تمام این چندماه که سراغم نیومدی برو پی کارت...

مگه نگفتی کاری به کارم نداری؟! پس ولم کن...

کاش جان میداد تا همه را راحت کند...

مستقیم در چشمان خونسرد هامین چشم دوخت و آرام و شمرده گفت:

_اصلا... دلم... میخواد... بمیرم. به شماها چه!؟

همین یک جمله کافی بود تا فریاد هامین با عصبانیت به هوا برود و دخترک با ترس قدمی به عقب بردارد.

_تو غلط کردی... مگه دست توئه؟! رفت که رفت... به درک، لیاقت نداشت.

همون اول بهت گفتم نکن آیناز. لیاقت تو رو نداره... گوش ندادی. لج کردی یا

واقعا عاشقش شدی رو نمیدونم... ولی انتخابت کاملا غلط بود.

آرام شد و سکوت کرد در مقابل فریادهای هامینی که حتی برای انتخاب کمیل این

چنین بر سرش فریاد نکشیده بود. لب به دندان گرفت و اشکهای مزاحمی که تا

پشت پلکش راه پیدا کرده بودند را با زدن پلکی محکم به عقبنشینی وادار کرد.

هامین عصبانی بود و بیشتر از دست خودش...

کلافه دستی به میان موهایش کشید و به آیناز پشت کرد.

چشمهایش را بست و در

حالی که سعی داشت آرامشش را دوباره به دست بیاورد و خونسرد باشد آرام گفت:

...میبینی که تقاضای طلاق داده... نه اومده بهت توضیح بده و نه حالی ازت میپرسه!

سیلیهای زبانی‌اش کی تمام میشد؟! نفسش تنگ است، تنگ!

برگشت و گردنش را کمی خم کرد تا روی چهره مات و مبهوت آیناز تسلط داشته باشد.

...اون تو رو نمیخواه. خیال نکن نشستم و نگاه کردم ...

رفتم سراغش، ولی گفت

نمیخواه. گفت از اولش هم تو رو نمیخواست. گفت...

نگاه براق از اشک آیناز جرأت گفتن ادا م ه حرفش را از او گرفت و نگفت که

کمیل برای لجبازی و حرص دادن دخترکی که عاشقش بوده به سوی آیناز آمده تا حسادت

آن دختر را برانگیزد.

جرأتش را نداشت و نگفت...

دلش نیامد و نگفت...

این دلیلی بود که کمیل از او خواست برای قانع کردن آیناز برایش بازگو کند. اما

گفتنش از توان هامین خارج بود و نگفت...

دوباره چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید. فعلا نباید دلش به حال اشکهای

آیناز بسوزد. چشمانش را باز کرد و با جدیت هر چه تمامتر رو به آیناز هشدار داد:

...من میرم توی اتاق کارم، دو ساعت دیگه بر میگردم.

توی این فاصله تو دوش

میگیری، غذا میخوری و اتاقت رو تمیز و مرتب میکنی!

آیناز وای به حالت

اگر یکی از کارهایی که گفتم رو انجام ندی، وگرنه...

آیناز به میان حرفش پرید و با تمسخر گفت:

چیکار میکنی؟! منو جلوی در میذاری که نون خشکی بیاد و بیره؟!!

آخ که دلش میخواست وسط دلبریهایش برای مردی دیگردد بمیرد!

هامین با پوزخند معناداری پاسخ داد:

نه؛ به ساحل خبر میدم که بیاد سراغت. خوب از پس تو برمیا، خیلی هم

مشتاقه که کمکت کنه! نظرت چیه؟!!

آیناز پوف کلافهای کشید و گفت:

نمیخوام بینمش.

نگاهی به اطرافش انداخت و چینی به ابروهایش داد، از موضع خود عقب نشینی کرد و ادامه

داد:

حداقل به مینا خانم بگو بیاد کمکم کنه!

هامین به سمت در رفت و با سردی گفت:

_اون وقت دکتر داره؛ از دیروز به من اطلاع داده. منم موافقت کرده بودم.

در اتاق را باز کرد و با بدجنسی ادامه داد:

_البته ساحل میتونه...

آیناز با حرص به میان حرفش پرید و گفت:

_خودم انجام میدم!

حسادتهای خاکستریاش بالاخره یک روز رنگ میگرفت... رنگ عشق!

هامین ریز ریز خندید و از اتاق بیرون زد.

خندههایش تبدیل به غبار کی از حسرت و رفته رفته محو شدند.

دلش میخواست یک دل سیر آینازش را در آغوش بگیرد.

بدون آنکه پشت هر بار پلک زدنش، نگاه نگران نسترنیرا ببیند که امانت بودن این دختر را

هشدار میدهد...

بدون آنکه محرم نبودنشان خاری در وجدان و عقایدش شود...

خود را به حمام رساند. ماهها گذشته و او در کنج عزلتش به تنهایی چمبره زده و

منتظر آمدن کمیل بود. باور نمیکرد! فکر میکرد تمامی این اتفاقات شوخی یا

کابوسی بیش نیست. اما تمامی این روزها و شبها خبری از کمیل نشده و در

عوض برایش احضاریه دادگاه مبنی بر طلاق و جدایی ارسال شده بود. این دیگر

برایش غیرقابل باور بود و تمام این مدت در شوک و تردید از دلیل این تقاضای نامعقول کمیل به سر میبرد. یک بار چون دیوانگان قهقهه میزد و باری دیگر همچون زنان شوهر مرده شیون راه میانداخت، ولی حتییکبار برای شنیدن دلیل کمیل پا پیش نگذاشت. در عوض هامین، پدرش! با اینکه مخالف سرسخت ازدواجشان بود، بارها به دیدن کمیل رفته و هر بار همان یک جمله را شنیده:

_من آیناز رو نمیخوام

و هر بار هم، همین یک جمله را تحویل آیناز داده بود. حتی امشب...

چشمان سوزانش را بست و اجازه داد آبهای روان از دوش بالای سرش به تمامی نقاط بدنش سرازیر شوند تا شاید داغی وجودش را خنک کند. اشک زیر پلکهای بستهایش تجمع کرد و دلش خواست زار بزند... جیغ بزند و خود را خالی کند...

کاش بالای کوه بلندی بود و با جسارت فریاد میزد و انعکاس تحویل میگرفت و کیف میکرد و در آخر با هر پژواک صدا غمش کمتر میشد. هامین اما وقتی صدای دوش آب را از پشت در شنید. نگران از جملات چند دقیق ه

پیش آینازش که آرزوی مرگ کرده بود، آرام به درون اتاق پا نهاده و تلاش

می‌کرد مطمئن شود که ساق ه حیات گل بیخارش هنوز نشکسته و قطع نشده است.
سردرگم در میان همین تلاش و جدلهایش با شنیدن شکستن بغض آینه‌ای نفسی به
راحتی کشید و مطمئن شد او هنوز هم هست...

اما این تازه شروع غم و بغض خودش نیز شده بود. با ناراحتی روی تخت نمدار
نشست و کف دستش را با تشک خیس آشتی داد و شروع به نوازش آن کرد.
دلش میخواست از همه چیز برای آینه‌ای بگوید. دلش میخواست مرهم باشد نه
نمک...

مرد باشد نه پدر...

قلب باشد نه دلیل دلنگرانی...

خلاصه دلش همه کس شدن میخواست.

همه کس آینه‌ای شدن...

سر بلند کرد و به در حمام خیره شد. صدای هقهقه‌های آینه‌اش تنها صدای
آزاردهنده و وحشتناکی برایش بود که سالها اجازه نداد بروز کند.

غمگین شد از غم آینه‌اش...

عزادار شد از عزای گلش...

غصه‌دار شد از غص ه عشقش...

اما...

نگفت... نمیتوانست از خیانت بگوید... از خیانت کمیل گفتن و شنیدنش برای آیناز نحیفش سخت بود. کاش راه دیگری پیشنهاد داده بود کمیل... کاش آنقدر بیرحم نمیشد در مقابل این دخترک بیپناه و بیگناه...

صدای گریه‌های آیناز که قطع شد، هامین با خیالی آسوده‌تر از اتاق خارج شد. میدانست همین تخیلی ه حرص و بغض کار خودش را میکند و آینازش را آرام خواهد کرد. وظیفه قلبیاش بود!

با کمیل تماس گرفت و گفت از نگفتنش...

گفت از نداشتن جرأت برای گفتن خیانت و دورویی کمیل...

و کمیل که کلافه و مستأصل شده بود به او اطمینان داد که خودش این دلیل غیر واقعی را به آیناز اطلاع خواهد داد.

بلافاصله بعد از قطع ارتباط با آیناز تماس گرفت. دخترک خوشحال از دیدن نام

کمیل بر روی صفحه گوشیاش، تماس را برقرار کرد و بلافاصله گفت:

...میدونستم همش یه شوخیه و تو برمیگردی... میدونستمکه...

کمیل اما بیرحم و شفقت بیآنکه سلامی بکند گفت:

...خوش خیال و ساده‌های دختر جان...

بهت وجود آیناز را فرا گرفت و با دهانی باز به آینه رو بهرویش خیره شد. کمیل که سکوتش را دید ادامه داد:

— بین آیناز مراحل طلاق داره پیش میره. راستش...

پوف آرامی کشید اما آیناز شنید و کلافگیاش را احساس کرد، مظلومانه گفت:

— کمیل؟!

کمیل بیآنکه مثل همیشه "جانم"ی نثارش کند گفت:

— بذار حرفام رو بزnm... من؛ حقیقتش از اولش هم علاقهای به تو نداشتم. من

عاشق یه دختری بودم که بینمون اختلاف افتاد و کات کردیم. ولی من خیلی

دوستش داشتم. به خاطر همین...

با شنیدن صدای ممتدد بوق تلفن نگاهش را متعجب به صفح ه گوشی دوخت.

وقتی آیناز تماس را قطع کرد و دیگر برای ادامه بحث تلاشی برای تماس

نگرفت، یعنی دلیلش را پذیرفته بود. پس با خیالی آسوده از حذف آیناز از

زندگیاش دستش را زیر سر نهاد و چشمانش را بست.

پست یا نامرد، بیوجدان یا عاری از معرفت. هر چه بارش کنند حقش بود، نبود؟!

اوضاع روحیاش بعد از جدایی توافقی از کمیل به شدت خراب بود. نیاز مبرمی

به تسکین ذهنش داشت و چیزی جز کتابهای درسی خاکخورده گوش ه اتاق که

بدجور ذهنش را درهم و دور میکردند، آرامش نمیکرد.
به قدری خود را غرق کتاب و درس کرده بود که نفهمید روزها و ماههای متمادی چگونه از پی هم میگذشتند. یک شب خسته از مطالعه بیوقفه، چشم از صفحه کتاب برداشت. با پشت دست پلکهایش را مالید و آن را بست و به آشپزخانه رفت. مشغول درست کردن نسکافهای بود که با شنیدن صدای در ورودی ساختمان لیوان نسکافه‌اش را برداشت و از آشپزخانه خارج شد. نیمه‌های شب بود و هامین تازه از سرکار برگشته بود. بعد از جدایی کمیل از آیناز او هم شراکتش را بهم زده و اکنون در دفتری کوچکتر به تنهایی و تا نیمه‌های شب مشغول کار بود. شاید هم بهانه‌های بود برای دوری از آینازی که اکنون نه همسر و محرمش بود و نه قرار بود ازدواج کند و باید بدون محرمیت همخانهایش باقی میماند. بیآنکه حواسش به آشپزخانه باشد از در وارد شد و پشتبه آن قسمت مشغول بستن آن بود که آیناز سرد و گزنده گفت:

_سلام... از دیر اومدن خسته نشدین!؟

خسته و داغان بود! روی دوشش وزنی برابر با کامیونی سنگین احساس میکرد. نامردی مثل خوره داشت جانش را میگرفت. این دختر چه میگفت؟! خسته؟! بیهوا به سوی صدای دخترک چرخید و با دیدن او جلوی ورودی آشپزخانه با

لیوانی در دست که بخارش نشان از گرمی آن داشت .
متعجب پرسید:

_هنوز بیداری؟! سلام...

دختر جوان از سکوی ورودی آشپزخانه پایین آمد و جواب داد:

_من هرشب بیدارم... هرشب هم میبینم دیر میایی خونه... اخم ظریفی کرد و به لیوانش لبی زد، داغی نسکافهمجبورش کرد به سرعت

لیوان را از لب هایش دور کند و دوباره رو به هامین که خیره نگاهش میکرد ادامه دهد:

_و ماههاست هیچ سراغی از من نگرفتی... دیر اومدن و سراغ نگرفتنها و کنار

گذاشتن دخترت اگه ربطی به ساحل خانم داره به من بگین تکلیف خودم رو

بدونم... ولی برای من این مهمتره که بدونم روز آخری که اومدی به اتاقم از چی

میخواستی برام بگی؟!... گفتمی خوب که بشم میگی... ولی یکسال گذشته و

همچنان در سکوتی... یکسال از نبودن و رفتن کمیل گذشته و هنوز هیچی به من نگفتمی.

چه توقع زیاد و البته کمی! چه سردگمی معلومی! دیوانهشده بود دیگر...

هامین دست ه کیفش را فشرد و قدمی جلوتر گذاشت. حال فاصل ه چندانی باهم

نداشتند اما این خلاء را هم آیناز پر کرد. فاصل ه باقی مانده را طی و روبهروی

هامین ایستاد. مرد جوان هنوز هم سرد و سخت بود، شاید برای کنترل احساسش لازم بود که سرد بماند:

_به وقتش میگم...

آیناز پافشاری کرد و در حالی که سعی داشت عصبانیتش را کنترل کند گفت:

_وقتش؟! یکسال گذشته و هنوز وقتش نرسیده؟! چرا داری با من اینجوری رفتار میکنی بابا؟!!

باز هم "بابا"...

باز هم کلافگی هامین...

و باز هم بیخبری آیناز...

کی قرار بود تمام شود این بابا گفتنها؟!!

پلک روی هم فشرد و گفت:

_مگه من چه جوری رفتار میکنم؟! فشار کاریم زیاده آیناز... نمیتونم که مدام

تو خونه باشم... توام درگیر درساتی... کمیل هم که...

آیناز به میان حرفش پرید:

_اما قرار بود بگی... چی رو؟! نمیدونم! فقط میدونم اون مسأله اونقدر مهم

بوده که قولش رو بهم دادی بابا... پس بگو. دیگه صبر نمیکنم...

بلافاصله پوزخندی زد و گفت:

_حَتّی اگه قراره با ساحل ازدواج کنی و منو از اینجا بیرون بندازی، همین الان بهم بگو... یادم نرفته که قرار بود روز عروس ی من، این خونه رو به صاحبش تحویل بدی و هنوز ندادی و ساحل هم هنوز زنت نشده...

هامین کلافه و عصبی پوفی کشید و راه منتهی پلهها را در پیش گرفت. آیناز اما مصرانه دنبالش دوید و روبهرویش قرار گرفت:

_نکنه هرشب تا این موقع پیش ساحل میمونی و بعد برمیگردی اینجا؟! آره؟! اگه من مزاحم زندگیتون شدم بگین. اون نامرد هر چقدر که پست بود ولی یه خونه برام گرفته میرم و اونجا...

عصبانیت هامین به درجه اوج خود رسید و فریاد زد:

_بسه!

فریادش اختیار از پا و دهان آیناز گرفت.

سکوتش طولانی و چشمانش گشاد شد، تپش قلبش شدت گرفت و نفسش به کندی بالا میآمد.

از صدای بلند و غیرمنتظره هامین کلام در دهان دختر جوان خشکید اما پا پس نکشید. کنجکاویش در مورد حرفی که قرار بود بشنود این روزها خوره مغزش شده بود. اخم کرد و او هم همانند هامین فریاد زد:

_بس نمیکنم... چرا تا حرف میزنم میگی بسه؟! چرا نمیخواهی باهام حرف

بزنی؟! چرا از من دوری میکنی؟! اگه... اگه به...

بغض کرد و حرفش نیمه تمام باقی ماند. برای کنترل بغض و اشکهایش سرش

را پایین گرفت و نگاهش را به بخار افراشته شده از لیوان نسکافه‌اش دوخت.

هموز هم داغ بود، مثل غم جدایی غیرمنتظره از کمیل که روی دلش سنگینی میکرد و هنوز!

دید بغض گلایش را هامین...

دید برق اشک میان نگاهی را که پنهان کرد...

ملایم شد؛ نرم شد؛ دلسوز شد مرد جوان...

چقدر دلش میخواست بغلش کند. قدم پیش گذاشت و دست رها و آویزان کنار

پایش را مشت کرد تا دراز نشود به سوی دخترک ناآرام، با تن صدای آرامی گفت:

...به وقتش بهت میگم. صبر داشته باش.

دختر جوان بغض کرده و اشکریزان چشمانش را به چشمان هامین دوخت و

نصف عمر مرد را به آتش کشید با یک نگاه لرزان...

...کی وقتش میرسه بابا!؟!

لب به دندان گرفت تا نگوید: "انقدر به من نگو بابا... من بابات نیستم." کلافه و مستأصل گفت:

...چندروز بهم فرصت بده، همه چی رو بهت میگم. فقط چند روز...

آیناز لیوانش را روی میزی که کنار راهپله قفل شده بود، قرار داد و گفت:

باشه... شب بخیر.

و رفت. پلهها را بالا رفت و هامین به چشم خویش دید که جانش میرود...

کمی آرامتر جان من...

کمی محتاطتر عشق من...

تو میان من و او ناخواسته و ندانسته، او را جان خود کردی...

و من میان ماندن و رفتن، ماندم که چه کنم؟!

من ماندم بیتویی که او را داشتی!

تو بودی بیمنی که نگاهت را نداشتم!

آیناز که از دیدرسش ناپدید شد، سر به زیر و آرام پلهها را طی کرد و وارد اتاقش

شد. بیآنکه لباسش را تعویض کند. روی تخت نشست .

متفکر بود و دلگیر...

دلگیر از عمری که به پای هیچ ریخت...

نفس عمیقی کشید و به میز کارش خیره شد. ایستاد و به سوی آن رفت. کاغذی

بیرون کشید. روی صندلی نشست و چقدر سخت بود نوشتن از امیرحسین و نسترن...

چقدر سخت بود گفتن از مرگ دو عزیزش...

خاطراتش از جنس آتش بودند انگار... میسوزانند و خراب میگردند و همچون زلزله ویرانی به جای میگذاشتند.

هر بار که گذری به خاطراتش میزد کل وجودش میسوخت و آتش میگرفت...

آه آتش...

چقدر متنفر بود از آتش...

حرص آنقدر در وجودش جولان میداد که قلم چندین بار در میان انگشتان کشیده‌اش شکست و او هر بار عصیتر از قبل دوباره قلمدیگری به دست میگرفت...

نوشت و نوشت تا سپیده دمید و او بیآنکه لحظهای تردید کند با اوراق هویتی خود، آیناز و پدر و مادرش و آن نامه سراسر درد، وارد اتاق آینازش شد. پاکت را روی میز قرار داد و بیتعلل از خانه خارج شد...

نامهای که مثل بند ناف نوزادی که به وقت تولد از مادرش جدا میشود، او را از آیناز جدا میکرد و داغ دخترک را روی دلش میگذاشت.

زانوهای همیشه استوار

و فراخش خم شده و دکمهای پیراهنش بیهدف میان سوز و سرمای بیرون و داخل بدنش به واسطه انگشتانش باز شدند. پلکهایش را به هم فشرد و از میان

اشکهای جان گرفت ه درون چشمش فقط نالید:

...به پایان آمد این دفتر...

در اتاقش را باز کرد و وارد شد. روی تخت لم و ادامه داد:

...اما حکایت همچنان باقیاست.

با روشن شدن هوا از مینا خانم خواست مراقب آیناز باشد و خود به سرعت از

خانه خارج شد. ساعتی بعد وقتی تماسهای مکرر آیناز را روی صفحه گوشیش

دید، دانست که دخترک نامهایش را خوانده و الان منتظر پاسخگویی او در مورد صحت و سقم

این مدارک است.

تمام تماسهای آیناز بیپاسخ ماند. دلهره و اضطراب همچون ماری به وجودش

زهر شور انداخته بود. نامه نوشت که نگوید. از ناپدیری بودنش... از امیرحسین

نبودنش... از پدر و مادر نداشتهاش...

با آن همه مدرک پس چرا باز هم با او تماس گرفت؟! دلشهوای آینازش را

داشت ولی زبان پاسخگویی نداشت... بیبهبانه آغوش بهاری را میخواست. چه

کسی مسئول این دلدادگی بود جز خود و خدایش!؟

نمیتوانست رو در رو شود و زبان باز کند به ناپدر و همسر بودنش...

ساعتها در خیابان چرخید و برای جلوگیری از هرگونه سؤال و جوابی شب با

ساحل به خانه برگشت اما زهی خیال باطل...

ساحل خوشحال از شنیدن ماجرا از هامین خواست با آیناز مدارا کند. اما هامین حرفش یک کلام بود. هرگز...

آیناز بعد از دیدن مدارک و خواندن نام ه هامین، در شوک دانستن این واقعیت سردرگم بود، ساعتها قبل مینا خانم را دک کرده و منتظر بازگشت هامین نشست. هق زد و تمام آن لحظات تلخ را گریست. از سرنوشت شومش، از پدری که پدرش نبود. از اینکه این همه سال میپنداشت فقط مادر نداشته، اما حال میفهمید که پدر هم نداشته و هامین فقط حامی و قیم او بوده است. مردی که جوانیاش را ریخت تا فدای عمر آینازش شود. سرش پر از سوال و جوابهای نامعقول بود. ناچار بود و درمانده!

گریه کرد و هر بار با دیدن عکسهای پدر و مادرش و شناسنامههای آنها بلند هق زد و گریست.

با شنیدن صدای ماشین هامین که وارد حیاط شد، پای پنجره رفت ولی با دیدن ساحل درحالی که شاد و سرحال از ماشین پیاده شد و هامین را همراهی میکرد اخمی کرد و با عصبانیت از پشت پنجره کنار رفت. اگر زودتر شنیده بود چه میشد؟! میبخشید؟ قبول میکرد؟ زیر بار میرفت؟ هرگز...

عصبی و ناراحت در حالی که هزاران سؤال بیجواب در ذهنش رژه میرفتند

بالا و پایین اتاقش را قدم زد اما نتوانست بیش از نیمساعت خود را در اتاق حبس کند. دلش نمیخواست در این مورد در مقابل ساحل صحبت کند ولی تحمل نکرد، نامه را برداشت و از اتاق خارج شد. از پلهها به سرعت پایین آمد و آن دو را چسبیده به هم و نشسته روی مبل دید. عجیب بود برایش این همه نزدیکی هامین با این زن... او حتی تا چندسال پیش هیچوقت برای به آغوش کشیدن آیناز پیشقدم نمیشد، از به یاد آوردن این موضوع یقین حاصل کرد که شاید این مدارک و محتویات آن نامه حقیقت داشته است. هامین متوج حضور آیناز شد و تکانی به خود داد. ساحل نگاهش کرد و با دنبال کردن رد نگاه او به آیناز رسید. صاف نشست و در حالی که لبخندی پر ناز به آیناز تحویل میداد گفت:

_آیناز؟! عزیزم. خیلی وقته ندیدمت، خوبی؟

هامین که همان لحظه اول بلافاصله نگاهش را از آیناز برداشته و به صفحه تلویزیون دوخته بود. دست پیش برد و مقداری تخمه از روی میز برداشت و خود را مشغول نشان داد. آیناز که از حضور بیموقع ساحل حرص داشت، بیآنکه

جوابی بدهد قدم برداشت و به سوی آن دو رفت. هامین خونسرد و بیتفاوت

تخمهای به دهان برد و آن را با صدا شکست. آیناز عصبانی از این بیتفاوتی با

صدای بلندی پرسید:

_این چیه؟! این مزخرفات چیه که به خورد من دادی؟!
 نفشش بالا نمیآمد بس که فکرهايش را با صدای بلند توی گوشش حس میکرد.
 ساحل در سکوت نگاهش را از نام ه در دست آيناز به چهره خونسرد هامين که
 هنوز در حال تخمه شکستن و تلویزیون نگاه کردن بود، دوخت. به جای هامين او دچار
 استرس شد و گفت:

_آيناز جان، آرام باش عزيزم.

دختر جوان برآشفت و فریاد کشید:

_به شما هیچ ربطی نداره.... تو کاری که به شما مربوط نیست دخالت...

با صدای هامين دهانش بسته شد:

_خفه شو...

سکوتش را با فریاد بلندی شکست و سکوتی میان دو زن برقرار کرد. هرچه

تخمه در دست داشت روی میز پرتاب کرد و ایستاد...

صدای خشخش تخمهها

روحي ه از دست رفتهاش را بیشتر خراشید.

_تو حق نداری با زن من اينجوری حرف بزنی...

چشم در چشم آيناز دوخت و ابروهايش را به طرز وحشتناکی در هم گره زد و ادامه داد:

_تا وقتی ساحل اینجاست تو حق نداری از اتاقت خارج بشی... اگر یک بار دیگه...
انگشت اشاره‌اش را رو به آینه‌ز گرفت و قبل از اینکه ادامه دهد، ساحل بازویش
را گرفت و او را به آرامش دعوت کرد؛

_عزیزم آروم باش، چیزی نگفت که... راست می‌گه نباید دخالت می‌کردم...
هامین گردنش را به سوی ساحل چرخاند و در حالی که از عصبانیت تنش میلرزید گفت:
_حق نداره بهت بگه تو... تو براش شمایی نه تو...
رو به آینه‌ز ادامه داد:

_شنیدی؟! ساحل برات شماست نه تو... یک بار دیگه بینم بهش بیاحترامی کردی...
دختر جوان در حالی که صدایش از بغض و چشمانش از اشک میلرزید به میان حرفش پرید:
_چیکار میکنی؟! از خونه بیرونم میکنی؟! آره خب حق داری...
داشت بیانصافی می‌کرد. هامین هر چه بود نامرد نبود...

صدایش را بالا برد و ادامه داد:

_تو که پدر من نیستی، آره؟! چون پدرم نیستی می‌خوایمو از سر خودت باز
کنی! چون دخترت نیستم مزاحم عشق‌بازی شما و نامزدتونم....

فریادی زد همانند جیغ و در میان فریادهایش گفت:

_دروغ می‌گی... تو دروغ می‌گی... تو امیرحسینی. تو پدر منی...

آرامتر ادامه داد:

چرا داری به من دروغ میگی؟! باهات چیکار کردم که داری به من دروغ میگی بابا؟!!

ساحل دلش به حال زار دخترک سوخت و قدمی به سویش برداشت، اما هامین مچ

دستش را گرفت و عقب کشید. اجازه نداد به آیناز نزدیک شود. در این حال مثل

ماده ببری زخمی میبود که برای حفاظت از خود و خانوادهاش تمام تلاشش را به

کار میبرد، حتی آسیب رساندن به ساحل...

هامین خونسرد در حالی که مستقیم به چشمان آیناز خیره شده بود جواب داد:

توی نامه همه چیز رو برات توضیح دادم... همه چی...

نخوندی یا خودت رو به خریت

زدی؟!!

یعنی با گفتن همه چیز حالا وجدان آرام و سفیدی دارد؟!!

نه! نمیشود....

آیناز متعجب از لحن سنگین هامین قدمی پیش گذاشت و گفت:

بابا بهم دروغ نگو...

هامین فریاد زد و با عصبانیت شدید و غیرقابل کنترلی که تن ساحل و آیناز را لرزاند گفت:

به من نگو بابا... نگو

چشمان خشمگین و آتشینش را به چشمان آیناز دوخت و گفت:

تمام این سالها و هرچی که توی تمام این سالها وجود داشت، دروغ بود نه این نامه و اون مدارک...

آیناز کنترل تن لرزانش را از دست داد و قبل از سقوط، دستش را به پشتی مبل

کناریاش بند کرد و با بغض گفت:

تو چی داری میگی؟! وقتی میپرسیدم چرا تو شناسنامه اسم پدر امیرحسین

نوشته شده میگفتی دو تا اسم داری. میگفتی مادرت به خاطر برادری که از

دست داده تو رو هامین صدا میزد.

راست میشنید از یار، اما لرزش دستش اجازه تشویق نمیدهد.

دست ساحل را رها کرد و قدمی به سویش برداشت. چشم در چشم درنهایت

بیتفاوتی و خونسردی گفت:

دروغ میگفتم... به خاطر پنهان کردن موقعیتم و گذشته بهت دروغ میگفتم.

امیرحسین پدرته...

آیناز بغضکرده و نالان پرسید:

یعنی چی امیرحسین پدرته؟!

اخم درهم کشید و در ادامه گفت:

—امیر حسین تویی!

انگار ناباوری و سردرگمیهایش تمامی نداشت، چرا سکوت نمیکرد؟! تپش قلبش برای چیست؟!

سکوت طولانی و نگاه خیره مرد جوان به چشمانش باعث شد ملتمسانه بپرسد:

—بابا؟! اینجا بگو چه خبره؟!

مرد نگاه از چشمان مشکی دختر جوان گرفت؛ سرد و بیاحساس بدون به زبان آوردن کلمهای دیگر به سمت شومینه رفت؛ تکهای چوببرداشت، زانو زد و آن را به میان آتش گذاخته شده انداخت. دخترک بیتاب و طاقت قدم برداشت و کنارش زانو زد. زل زده در چهره خشک و سرد هامین گفت:

—بابا؟!...

ولی با فریاد بلند مرد یکه خورد:

—گفتم انقدر به من نگو بابا... امیرحسین پدر توئه... من پدرت نیستم...

آیناز گیج و منگ نگاهی متعجب به چهره مرد انداخت و آرام و لرزان و ملتمس گفت:

—یعنی چی؟! آخه... تو... یعنی چی که تو... پدرم نیستی؟!

انگار که چیزی یادش آمده باشد تند و یک نفس ادامه داد: —عزیز همیشه میگفت وقتی مامانت مُرد بابات خیلی تنها شد، عزیز که دروغ نمیگفت، میگفت؟!

هامین عصبانی تکه چوبی دیگر برداشت و محکم به میان آتش انداخت. دخترک ترسید و عقب کشید. روی زمین به زانو نشست و خیره پدرش شد. غیرممکن بود... او پدرش بود... او امیرحسین بود...
 هامین نفس تند و بلندی کشید و گفت:
 _اون شناسنامه‌های که دیدی شناسنامه ه من نیست. شناسنامه ه امیرحسینه. پدرت...
 چشمانش گشادتر از حد معمول بود صدای ضعیفی از حنجره‌اش خارج شد و پدرش را نام برد. ولی با نگاه تند و تیز هامین کلام در دهانش نصفه ماند و خفه شد:
 _باب...

بغض کرد و نگاه خیره‌اش به چشمان هامین باعث شد، مرد جوان برخیزد و روبه‌روی آتش و شومینه بایستد. آب دهانش را قورت داد و گفت:
 _هرچی تو اون نامه برات نوشتم حقیقت داره آیناز.
 بیخودی به در و دیوار
 نکوب. امیرحسین پدرته و من...

حرفش را خورد...

لزومی نداشت آیناز بداند که او کیست؟!
 نفسهای عمیق کشدارش به گوش دختر جوان رسید.

باورش غیرممکن بود...

یک عمر او را پدر خود میدانست. یک عمر به او "بابا" گفته بود... چگونه باور کند که او پدرش نیست؟!

ضعیف و پربغض گفت:

_ولی تو گفتی...

کلافه حرف دخترک را قیچی زد:

_من هر چی گفتم دروغ بود...

نگاهش را از شومینه گرفت و به دخترک دوخت:

_امیرحسین پسرعموی من بود. پدر تو... وقتی...

چشمانش را بست. یادآوری لحظه مرگ عزیزترینش سخت بود؛

_وقتی مُرد... من مجبور شدم تو رو بزرگ کنم...

چشمانش را باز کرد و ادامه داد:

_و بزرگت کردم... دخترم بودی ولی نبودی. حتی عنوان دخترخوانده من رو نداشتی... تو...

زبان به کام گرفت و لبش را محکم گزید. از صاحب لب هایی که مدام به دندان

کشیده میشد، عشق میخواست اما الان وقتش نبود... دوباره رو به شومینه ایستاد و گفت:

_قضی ه مرگ پدر و مادرت خیلی مفصله... خیلی زیاد.

هم مفصل هم

خطرناک...

در حین صحبت آن دو، ساحل ترجیح داد که تنهایشان بگذارد. ماندنش برای گوش

سپردن به گذشت ه خصوصی آنها لزومی نداشت... پس بیصدا و بدون آنکه

توجهشان را جلب کند از خانه خارج شد. او عاشق و دلداد ه هامین شده بود ولی

در طول این مدت هیچوقت سعی نکرد که خود را به مردی که بینهایت عاشق و

دلداد ه شخصی دیگر بود تحمیل کند. میدانست قلب هامین به آیناز تعلق دارد و

تلاشش بیفایده خواهد بود. اما بنا به درخواست او نقش نامزدش را بازی میکرد

تا دختر جوان بعد از اطلاع از هویت اصلی هامین بتواند راحتتر تصمیم بگیرد.

خودش هم نمیدانست چرا هامین با آنکه به شدت عاشق آیناز است ولی تصمیم

دارد از او دوری و فاصلهاش را بیشتر کند. ساحل تنها گزینه مناسب برای

فاصله گرفتن هامین از آیناز و متعاقبا آیناز از هامین بود.

سکوت طولانی هامین نشان از سفر سختی به گذشتههای عذابآور داشت. در

حال و هوای خود نبود. آیناز به خود آمد و روی زانو چهاردست و پا به سویش

رفت. پایش را گرفت و ملتمس در حالی که سعی داشت خواستهایش را به هامین تحمیل کند

گفت:

_بابا؟! بابا جونم، داری به خاطر اشتباهام تنبیهم میکنی مگه نه؟! از همون اول با ازدواجم تو سن کم اونم با کمیل مخالف بودی..

کاش یکی حالیاش میکرد که هامین واژه پدر بودن را با عطا و لقایش بخشید.

بغض کرد و با گریه مظلومانهای که سر داد، گفت:

_بابا من غلط کردم؛ از این به بعد هم تصمیمها با تو.

اما تو رو قسم به خاک

مامان که میدونم چقدر عاشقشی، دیگه من و با اینجور دروغها تنبیه نکن...

سرش را جنوناً میز به طرفین تکان داد و بالبهایی لرزان گفت:

_میدونم دروغه؛ نگو باباجونم. جون آینازت، دخترت، این دروغها رو نگو؛ درد داره بابایی!

اینبار هامین بود که به خود آمد؛ نگاه از شومینه گرفت و به چشمان ملتمس آیناز

دوخت. پلک زد و چشمش به دست ظریف چسبیده به پایش ثابت ماند. عمیق نفس

کشید، نشست و روی زمین زانو زد. آیناز هق زد و مشتش را بالا آورد و به

سین ه هامین کوبید، نالید:

_بابا دروغ نگو، بگو من دخترتم؛ فقط یه پدر میتونه دختری رو انقدر دوست داشته باشه!

بیچارگی تا این حد؟! نگاه سرخ دختر زندگیاش تا این غلیظ؟! چرا نمیمرد؟! باید میمرد

برایش!

هامین دست بلند کرد تا موهای آیناز را نوازش کند. ولی پشیمان شد و به سرعت دستش را عقب کشید. با کشیدن نفس عمیقی، پرده خاک خورد ه این سالها را آرام آرام از روی حقیقت برداشت:

_به دلم بد اومده بود... گفتم نرین اونجا... ولی گوششون بدهکار نبود... گفتم منم میام... گفتن تو بمون و آیناز... مراقبش باش تا برگردیم...

آیناز هق زد و زمزمهوار نالید:

_نگو؛ هیچی نگو...

هامین نگاهش را به سقف دوخت و ادامه داد:

_گفتم نه، منم میام... تنهانش نداشتم. مثل برادرم بود، چطور میتونستم بذارم

تنهایی بره اونجا تو اون جهنم؟!!

از تن آیناز آتش شراره میزد، اما مرگ یک بار و شیون هم یک بار، صدای هامین در گوشش پیچید:

_از بچگی باهم بزرگ شدیم. وقتی بابا و مامانمون باهم رفتن و دیگه برنگشتن

من و امیرحسین هممکس هم شدیم. بابابزرگ و مامانبرگامون بودن ولی ما

همدیگه رو داشتیم. یه روح تو دو بدن. مثل دوقلوها...

برای که توضیح میداد و شال میبافت؟! شالش نخکش شده بود...

میان آن همه بغض، خندید و گفت:

_ خیلی شبیه تو بود آیناز؛ مثل تو توی سن کم عاشق شد .
نسترنش رو میپرستید.

وقتی دیدم حریفش نمیشم، خودم آستین بالا زدم و به عزیز جون همه چی رو
گفتم، اونم با آقاجون ترتیب ازدواجش رو دادن... ای وای که اگر میدونستم...
اگر میدونستم این وصلت باعث مرگش میشه...

تک خنده زهر آلودی کرد و ادامه داد:

_حقا که پدر و دختر مثل هم هستین!

آیناز مشت ضعیفی به سین ه پر درد هامین کوبید و با درد گفت:

_نگو بابا نگو؛ آتیشم نزن! تو رو خدا آتیشم نزن!

کاش خودش در آتش میسوخت ولی آینازش هرم داغش را هم حس نمیکرد.
هامین تحمل نکرد و سر دخترک را روی سینه‌اش گذاشت، التماس‌هایش طاقتش
را طاق و فاصله‌ها را بیاهمیت کرد، ادامه داد:

_رفتم... منم باهاشون رفتم... وقتی از ماشین پیاده شدیم.

امیر حسین گفت تو اینجا

بمون... اگه اوضاع مناسب بود صدات میکنیم... مخالفت کردم... ولی حرفشون
دو تا نشد. وقتی دیدن هیچ جوهره راضی نمیشم، گفتن تو آیناز رو نگهدار، زود

برمیگردیم؛ اون بچه‌ست میترسه! دهنم رو با این حرف بستن. میدونستن نقطه
ضعفم تو بودی! تنها کسی که توی این دنیا بیشتر از امیرحسین دوستش داشتم...
از بچگی شیرین بودی. همون روز اول که تو بیمارستان دیدمت به دلم نشستی...

چشمانش را محکم بست و گوش سپرد به هقهقه‌های بیصدای دخترکی که سرش
را محکم میان سینه‌هاش فرو کرده بود:

«خیلی پست بودن... وقتی توی اون مغازه منتظر برگشتنشون بودم... با شنیدن

سر و صداهای عجیبی با تو که توی بغلم بودی از مغازه‌بیرون رفتم، ولی...

درد داشت. خیلی درد داشت به زبان آوردن آن لحظه و آن نگاه آخر. درد کشید هامین... هق
زد و بغض کرد:

«تا اومدم بیرون چشمم به امیرحسین افتاد... تا منو دید سرش رو تگون داد و

برام لب زد "نه نه"... قدم برداشتم که برم جلو... بگم چرا دستاش رو بستین؟!

چیکارشون دارین؟! ولی امیرحسین اخم کرد و دوباره بیصدا لب زد "نه". به تو

اشاره کرد. تازه فهمیدم منظورش به توه. فهمیدم نگرانته که اگر بفهمن تو دختر

نسترنی شاید یه بلایی سر تو هم بیارن. هر دوشون رو دست بسته و کشون کشون

بردن. مات بودم. توام بغلم بودی نمیدونستم باید چیکار کنم؟! دنبالشون دویدم و

یواشکی پشت سرشون رفتم. هی دعا میکردم زودتر اینبازی لعنتی تموم بشه...

ولی کاش نمیشد. کاش اون بازی تا آخر عمرم ادامه داشت و تموم نمیشد. از روستا خارج شدن. یه کلبه متروکه و مخروبه درست چسبیده به بیرون روستا بود... اونارو هل دادن تو کلبه و در رو بستن.

پیرمردی که با اون چندتا قلچماق پدر و مادرت رو تو اون کلبه حبس کرده بودن به حرف اومد:

_بالاخره بعد از سالها این لک ه ننگ رو از دامنم پاک میکنم... اون مشعل رو بیارین...

داشتم فکر میکردم داره به کی میگه لک ه ننگ؟! به نسترن؟! به نسترنی که

پاکیش، برگ گل رو هم شرمنده خودش میکرد؟!!

یه آن تمام کلبه رو از نفت و بنزین خیس کردن. ماتبودم. فکر میکردم همش

بازیه... قدرت انجام هیچ عکسالعملی رو نداشتم... همینکه مشعل رو تو دستای

اون پیرمرد لعنتی دیدم تازه به خودم اومدم. اما همین که پاهام رو تکون دادم که

به سمتشون برم. تو دستات رو محکم

دور گردنم حلقه کردی. اونقدر محکم که داشتم خفه میشدم.

نگات کردم ولی

خواب بودی... خواستم دوباره برم سمت اون ولی آتیش از کلبه بلند شد و...

هنوز صدای جیغهای نسترن تو گوشمه... هنوز صدای فریاد امیرحسین تو گوشمه...

گرمش بود. داغ کرده بود. چرا هنوز زنده بود؟ به آتیش شومینه اشاره کرد و با نفرت گفت:

_هنوز از آتیش متنفرم... منم اونجا پا به پای امیرحسین و نسترن سوختم...

سوختم اما باید تنها داشت ه زندگیم رو، تنها یادگار امیرحسین و نسترن رو نجات می دادم...

سکوتش باعث شد آیناز سرش را از سین ه او بردارد و در چشمانش خیره شود. نگاه خشمگین لحظاتی پیش تبدیل به غمی آشکار شده بود و دختر جوان را بیشتر دگرگون کرد. میان بغض و گریه و گفت:

_نمی...تونم... باور کنم...یه عمر بابای من تو بودی... خودش هم باور نمیکرد. باور نداشتند ایناز و در غمش سوختن...

هامین تکیه‌اش را به مبل پشت سرش محکمتر کرد و زانوی راستش را بالا کشید. آرنجش را روی زانو قرار داد و کلافه پنجه‌هایش را میان موهایش به رقص درآورد. چشمانش را بست و آرام گفت:

_بابات هم نبودم...

خواست بگوید... الان وقتش بود... باید میفهمید که یک عمر شوهرش بوده ولی

او را پدر دیده بود. باید میدانست شوهرش در حقش پدری کرده بود تا گل نازش نشکند هم از بیپدری هم از بیمادری...

خواست بگوید ولی...

زبان خود را گزید. دو شوک همزمان باعث نابودی دخترکی میشد که در این

یک سال اخیر تمام آمال و آرزوهایش نابود شده و کاخهای زیبایی که با رویا

ساخته بود به ویرانی تبدیل شدند.

ریسک بود گفتن و نداشتن و نشدن! انوقت دیگر واقعا میمرد و ایناز پشتوانه ای نداشت!

زبان به کام گرفت و نگفت... سکوتش را نشکست و وقتی آیناز دوباره صدایش

کرد غمگین و بغضآلود با چشمانی که هزار حرف نگفته درونش موج میزد تنها

نگاهش کرد و باز هم سکوت جواب دخترک بود...

این روزها آینه تنها رفیقش بود.

در اتاقش را به روی دنیا بسته بود و رو در روی آینه دنبال شباهتی بود که حرفهای هامین را

نقض کند...

هامین؟! امیرحسین؟! پدر؟!!

تنها خانوادهاش را نمیشناخت. حال که آنقدر غرق در بازیهای مسخره زندگی

شده بود فهمید که ماجرای کمیل، تنها کوچکترین بازی این زندگی با او بوده...

چقدر بد که در تمام طول اینسالها نتوانست خبترین خطای پدرش که احساسش

بود را بشناسد و چقدر بدتر که با تمام ادعاهایش در عاشقی نتوانست عشق

چندماه‌هاش را بشناسد. به توجیحه‌هایش گوش دهد و در آخر عاقلانه تصمیم بگیرد.

لعنت به افکار پوسیده‌ه‌ کمیل که او را به این روز کشاند.

لعنت به روز اولی که نطفه‌اش بسته شد.

لعنت به تمام لحظه‌های زندگی‌اش!

او خود واقعیاش را نمیشناخت. نسترن نامی که فکر میکرد زن هامین و

مادرش است، برایش چون خواهری بیش نبوده و او همیشه نگران تنهایی پدرش بعد از

نسترن بود...

چه روابط درهم پیچیده مزخرفی!

فریاد دلش را با روزه سکوتی که گرفته بود جبران میکرد

از آن لحظه‌های که خودش را از آغوش او بیرون کشید دیگر کلامی بر زبان

نیاورد!

لحظاتی را به یاد آورد که هامین را به خاطر کنار ساحل بودن سرزنش میکرد!

او که بود جز یک مزاحم!؟

باید دست و پای هامین را هم میبوسید که این بار اضافه را تحمل کرده بود.

بار اضافه‌های که زیادی سرکشی میکرد.

بالاخره بعد از دو هفته حاضر شد تا از اتاق بیرون آید و به سمت اتاق کار پدر سابقش برود!
نامش "او" بود! نه هامین، نه امیرحسین و نه حتی واژه غریب پدر...

ضربه‌های به در زد که صدای خسته‌اش به گوش رسید:

_بفرمایید داخل مینا خانوم!

چه کرده بود با تنها خانوادهاش! حتی صدای خسته‌اش هم روی حس اضافی
بودنهایش سنگینی میکرد.

در اتاق را باز کرد و با قدمهای آهسته‌ای داخل شد.

هامین همانطور که سرش داخل کاغذهای خسته کننده گزارشها بود، آه خسته‌ای کشید و
پرسید:

_غذاش رو خورد؟! هنوز هم ساکنه!؟

سکوت کرد و در ذهن دنبال کلامی برای شروع حرفهایش بود.

هامین دوباره نفس عمیقی کشید که با چشمهای بست ه دخترک روبه‌رو شد، زمزمه کرد:
_آیناز!؟

تعجبی که در صدایش جولان میداد هم برای آیناز بیمعنی بود. بالاخره که باید
حرف میزدند. امروز و فردا نداشت. برای اوایی که هر احساسش جز عشق بیدار

بود، بهترین تصمیم حرف زدن بود.

_ میتونم بشینم!؟

صدای سرد و نخراشیده‌هاش را نمیشناخت. دیگر ذره‌های از دلبریهای مختص به خودش هم در صدایش نبود. هامین با لبخندی متعجب اما گرم، تنها سری تکان داد و او را دعوت به نشستن کرد...

و ای کاش این لبخندها را زمانی که داشت شوهرش میداد، میزد. آیناز روی مبل نشست و بی محابا به هامین زل زد و او تنها حضور آیناز را نفس میکشید. آیناز با نگاه عجیبی هامین را رصد میکرد. لب باز کرد تا بگوید "بابا" ولی آخرین بار با گفتن این کلمه هامین به شدت عصبانی بر سرش فریاد کشید و گفت:

"من بابات نیستم، به من نگو بابا"

حرفهایی که آماده کرد بود را دور ریخت و با بیحسی وحشتناکی در صدایش گفت:

_ همیشه برام سوال بود. چرا بابای عزیزم من رو با یه اشتباه کنار گذاشت!؟ چرا

مثل بابای سولماز دخترش رو درک نکرد!؟ چرا بهم فرصت جبران نداد!؟ حتی

بعد از رفتن کمیل هم بدترین تنبیه رو برام در نظر گرفت!

آغوش گرمش رو به روم بست.

زل زد در چشمان مهربان و پرسیلا بت هامین و ادامه داد :

_ حالا تأثیر خون و کشش عجیب اون رو حس میکنم.

اشتباه برداشت نکن، شاید

اگر اون جسم خاک شده هم زنده بود به خوبی تو من رو بزرگ نمیکرد ولی...

هامین با نیشخند تلخی ادامه داد:

— بگو! ولی چی؟!

با همان بیحسی ادامه داد:

رمان بوک

<https://romanbook.ir/>

— ولی از من انتظار یک ربات برنامه‌ریزی شده بودن رو نداشت. با یه تصمیم

اشتباه من رو کنار نمیگذاشت!

هامین یک ضرب از پشت میز بلند شد و با عصبانیت غرید:

— خیلی بیانصافی آیناز!

آیناز بیتوجه به خشم هامین در چشم‌های او زل زد و با بغض گلوگیر گفت:

— چرا دیگه نمیخوای بابای من باشی؟! تو بودی که منو بزرگ کردی، از زندگی و جوونیت

گذشتی. من...

سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد:

— میخوام از اینجا برم...

شوک بود دیگه!!!

هامین آرام گرفت از صدای بغض کرده آیناز. از در صلح وارد شد و با لبخند میز را دور زد. روی مبل کناری آیناز نشست و آرنجش را روی دست ه آن قرار داد. به سوی دخترک متمایل و برای بهتر دیدن چهره‌اش خمیده شد. خیره به چشمان آینازی که حالا کف زمین را به رصد کردن و زلزدن در چشمان هامین ترجیح داده بود، شد و گفت:

_تو بابا داری!

آیناز لحظهای خشنود سرش را بالا گرفت و چشمان پر آبش را به چشمان هامین دوخت. حالا صورتش بهتر دیده میشد و هامین توانست کمی صافتر روی مبل بنشیند. با تمام غمی که بر دلش بود ادامه داد:

_امیر حسین پدرته و نسترن مادرت...

نگاه شیفته‌اش را حتی برای لحظهای پشت پلکهایش پنهان نکرد و گفت:

_من باید یه واقعیتی رو بهت بگم آیناز...

دخترک که با شنیدن جمله او امیدش باز هم ناامید شده بود، بغضآلود حرفش را برید:

_اینکه دیگه نمیخوای بابام باشی!؟

اینبار پلک بست تا سنگینی این حرف را به قلب بکشد.

لحظهای بعد باز نگاهش را به دخترک دوخت و جواب داد:

هیچوقت بابات نبودم...

آیناز غرید:

اما... اما تو هفده سال منو بزرگ کردی... هفده سال از زندگی خودت زدی تا بابای من باشی...

او زندگیش را زنده مُرده بود. بحث نه سر پدر و دختر بودن بود و نه خواستن و نخواستن! بحث سر حسی بود که هفده سال با تمام وجود برای آینازش خرج کرده و اصلا پشیمان نبود. آیناز عروسک دست نخورده ه سالها زندگی مشترکشان بود. همانقدر زیبا و همانقدر ظریف!

اخمی میان ابروهای هامین نشست و تکرار کرد:

اما من بابات نبودم... راستش...

لب به دندان گرفت. گفتن سخت بود و رو در رو گفتن سختتر...

نگاهش را پایین گرفت و ادامه داد:

وقتی بچه بودی و بابا صدام میزدی نمیتونستم بهت بگم بهم نگو بابا، من

بابات نیستم! کمکم برام عادی شد و عادت کردم... ولی هیچ چیز اونجوری که تو

فکر میکنی نبود...

نگاهش کرد مستقیم و بیحاشیه...

قلبش تند تپید و زبانش بیحس شد...

چگونه باید حالیش میکرد؟!؟

چگونه بگوید خردسالی بیش نبود که عنوان همسریام را لقب گرفتی؟!؟

چقدر باید عروسکش شوک تحمل کند؟! حشش نبود ...

حداقل الان که گنجایشش کم

شده بود. اما تا کی؟! کشدار شدن حقیقت نگفت ه زندگیشان هم معنایی نداشت!

ظلم بود! نبود؟! غمی بود که هفده سال به تنهایی به دوش کشید... غمی که شاید

تنها با گفتن التیام مییافت...

کلافه دست به موهایش برد و چشمانش را محکم روی هم نهاد. از جای بلند شد و

چند قدمی در اتاق قدم زد. برای گفتن از خود، از آیناز واز گذشته، وقت لازم

داشت و با التماس به قلبش داشت وقت میخرید.

این وقت با از دست دادن دوباره آیناز داشت تلف میشد!

خدا خوشش نیامد باز

در تلاطم نداشتن و نخواستن او قدم بردارد اما... خب آیناز را چه میکرد؟!؟

دختر جوان نگران و مضطرب با چشمان سرگردانش هامین را دنبال میکرد،

بیآنکه از علت این همه بیقراریاش اطلاع داشته باشد.

هامین به سوی میز رفت و سیگاری آتش و پک عمیقی به آن زد و تمام دودش را به ریههایش فرستاد. برگشت و رو به آیناز گفت:

_گذشت ه تو... یعنی گذشت ه ما اونقدرها هم ساده و بیحاشیه نیست.

چرا جان نمیکند و جان دخترک را بالا میآورد!

نفس عمیقی کشید و پکی دیگر به سیگار زد:

_سرنوشت بازی خیلی بدی رو با من و تو داشت آیناز.

اونایی که پدر و مادرت

رو کشتن از خون خودت بودن. پدربزرگت... اون کین ه بدی از مادر و

مادربزرگت به دل داشت. وقتی نسترن بعد از سالها به دیدنش رفت نتیجهاش

بیکسی تو و من شد. من امیرحسین رو از دست دادم و تو... پدر و مادرت رو...

تلخ و غم انگیز داشت گذشت ه آیناز و خود را از میان دود مکرر سیگار بیرون میکشید.

سیگار را میان انگشتانش به رقص درآورد و سعی داشت به دخترک ناآرام

روبهرویش هم ه واقعیت را مو به مو بیکم و کاست بگوید:

_پدربزرگت کدخدای یه روستا بود. وقتی از زن اولش پسر دار نشد با

مادربزرگت ازدواج کرد. ولی از بخت بد اون هم دختردار شد...

نگاهش کرد. اشکهای روان روی گونههای آیناز قلبش را مچاله کرد:

اون دختر مادرت نسترن بود... کدخدا وقتی فهمید که باز هم دختردار شده مادرت رو تو همون بچگی نافبر پسر کدخدای روستای دیگهای میکنه. مادر بزرگت که فهمید. شبونه نسترن رو برداشت و از اونجا فرار کرد... اومدن تهران... اتفاقی پدر بزرگ و مادر بزرگ من تو شهر پیداشون میکنن و چون وضعیت اون زن خوب نبود همراه خودشون میارن خونه... چندروز بعد که ماجرارو فهمیدیم پدر بزرگ بهش گفت که میتونه تو خون ه ما زندگی کنه! اولش قبول نمیکرد ولی بعد راضی شد. چون جایی رو نداشت که بره. نسترن تو خون ه کنار ما بزرگ شد. از بچگی همبازی هم بودیم. همسنامیر حسین و بیشتر باهم صمیمی بودن. هرچی بزرگتر میشدیم امیر حسین بیشتر هواش رو داشت و مراقبش بود تا اینکه یه روز اعتراف کرد که عاشقشه و میخواد باهاش ازدواج کنه. همش هفده سالش بود، هر کاری کردم راضی نشد که بعد از سربازی ازدواج کنن. گفت بدون اون نمیتونه. بابا بزرگ وقتی فهمید واقعا عاشق شده مانعش نشد و بساط عروسی رو راه انداختیم.

سیگارش تمام شده بود و هنوز در خاطرات گذشته غرق بود. تهسیگارش را در زیر سیگاری روی میز رها کرد و با حسرت گفت:

عاشق هم بودن... میمردن برای هم... خوشحال بودم برادرم خوشبخته...

نسترن واقعا به زن نمونه بود. برای منم به خواهر بود که هیچوقت نداشتم. وقتی

مادر نسترن مرد اون سعی کرد پدرش رو پیدا کنه ولی...

بغض کرد حسرتوار در میان گرفتگی صدایش گفت:

_کاش پیداش نمیکرد..

چرخید و باز زل زد به دختر جوانی که روی مبل نشسته و در سکوت هق میزد و به صحبتهایش

گوش میداد... آرام و بیهوا گفت:

_اما من پدرت نبودم...

آیناز دوست داشت بیشتر از پدر و مادرش بداند. دوست داشت باز هم بشنود. ولی

جمله آخر هامین اشتیاقش را کور کرد. اشکهایش را پاک کرد و گفت:

_در حقم پدری کردی. بزرگم کردی. چطور میتونی اینجوری بگی!؟

نبود دیگر... کنکاش کردن چه نفعی به حالش داشت!؟ کاش سکوت میکرد...

آیا وقتش رسیده بود!؟

آیا وقتی میشنید از او متنفر نمیشد!؟

انتهای ابروهای درهم کشیده هاش را بالا برد و گفت:

_وقتی برگشتم، اونم بدون امیرحسین و نسترن و فقط با تو، زندگی جهنم شد.

آقاجون به یک ماه نرسید که از پا افتاد. هیچوقت اون روزهارو یادم نمیره. از

دست دادن نسترن و امیرحسین و از پا افتادن پدربزرگی که بعد از مرگ پدر و مادرهامون تنها دار و ندارمون شد خیلی سخت بود .
روزهای آخر عمرش بود.

دکترها جوابمون کردن. من کلافه بودم نمیدونستم باید چیکار کنم؟!
سکوت کرد و به سوی پنجره قدم برداشت. دستانش را پشت کمر به هم قفل کرد.
میخواست استرس گفتن حقیقت را کم کند شاید...
آب دهانش را قورت داد و آرام ادامه داد:
_یه شب... آقاجون...
چطور کلمات را کنار هم بچیند وقتی این دختر روحش هم از هیچ چیز خبر ندارد؟!
سخت و طاقتفرسا دوباره زبان باز کرد:
_وقتی آقاجون من رو خواست رفتم پیشش. ناامید بود ...
همش از مرگ و رفتن
حرف میزد. انگار که بهش الهام شده بود... چیزی بهش نگفته بودیم ولی خودش
فهمیده بود فرصتی نداره. نگران بود... نگران من، نگران تو. نگران امیرحسینی
که هیچوقت جنازهاش برنگشت...
اینجا را در لفافه گفتن میخواست و او انگار مردش نبود .

به والله که نفسش بند آمده بود.

عمیق نفسی کشید و سکوت کرد. باز هم زبانش سنگین و بیحس شد. واقعا
برایش دشوار بود که چشم در چشم دخترک بدوزد و بگوید تو دختر من نبودی، تو همسر من
بودی!

ترسی عمیق به جانش رخنه کرد، به شدت میترسید از نگاهی که ممکن بود آیناز به او داشته
باشد.

تمام ترسش شده بود این دخترک لرزانی که تمام زندگیش در او خلاصه شده بود.
چندین بار لب از لب باز کرد اما...

نه نمیتوانست! نمیتوانست آیناز را از خود متنفر کند.

شرایط سختی بود. خود در آتش میسوخت و در پی راه نجاتی بود که آیناز را از همان آتش
نجات دهد.

آیناز اما در سکوت به او نگاه و با خود فکر میکرد آیا بدتر از این حقیقت هم

برایش اتفاق افتاده که او را اینگونه نگران کرده؟!

بیحس و سرد بود، دیگر حتی ناراحت هم نبود! زندگی شوخی مضحکی با او

کرده بود و او حتی نای اعتراض هم نداشت.

__بگو! همین الان همه چی رو بگو؛ باور کن دیگه حوصله یه بازی جدید رو

ندارم! اول کمیل، بعد هم حقیقت پدر و مادرم و حالا مرگشون، هر چقدر هم خبر بدی باشه به پای بیکس و کار بودن و شدنم نمیرسه!

هامین دوباره از زیر خاکستر خود آتش گرفت. میمرد و زنده میشد و زنده به گور میشد باز! این نصفه تمام شدنشها آخر کاملاً تمامش میکرد.

مشتی به روی لب ه پنجره کوبید و با خشم غرید:

— تو حق نداری وجود من رو ندیده بگیری آیناز. حقنداری!

آیناز با نگاهی پوچ و تمسخر آمیز گفت:

— مگه تو کی هستی؟! تو فقط پسر عموی بابای منی! من کیام؟! یه بلای آسمونی که صاف افتاد وسط زندگیت! یه تف سربالا...

چقدر درد به تن و روحش وارد میشد. چقدر صدا در ذهنش منعکس میشد.

مغرش را آتش زدند انگار...

قدم پیش گذاشت و پشت میزش ایستاد، جفت مشت‌هایش را محکم روی میز کوبید که صدای ترک خوردن شیشه روی میز به گوش دختر جوان رسید و متعاقب آن، صدای فریاد درمانده هامین:

— دهنت رو ببند آیناز، دهنت رو ببند! میدونی تو کی بودی؟! هان؟! تو زن من بودی! زن من بودی لعنتی!

بهت به صورت دخترک کوبانده شد. دهانش باز مانده بود، حتی نا نداشت چیزی
پرسد! خود هامین هم حال بهتری نداشت!

به یکباره ساکت شد و شوکه به آیناز نگاه کرد. لبش را محکم گزید و در دل
ناسزایی نثار خود کرد. از ته ماجرا شروع به توضیح دادن کرده بود. اشتباهی که
در مقابل کمیل انجام داد را دقیقا در مقابل آیناز هم تکرار کرد. سرش را بالا آورد و با نگرانی
گفت:

_آیناز توضیح...

آیناز اما عقی زد و بدون اینکه حتی نیمنگاهی به هامین بیاندازد سریع به سمت دستشویی
دوید!

هامین با نگرانی صدایش زد و به دنبالش رفت اما آیناز وارد دستشویی شد و در
را محکم کوبید.

عق زد و تمام حس انزجارش را بالا آورد. هق زد و متنفر شد از وجودش...

دلش میخواست همین الان آنقدر خالی شود تا بمیرد! پدری که همسرش بود؟!
هضم نمیشد انگار...

هضم چیست؟! حتی بالا آورده هم نمیشد! بس که حجم خورده شدههایش زیاد و سنگین بود،
پر از توهم و باور!

سد اشکهای هامین هم شکسته شد و از سر عجز اشک میریخت. در قفس ه
سینه‌اش درد شدیدی احساس میکرد و فقط از امیرحسین و نسترن برای آیناز طلب صبر
میخواست.

ربع ساعتی بعد آیناز با صورتی خیس از دستشویی خارج شد و به هامین نگاه
کرد.

هامین اما بیتوجه به نگاه غریب آیناز، دستش را روی بازوی او گذاشت و حالش را پرسید:
-خوب...

هنوز جمله‌اش به اتمام نرسیده بود که سوزش شدیدی را روی گون ه چپش احساس کرد!

شنیدن این حرف آنچنان شوک بزرگ و سهمگینی برای دخترک جوان بود که

حتی از دیدن چهر ه هامین حالش بهم میخورد. قطره اشکی مزاحم از گوش ه

چشمش چکید و قدمی پیش گذاشت، هامین که از ضرب ه ناگهانی سیلی، صورتش

به سمت مخالف متمایل شده بود برگشت و نگاه دلگیرش را به چشمان اشکی آیناز دوخت.

لایقش بود؟!!

انصاف بود آیا؟!!

چطور میتوانست هامینی که نفس به نفسهایش میچسباند و برایش نفس میشد را اینگونه

بیازارد؟!!

یعنیاز کمیل کمتر بود!!!

نفسهای تند و متوالی آیناز نشان از نفرت و شوک و ناباوری داشت. پلک زد و

قطره اشکی دیگر از چشمش چکید که هامین خجول و بیحرف سرش را پایین

گرفت. دختر جوان بغضی به سنگینی یک توپ جنگی در گلو داشت. آب دهانش را قورت داد

و پرسید:

_این مزخرفات چیه تحویل من میدی بابا؟!

کاش انقدر کلم ه ناهمگون بابا را به شخصیت هامین نمیچسبانند!!!

دیگر از نفس کشیدن زیر بار مسئولیتهای آیناز خسته شده بود!

آن هم با عنوان پدر! دور از خواستنیهای عمیق قلبیاش!

هامین سرش را بلند کرد و در نگاهش غرق شد. هنوز هم نمیخواست باور کند که او پدرش

نیست.

یقهایش را چسبید. لرزش دستانش روی سین ه هامین مشهود و واضح احساس

میشد. این زجر و سختی را برای آینازش نمیخواست. لب باز کرد و گفت:

_تو رو خدا بگو هم ه اینا یه خوابه... چطور ممکنه؟! تو!

پدر من! وای خدا باورم

نمیشه...

نفس عمیقی کشید و آب دهانش را قورت داد. آینه‌ها تازه حقیقت را فهمیده بود اما این او بود که هفده سال تمام با این حقیقت زندگی کرده بود. دیگر نمیتوانست بابا گفتنیهای آینه‌ها را تحمل کند.

نفس عمیقی کشید و با حرص زیر پوستی ای شانیه‌های آینه‌ها را گرفت. در چشمانش زل زد و شانیه‌هایش را تکان محکمی داد:

چرا بس نمیکنی؟! چرا نمیذاری از این جهنم دروغین بیرون بیایم آینه‌ها؟! من

پدرت نیستم و نبودم. من شوهرت بودم دختر، شوهرت ...

تو هر چقدر که حرمت

من رو با سیلی زدن و حرفهای زهرآگینت از بین ببری این حقیقت عوض

نمیشه! پس انقدر این دروغ ظاهری رو با بابا گفتنیها تو صورتم نکوب. من

رو از خودم متنفر نکن دخترا!

قلب خدا هم با شنیدن حرفهای هامین میشکست چه برسد به خود او!

جمله آخرش را با تمام درماندگیهایش فریاد کشیده بود .

اینبار چشمان آینه‌ها اشکی

نداشت.

هامین با نفوذ بیشتری در چشمانش نگاه کرد، اما به راستی در سیاه چاله نگاهش هیچ حسی

پیدا نبود.

آیناز سرد و بیاحساس زمزمه کرد:

_امشب...

هامین متعجب به دهانش زل زد که آیناز با سردی زمزمه کرد:

_فقط همین امشب... پدرم باش!

تا هامین بخواهد جمله‌اش را درک کند، سر آیناز روی سینه‌اش و دستانش دور کمرش قفل شد!

کنترل نفس یا کنترل عشق و احساسش!؟

هیچکدام در حیثه کنترل هامین بیچاره و عاشق نبود کهنبود!

هنوز چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که هامین همچون برق گرفته‌ها به سرعت

قدمی به عقب برداشت و از آیناز فاصله گرفت.

دخترک میان هقهقه‌هایش بریده گفت:

_تو... تو... خیلی بیرحمی...

هامین بی‌طاعت و لرزان به دختر جوان پشت کرد و در حالی که سعی داشت

کنترل خود را از دست ندهد، دست لرزانش را به میان موهای پرپشتش برد و با صدای ضعیفی گفت:

_تو امانت بودی و هستی... تو پدر داشتی و مادر... هفده سال این راز رو نگه

داشتم چون بچه بودی... پدرت نبودم آیناز. من...

گفته بود ولی باز هم سخت بود به زبان آوردنش... مرد بودن برای آیناز سخت

نبود اما بر کلام راندن این قضیه که مرد آیناز بوده و شاید میخواهد که باز هم مردش باشد، سخت بود.

چشمانش را محکم بست، لرزش صدایش حاکی از فشار روحی و روانی بر پیکر ه خسته‌اش بود. آرامتر ادامه داد:

_من به خواست آقاجون باید...

آهی کشید همچون جان‌کدنی سخت و طاقت‌فرسا...

جمله‌اش را با تنی لرزان کامل کرد:

_باید عقدت می‌کردم. آقاجون میگفت اگر بعد از من، عزیزت هم بمیره آیناز رو

از تو میگیرن. میگفت ممکنه مرد م فضول کاری کنن که دخترمون رو ببرن

پرورشگاه... باید محرم من میشدی که اگر عزیز هم فوت کرد، کسی نتونه تو

رو از من بگیره و تحویل پرورشگاه بده. به خواست آقاجون، به صورت

دست‌نویس و محضری با مدت معلوم بیست ساله عقد موقتی بین من و تو جاری شد.

آیناز کنار دیوار سر خورد و به آرامی روی زمین نشست.

تنش لمس و بیحس

شده بود. تن هامین درد میکرد برای به آغوش کشیدن آینازش اما...

درست نبود؛

امشب نباید حرکت اشتباهی انجام دهد! هر حرکت اشتباه، حرکتی اشتباهتر

میطلبید. مثلاً آغوش ممکن بود به بوسه و...

نگاهی به آیناز انداخت. تنها تفاوتی که با یک جسم بیجان داشت صدای نفس

کشیدن و چشمهای بازش بود...

هامین نفس عمیقی کشید تا ته مانده این قصه را هم تعریف کند؛ اما به محض

دهان باز کردن، آیناز با سردی گفت:

_دیگه حرفی نزن! باور کن هیچی توی معدهام برای عق زدن نمونده!

دل هامین بیش از پیش شکست؛ اما باز هم سکوت کرد تا آتشی زیر خاکستر آیناز نباشد.

بلند شد و قبل از آنکه به اتاقش برود، گفت:

_فردا از اینجا میرم. همهچیز در اختیارت، نیازی به نگرانی نیست!

آیناز با خودخواهی گفت:

_به تنها چیزی که احتیاج دارم، نبودنته!

در چشمان هامین زل زد و با بیرحمی گفت:

_هیچ وقت برنگرد!

آن شب در کمال تعجب آرامش عجیبی در فضای خانه و میان صدای رعد و برقی که بارانی به همراه نداشت، برقرار بود. هامین و آیناز پس از مدت‌ها با خیالی راحت و آسوده به خواب رفتند.

در خواب و رویای هامین، اینبار اثری از آتش نبود و انگار هامین پس از هفده سال توانست شبی را بیکابوس به خواب رود.

ساعت پنج صبح، هامین تنها با یک چمدان، بیسر و صدا خانه را ترک کرد و آیناز از پشت پنجره، رفتنش را نظاره میکرد.

به محض بیرون رفتن ماشین از پارکینگ و بسته شدن در، سنگینی دلش تا حدودی رفع شد. نبودن هامین با چاشنی زمان، بهترین مرهم برای زخمی بود که زندگی به شاهرگش زده بود. امروز روز جدیدی برای هر دویشان بود. اگر طاقتمیآوردند...

یکی با لقب دختر و دیگری پدری که باید لقبش را فراموش میکرد.

آنها اگر بدون هم دوام میآوردند دیگر واژه غیرممکن برایشان بیمعنی میشد...

بیحس و حال جعبه شیرینی را روی میز گذاشت و مینا خانوم را صدا کرد.

زن با عجله از آشپزخانه بیرون آمد و ذوق زده گفت:

الهی که خوش خبر باشی دخترم؛ نتیجه چی شد؟!

آیناز لبخند کمجانی زد و گون ه مینا خانوم را بوسید، خوشحالیاش را با تنها همدمش تقسیم کرد:

_قبول شدم مینا جون؛ قبول شدم!

مینا خانوم دستی به سر آیناز کشید و با مهربانی زمزمه کرد:

_انشاءالله که موفق باشی دخترم؛ من برم یک سر به غذا بزنم. بعد دو تا چای

میارم که شیرینی قبولیت رو باهم بخوریم.

آیناز با مهری که این روزها تنها به همین زن داشت، لبخندی زد و او را رها کرد.

زن میانسال در حین رفتن به آشپزخانه تلفنش را برداشت و به سرعت از آیناز دور شد.

لبخند آیناز تبدیل به نیشخند تلخی شد. چه بر سرشان آورده بودند که حتی او تاب شنیدن

صدایش را نداشت؟!

وارد اتاق کار هامین شد و روی مبل جلوی میزش نشست .

خاطرات مانند هیولا روی گلویش نشست و مثل موم رگهای وحشی روحش را فشردند.

صدای خشخش برگهایی که زیر پای غرور روحش له میشدند، دلش را چلانند.

بعد از طوفانی که آن شب جفتشان را نابود کرد، هامین رفت. یک هفته گذشت،

دختر جوان که آرام شده و شرایط موجود را کمکم هضم کرده بود، زمزمه‌های

دل‌تنگیاش از سر گرفته شد. اما دریغ از اینکه هامین رفته بود تا برود. برای همیشه...

روزها از پی هم گذشتند و چشم آیناز به در خشک شد؛ اما باز هم دریغ از اینکه حتی سایه او را در قاب در ببیند.

شدیداً دلتنگش بود، هفده سال وابستگی به تنها کسی که داشت کم نبود! اما یک روز به خود قول داد که دیگر منتظرش نماند.

کتابهایش را جمع و به اتاق کار او کوچ کرد. همین که بویش را نفس میکشید و زندگی میکرد برایش بس بود انگار...

نبود کمیل را میتوانست بپذیرد اما نبود هامین را نه! روح هامین در زندگیش دمیده بود و فراموش کردن ساده نبود.

گهگاهی تلفنی حرف زدن مینا خانوم با هامین را شنیده بود و این موضوع بیشتر دلش را میشکست.

از کی تا به حال آنقدر از هم دور شده بودند که او برای پرسیدن حال و روزش، قایمکی به مینا خانوم زنگ میزد؟!

حتی با خود نگفت شاید آینازی در این قبرستان مسکوت که نامش را خانه گذاشتهاند، دلش پرپر میزند تا یک بار دیگر صدایش را بشنود. دلش غنج میروود مردی را ببیند که دیگر پدرش نبود... چه روزهای سختی را پشت سر گذاشته بود. شنیدن حقیقت ماهیت اصلی هامین نه در نقش پدر بلکه در قالب

همسری که سعی داشت با پنهان کردن واقعیت دل دختر بچه شیرین امیر حسین را نشکند و استفاده از لفظ "بابا" را برایش حسرت و آرزو نکند برایش به اندازه ه هفده سال سخت بود و دشوار...

کشته شدن پدر و مادر و بعد از آن پدر نبودن و همسر بودن هامین برایش شوکی سهمگین بود.

و چقدر در آن لحظه از خود و هامین و سرنوشتش متنفر شده بود...
اما تنهایی و مرور کردن تمام گذشته‌هاش باعث شد این روزها آرامشی در وجودش رخنه کند. به هامین حق دهد و حتی سپاسگذار لطف بیمت او شود.
اما همسر...

حتی فکر و خیال در این باره برایش خجالت‌آور بود. او هامین را پدر میدانست و حال آنکه همسرش بود نه پدر.

وقتی به آن روزها فکر میکرد از خجالت لب به دندان میگرفت و در دل به هامین غر میزد که چرا هیچوقت مانع از بوسه و آغوش گرفتنش نشده بود؟! معلوم است که فکری جز پدری کردن نداشته است. اگر داشته بود که مانعش میشد و شاید...! خودش را غرق مطالعه درسهایش کرد تا دل تنگش کار دست ته مانده عزت نفس و غرورش ندهد. بس بود این همه شکستن!

و امروز بالاخره نتیج ه آن پناه گرفتن به درسهایش را گرفت و در یکی از دانشگاههای مشهور شهر، در همان رشتهای که ه امین رویایش را برای او داشت قبول شد. با شنیدن صدای زنگ موبایلش، از باتلاق افکارش بیرونجهید و با بیحوصلگی جواب داد:

__بله!؟

سولماز بیآنکه سلامی کند، شروع به غر زدن کرد:

__از دست این محمد دلم میخواد گریه کنم. دانشگاه آزاد مشهد قبول شدم ولی محمد پاش رو گذاشته توی یک کفش که باید سال دیگه کنکور بدی همینجا قبول شی! هر چی میگم من یه ترم برم اونجا بعد انتقالیم رو میگیرم، قبول نمیکنه که نمیکنه!

آیناز تک خندهای کرد و گفت:

__با این شهریهها بخوای دانشگاه آزاد بری، اون هم یک شهر دیگه، خب این بنده خدا ورشکسته میشه که!

سولماز که شیطنتش در همان حال بد هم گل کرده بود، ناخواسته نمکی شد روی زخم عمیق دلتنگی آیناز:

__بله، بله... همه که مثل شما یه بابای پولدار و پایه ندارن که بیچون و چرا خرج دانشگاهش رو بدن!

بابا؟! چندوقت بود که حس میکرد حتی با واژهایش هم غریبه است.

کاش بود و پول نداشت!

کاش بود و هیچ به او نمیبخشید.

فقط کاش بود...

با تلخندی جواب داد:

_دلت خوشه سولی؛ بابای من ثروت بیل گیتس رو هم داشته باشه من رو دانشگاه

آزاد نمیفرسته. اون از قبل اولتیماتومش رو داده؛ راستی من دولتی قبول شدم

خنگ!

دروغ هم نگفته بود. چند ماه پیش با شروع درس خواندنش مینا خانوم پیغام هامین

را به گوشش رساند "دخترم آقا هامین گفتن که دلتون رو به دانشگاه آزاد خوش

نکنین؛ فقط باید دولتی قبول شین!" سولماز با حسرت

گفت:

_خوش به حالت با اینکه سال آخر افت شدید داشتی، اما خوب خودت رو

رسوندی؛ راستی کی واسه شیرینی قبولیت چتر شیم خونتون!؟

آیناز خمیازهای کشید و جواب داد:

_غروب با بچهها بیاید اینجا یه عصرونه دور هم باشیم.

خودت بهشون خبر بده دیگه، من حوصله ندارم.

سولماز با خوشحالی باشهای گفت و بدون خداحافظی قطع کرد.

این دختر هم دلش خوش استها!

چند دقیقه بعد مینا خانوم با دو چای خوشرنگ و یک ظرف شیرینی وارد اتاق

شد. چای را روی میز گذاشت و خودش رو به روی آیناز نشست.

دختر به این ماهی را چرا باید غمگین ببیند؟! خدا خودش کمکش کند!

آیناز جرعه‌های از چای را نوشید و زیر چشمی به مینا خانوم نگاه کرد.

مینا خانوم که از نگاه مستقیم آیناز تا ته ماجرا را دریافت کرده بود، دستانش

لرزیدن گرفتند. دختر جوان سریع چایش را روی میز گذاشت، کنار مینا خانوم نشست و دستش را گرفت:

_مینا جونم تو رو خدا بگو چی گفت؟! خوشحال شد؟! مینا خانوم که طبق معمول دلش برای

تنهایی و بیکیسی آیناز سوخت، آهی کشید و با عذاب وجدان گفت:

_دخترم تو خیلی من رو تحت فشار میذاریه!

آیناز بیقرار بوسهای بر شقیق ه مینا خانوم نهاد و با بغض جواب داد:

_بگو دیگه؛ لطفا! میخوام بدونم خوشحال شد؟!

مینا خانوم دوباره آهی کشید و پس از چند لحظه شروع به حرف زدن کرد:
 _آره، بنده خدا کلی خوشحال شد وقتی خبر قبولیت رو شنید. برات نذر کرده بود.
 همینکه بهش گفتم گفت باید بره نذرش رو ادا کنه. آیناز تو نمیدونی اون چقدر بهت افتخار
 میکنه.

قلبش گرفت از خوشحالی! نگاهش مرطوب شد از فرط شادایی که قلبش را فرا
 گرفت. با شنیدن این حرفها نفس راحتی کشید. هم خوشحالشد و هم غم عمیقی
 وجودش را فرا گرفت. شاید تنها با این کار میتوانست تمام زحماتش را جبران
 کند. حرفهای شب آخر و از همه بدتر آن سیلی لعنتیای که نثارش کرده بود،
 راههای پشت سرش را برای او بسته بود.

اما خوشبینانه انتظار داشت که دوباره این هامین باشد که پای پیش میگذارد برای
 نزدیک شدن... ولی صد حیف که به قدری بیحرمتش کرده بود که هامین حتی
 حاضر نشده با او تماس بگیرد و خودش هم حتی روی تماس گرفتن را نداشت.
 مینا خانوم دستی به گونه آیناز کشید که دختر جوان بیمحبا خودش را در
 آغوشش انداخت و بغضش را شکست.

آیناز هق میزد و پشیمانی بالا میآورد اما حیف که دیر شده بود...

★★★★

— آخ آیناز این شیرینی خیلی خوش مزه‌ست تو چطور میتونی ازش بگذری؟!

آیناز با لبخندی جواب مریم را داد:

— نوش جونتون. من امروز زیاد شیرینی خوردم.

سولماز که از همان اول یک جا بند نشده بود، قاب عکس هامین را از روی میز

حاشی ه دیوار برداشت و مظلومانه گفت:

— آیناز نمیدونی کی برمیگرده؟!

چرا با دل دختر کبازی میکرد؟!

خب قلبش میشکست!

از درون آتش گرفت اما با ظاهری خندان کوسن مبل را به سمتش پرتاب کرد و

گفت:

— خجالت بکش سولماز، خیر سرت شوهر داری!

سولماز کنارش روی مبل نشست و با شیطنت گفت:

— لعنتی این عشق اول منه! اگه یه کوچولو زرنگ بودی الان من مامانت بودم!

آیناز زهر خندی زد و در دل گفت "مامانم یا هووم؟! "

اخم کرد و با جدیت قاب عکس دو نفره‌شان که مربوط به سه سال پیش بود را از

دست سولماز بیرون کشید و به دروغ گفت:

_ خجالت بکش سولی، بابام نامزد کرده!

سولماز و مریم هر دو با تعجب فریاد زدند:

_ چی؟!_

آیناز با کلافگی و صرفاً برای آن که بحث را از هامین منحرف کند، جوابش را تکرار کرد:

_ نامزد کرده!

عجب شوکی!

مریم ابرویی از تعجب بالا انداخت. ولی سولماز ول کن ماجرا نبود انگار...

سریع گوشپاش را در آورد و گفت:

_ تو و بابات که جفتتون از تکنولوژی به دورین، اما اسم و فامیل طرف رو بگو بینم چه

تحفهایه!

آیناز با حرصی که از خاطراتش نشأت میگرفت جواب داد:

_ ساحل؛ ساحل نقوی!

به دقیقه نکشید سولماز با بهت گفت:

_ لعنتی چه جیگر ی آیناز!

و پس از چند ثانیه سکوت گفت:

_ چه عکس دستها و حلقه هاشون رو هم عاشقانه پست کرده تو اینستا!

آیناز به سرعت گوشی را از دست سولماز چنگ زد و به دست زن و مرد داخل عکس خیره شد.

لعنتی درست شکل همان حلقهها که هامین خریداری کرده بود.

نگاهش روی متن پایین عکس خیره ماند:

...من و تو...

درست زمانی که به آخر رسیده بودیم دست هم را گرفتیم

تو در باتلاق تنهاییات و من...

در اقیانوس حسرت‌هایم!

مرهم شدیم برای زخمهایی که کابوس گذشته به تمنان هدیه داده بود و حال؛

شروع وصالی بیپایان برای ماست!

"h" برای طُ

در سیاهی و تاریکی اتاق روبه‌روی پنجره ایستاده و به روشنای اتاق عمارت مقابل دیدگانش خیره شده بود.

امروز بعد از یکسال آیناز نتیج ه تلاشش را گرفت و مینا خانوم خبر قبولیاش را

به اطلاعش رسانده بود. خیالش از بابت آیناز راحت بود، اطمینان داشت که

میتواند پله‌های ترقی را به راحتی پشت سر بگذراند اما بعد از آن همه ماجرا نگرانش بود که نتواند از پس رسیدن به اهدافش بریاید.

ولی امروز وقتی مینا

خانوم با خوشحالی خبر قبولی و خوشحالی آیناز را به او داد خدا را شکر کرده و برای ادای نذرش به کودکانی که از سایه پدر و مادر محروم بودند از آپارتمانش خارج شد. تمام این مدت در این ساختمان که درست مقابل عمارتشان و آن سوی چهارراه قرار داشت زندگی میکرد تا بتواند از دور حتی‌اگر شده سایه آیناز را زیر نظر بگیرد. هنوز هم احساس دین به امیرحسین داشت و تصمیم داشت تا وقتی دخترکش را سر و سامان نداده هرگز او را از مقابل دیدگانش دور نکند. احساسش به کنار، قولش مهمتر بود؛ مسئولیتش در اولویت بود.

انگشتان کشیده‌هاش را مشت کرد و به کمرش فشرد. روز آخر و آن سیلی که خیلی حرفها برای گفتن داشت و هامین به سختی توانست دل از عشقش ببرد و برای

همیشه ترکش کند. خیال بازگشت نداشت اما خیال مراقب از آیناز لحظهای رهایش نمیکرد.

تلفنش را برداشت و شماره ساحل را گرفت:

— باید بینمت... نه بیدارم... باشه پس منتظرتم.

تلفن را قطع کرد و بلافاصله وارد حمام شد. آب سردی که روی تنش سرازیر شد

هر چه فکر و خیال در مورد آیناز داشت را با خود شست و برد. آرامش تنها چیزی بود که هامین به آن نیاز داشت و یاد و خیال آیناز آرامش او را بهم میزد. عشق دقیقا چه رنگی بود؟! برای هامین رنگ آب، بیرنگ ترین رنگ زیبای تاریخ بشریت بود. _وای که چقدر غر میزنی سولی دارم میام دیگه... هی زنگ نزن...

خسته و کلافه اش کرده بود این بشر!

تلفنش را قطع کرد و آخرین نگاه را به چهره اش انداخت امروز اولین روز دانشگاه بود و سولماز که نتوانسته بود همسرش محمد را راضی به رفتن به مشهد کند صبح زود برای همراهی آیناز روبروی عمارت سبز شد. با آنکه پر شر و شور بود اما داشتنش نعمت بود. رفیق و همدمی معتمد. کیفش را برداشت و وقتی از سر و وضع مناسبش مطمئن شد، از اتاق خارج شد. مینا خانوم با مهربانی او را از زیر قرآن رد کرد و دختر جوان را سرشار از احساسی لذتبخش کرد تا از خانه خارج شود.

سولماز که به ماشین تکیه داده و سنگریزه های را زیر پایش بازی میداد به محض دیدن آیناز خندید و به سویش رفت. او را در آغوش گرفت و گفت: _ووووی دخترم چه ناز شدی...

بلافاصله تغییر رفتار داد و غر زد:

...یه ساعته ما رو اینجا کاشتی، چیکار میکردی اون تو؟! آیناز به تعجیل و غرزدنهای سولماز
خونسردانه نگاه میکرد و لبخند میزد که با

سلام گفتن کسی نگاهش را از چشم سولماز گرفت و به پشت سر او خیره شد.

مردی قدبلند و جذاب با چشم و ابرویی مشکی و نگاهی مهربان از سمت راننده پیاده شده و
خیره آن دو بود.

متعجب جواب سلام مرد جوان را داد:

...سلام...

نگاهش را به سولماز دوخت که دختر جوان بلند خندید و گفت:

...اینجوری نگام نکن. معرفی میکنم داداش جذاب و خوشتیپم آراد...

رو به آراد هم ادامه داد:

...ایشون هم آیناز خانم پیزوری کلاسمون...

معرفی کردنش هم مثل آدمیزاد نبود.

مرد مهربانانه خندید و گفت:

...خوشبختم خانم...

آیناز سقلمهای به پهلوی سولماز زد و جواب داد:

_ممنون. خوشوقتم آقای ناظری...

سولماز جیغی کشید و گفت:

_مگه مرض داری بچه؟! آخ پهلوم...

آیناز خنده دستپاچه‌های کرد و گفت:

_وا... چته؟! چیکارت کردم مگه?!

آراد لب به دندان گرفت تا خندهاش را کنترل کند، سولماز آخ و اوخ کنان جواب داد:

_پهلوم رو ترکوندی... میگی چیکارت کردم؟! حیف که داره دیرتون میشه

وگر نه حالت رو میگرفتم بچه پررو...

کاش دهانبندی بود تا دهانش را ببندد. دختره خیره‌سرا!

غرغرکنان به سمت ماشین رفت و گفت:

_حالا بیا سوار شو، بعدا حالیت میکنم.

آیناز خجالت زده رو به آراد گفت:

_شما چرا زحمت کشیدین؟! من نمیدونستم که سولماز جان مزاحم شما شدن...

آراد خندید و یک پایش را وارد ماشین کرد و گفت:

_خواهش میکنم چه مزاحمتی؟! سوار شین داره دیر میشه...

آیناز خجول و سر به زیر چشمی گفت و در مقابل نگاه خیره آراد در ماشین را

باز و به آرامی سوار شد. آراد همزمان روی صندلیاش نشست و استارت زد و از آینه‌نگاهی به آینه‌ای که خجالت زده نشسته بود، انداخت.

بانمک و تودل برو! اولین خاصیتی که از آینه‌ای به او الهام شد.

ماشین روشن شد و در کسری از ثانیه از مقابل در عمارت دور شد و نگاه مردی

را دنبال خود کشید که از اولین لحظه خروج آینه‌ای، از پشت پنجره در حال

تماشای آن سه نفر بود و رفتار خجالتزده آینه‌ای باعث شد به قامت مردی که

پشتش به او بود، خیره شود و اولین سؤال در ذهنش شکل بگیرد؛

این مرد کیست و چرا آنجاست!؟

روز اول دانشگاه به معارفه و بحث‌های پر شور دانشجویی گذشت. بحث‌هایی که

آینه‌ای در تمام آنها تنها شنونده و سکوت اختیار کرده بود.

بحث‌هایی که سر منشأشان حقوق برابر زنها و آزادی بیان را فریاد میزد که

برای دختر جوان جذابیتی نداشت.

با خستگی روی نیمکت پارک نشست. کفشها را به همراه جورابه‌ایش در آورد و پاهای

سفیدش را روی

چمنهای تمیز و مرطوب پارک گذاشت.

خنکای چمن بود یا دوری از آن بحث کسل‌کننده، خودش هم نمیدانست! فقط حس

خوبی پیدا کرده بود. حسی شیرین با طعم عسل! دلش میخواست برای چند ساعت در آن حالت به خواب برود و بیدار نشود! نمیشد؟! همیشه با خود آشتی بود و هیچوقت خودش را گول نمیزد! دلش تنگ بود برای صدای بم و مردانه‌اش!

برای حمایت‌هایی که فکر میکرد پدرانه است و... و برای آغوشش با آن عطر سرد و بوی گل‌های وحشی! دلتنگی از قلبش بالا آمد و از چشم‌هایش سرازیر شد! حجم دلتنگیاش کار دستش داد و به مینا خانوم زنگ زد تا هر چه سریعتر خودش را به پارک خلوت محلشان برساند! یک ربع بعد، مینا خانوم هراسان کنار آینه‌اش نشست و پرسید: سلام دخترم؛ چیزی شده؟!

آیناز همانند بچگی‌هایش با آستین اشک‌هایش را پاک کرد و مظلومانه پرسید:

چیزی نیست مینا خانوم، موبایلتون رو آوردین؟!

مینا خانوم سریع از داخل جیب مانتوی گل‌گیاهش تلفنش را خارج و با نگرانی پرسید:

چیزی شده دخترم؟! نگرانم کردی!

چیزی شده بود؟! نه!

فقط حجم دلتنگیهایش برای قلب کوچکش زیادی بزرگ بود.

آنقدر بزرگ و حجیم که هر چه زور بزند بالا نیاورد و رودل کند! معدهاش را

داغان کند و آخر سر به سین ه قبرستان بکشاند!

دستهای مینا خانوم را گرفت و با چشمان پر، مظلومانه خواهش کرد:

_میشه بهش زنگ بزنی و بذاری رو بلندگو؟! نگی که منخوامتم خواهش میکنم!

رنگ از رخسار مینا خانوم پرید و سریع ا نگاه از چشمان ملتمس آیناز دزدید:

_خانوم خواهش میکنم از من همچین چیزی رو نخواید، من اصلا نمیتونم دروغ بگم!

آیناز سر روی شانهایش گذاشت و گریان دوباره خواهش کرد:

_لطفا! دلم خیلی براش تنگ شده!

دلش برای دخترک آتش گرفت؛ هر چقدر هم که اشتباه کرده باشد این تنهایی، تنبیه بزرگی

برایش بود!

اگر اشتباه بود، این اشتباه را با شعف دل انجام میداد! گناه کبیره که نبود!

با دو دلی به موبایلش نگاهی انداخت و با یک تصمیم آنیجواب داد:

_باشه، اما فقط چند دقیقه!

آیناز بوسه محکمی نثار گونه‌گونه تپل مینا خانوم کرد و با شوق روی چمنها، جلوی

پای مینا خانم به انتظار نشست!

مینا خانوم با ترس و لرز شماره ه ه امین را گرفت و آن را روی بلندگو گذاشت.

بعد از سه بوق صدای مردانه اش به گوش رسید:

خواب بود؟! شاید هم تن صدا یا لحنش غم داشت که آنگونه صدایش گرفته بود!

_الو؟! سلام مینا خانوم!

آیناز با شنیدن صدای ه امین چشمانش را بست و لذت وافری وجودش را فرا

گرفت! دلش میخواست مثل روز اول مدرسه ه امین کنارش بود، مقنعه اش را با

وسواس صاف و مرتب میکرد و از شیونت دختر کحرص و جوش بخورد و بگوید:

"آروم بگیر دختر. داری میری مدرسه، دیگه بزرگ شدی، شیطونی نکن"

و آیناز قهقهه بزند و وقتی ه امین با کلافگی سرش را تکان داد از گردنش آویزان

شود و بوسه محکمی روی گونه اش بکارد و این بوسه پایان کلافگی ه امین شود، با خنده

بغلش کند و بگوید:

"آمان از دست تو شیطونک کوچولو"

مینا خانوم نفس عمیقی کشید و با صدایی که تمام سعیش را برای محکم بودنش میکرد گفت:

_سلام آقا! حالتون چطوره؟!!

ه امین که از صدای ضعیف و نسبتا لرزان مینا خانوم ترسیده بود با نگرانی پرسید:

_مینا خانوم چیزی شده؟! آیناز حالش خوبه؟!

آنقدر نگران و دور؟! آنقدر دوست داشتنی و دست نیافتنی؟!

آیناز دلش ضعف رفت از نگرانی هامین. فراتر از صدایش را میخواست مثلا آغوشش!

مینا خانوم که طبق معمول هول شده بود، سکوت اختیار کرده بود و این باعث شد

فکر هامین تا ناکجا آباد برود و بالاخره طاقت از کف داد و تمام نگرانی اش را فریاد کشید:

_مینا خانوم آینازم طوریش شده؟!

آیناز تا چشمانش را بست تا قربان صدقه آن میم مالکیت برود، صدای ساحل از

آن طرف خط به گوش رسید:

_هامین جان آرام باش، خوب وقتی تو اینطوری داد میزنی اون بنده خدا هم میترسه دیگه...

شنیدن صدای این زن همچون ناقوس مرگ ضرباتش را بر قلب و ذهن دختر

جوان فرود آورد. تمام شوق و اشتیاقش به آنی فروکش کرد و کاملاً روی چمنها

نشست و بیحس و حال نگاه بیرمقش را به لب های مینا خانوم دوخت. حرکات

لب ها را میدید اما صدایی به گوشش نمیرسید. نفهمید مینا خانوم چطور تماس

بیوقتش را ماست مالی و تلفن را قطع کرد؟! هنوز هم صدایی جز پژواک صدای

ساحل در گوشش شنیده نمیشد. از طرز حرکات مینا خانوم فهمید در حال غر

زدن است، با غرغر بازوی دختر جوان را گرفت و از جای بلندش کرد و هنوز

هم تنها صدای ساحل نقوی روحش را میخراشید.

چرا هیچکس حتی خودش دلتنگیاش را درک نمیکرد؟!

چرا هیچ دری به رویش

باز نمیشد؟! این رسم دنیا است؟! عجب دنیای بی عرضهای دارند آدمها!!!

به خانه که رسیدند بیحرف و در سکوت وارد اتاقش شد و تا ساعتها خود را در آن حبس کرد.

تمام شد. آن عکس و آن حلقه‌های میان انگشتان دست مرد و زن درون عکس یقینا

متعلق به هامین و ساحل بود. او حامیاش را برای همیشه از دست داد. شب بدی

را گذراند و در تمام لحظات تنها یک هدف را پیش روی خود تجسم میکرد. پیدا

کردن خانواده مادری و انتقام از آنهایی که پدر و مادرش را از او گرفته و برای

همیشه بیکس و تنهایش کرده بودند.

★★★★★

هامین با لبخند روی تک مبل اتاقش نشست و از پشت لپ تاپ، به سری

عکسهای جدیدی که به دستش رسیده بود، نگاه زل زده بود.

الحق که عکاسش حرفهای بود.

نگاهش روی یکی از عکسها ثابت ماند. اگر در آینه خنده‌هایش را دیده بود باز

هم جرأت میکرد این چنین دلبرانه بخندد؟!

در این مدت خیلی زیباتر از گذشته شده بود. انگار که نبود هامین و آرامش
نسبش خیلی به او ساخته بود.

پختهتر شده بود؛ خانمتر و...

نفسگیرتر!

صدای زنگ تلفنش به گوشش رسید؛ بدون آن که نگاهمیخکوب شدهاش را از
روی صفحه لپ تاپ بگیرد، آیکن سبز را کشید و تلفنش را کنار گوشش گذاشت:
_بله؟!

صدای خندان مردی از پشت تلفن به گوشش رسید:

_سلام دادا؛ چطوری خوبی؟! از عکسها خوشت اومد؟!

هامین همانگونه که عکسها را یکی یکی رد میکرد با شیفتگیای که از احساس

لعنتیاش سرچشمه میگرفت جواب داد:

_خیلی عالی شدن دمت گرم سپهر!

سپهر خندید و با شادی گفت:

_قابلت رو نداره دادا!!

هامین هم با لبخند محوی گفت:

_پول تا یک ساعت دیگه توی حسابته!

و بیخداحافظی قطع کرد.

آن تیپ دانشجویی و لبخند ملیحش را در جمع دوستانش میپرستید! با وجود این

عکسها هامین همیشه خود را همراه او میدید. همه جا کنارش بود و مراقب!

آرامش خفته در صورتش هامین را بیتاب کرده بود مخصوصا با تصمیمی که به تازگی تصویب کرده بود...

در این دو سال خیلی چیزها به هر دویشان ثابت شد. دور بودن از هم یادشان داد

که از روی وابستگی تصمیماتی نگیرند که بعدها ضررش را ببینند.

تنها موضوعی که فراموش نشد بالعکس قویتر از پیش شده بود، حس هامین بود

که هر لحظه او را بیشتر دلتنگ و بیقرار میکرد.

لپ تاپ را با حرکتی یک ضرب بست و تنها شماره ذخیره شده گوشیش را

گرفت و چند لحظه بعد صدای آرامش در گوش هامینطنین انداخت:

_به به آقا هامین؛ بعد از دو هفته فکر کردن بالاخره به نتیجهای رسیدی؟!

هامین با شیطنتی که حسابی به صدایش میآمد پرسید:

_ساحل اون نامزد دیوونوهات یک ماه میتونه دوریت رو تاب بیاره؟! برات بلیت رزرو میکنم...

ساحل با ناباوری و هیجان پرسید:

_هامین جدی میگی؟! بالاخره از خر شیطون پیاده شدی؟!

هامین دستی در میان موهایش کشید و با خنده پاسخ داد:

منتظرت باشم یا قید تصمیمم رو بزنی؟!

ساحل فریادی از خوشی کشید و گفت:

_دیوونه شدی؟! معلومه که میام!

_پس برو چمدونت رو آماده کن!

و تا ساحل بخواهد خداحافظی کند، هامین تماس را قطع کرد.

لبخندی زد و با خیالی آسوده چشم روی هم گذاشت.

به خودش و حسش مطمئن بود. میدانست که میتواند...

اینبار را از پشش بر میآمد! با تمام قوا و حسهای ذخیره شده درونی منتظر بود

و چه چیز زیباتر از تقدیم روح به روح؟!_

روی تخت دراز کشید، با بیقراری عکس کنار پاتختی را برداشت و دستی روی آن کشید.

به چشمهای بیغم آیناز در آن عکس، نگاه و با دلتنگی زمزمه کرد:

میام که...

با شنیدن زنگ تلفنش حرف در دهانش نصفه و نیمه خشکید؛ تماس را برقرار

کرد و از صدای وحشتزده مینا خانوم با نگرانی و به سرعت روی تخت نشست.

آقا تو رو خدا زودتر بیاین خانم دارن با یه چمدون میرن، منم نمیتونم جلوشون رو بگیرم...

چمدان؟! رفتن؟! الان که وقتش نبود! آخ که آخر دیوانه میشد از دست آیناز!
 کلافه پوفی کشید، با عجله در حالی که گوشه را روی کتفش نگه داشته بود، کتفش را برداشت
 و گفت:

...باشه همین الان خودم رو میرسونم... معطلش کن تا برسم.

مینا خانم نگران و دستپاچه گفت:

...سعی میکنم آقا. اصلا متوجه نشدم چمدون بستن. تا وقتی که با چمدون اومدن

پایین... تو رو خدا فقط زودتر...

هامین مطمئنش کرد و گفت:

...اومدم...

گوشی را قطع کرد، از آپارتمان خارج شد و در را بست

تمام معادلاتش با این کار آیناز بهم ریخت...

★★★★★

...خانم خب اجازه میدادین منم همراهتون بیام، اگه آقا بفهمن گذاشتم تنهایی جایی برین از

دستم ناراحت میشن...

آیناز شال بافت ریزش را روی دوشش انداخت و گفت:

...مینا جون، اگه شما به آقا چیزی نگین ایشون نمیفهمن که من تنهایی جایی رفتم...

حرص از کلامش میبارید! انگار باید همه چیز را به مینا خانوم توضیح میداد!
چمدانش را برداشت و از ساختمان خارج شد. مینا خانوم نگران در حال ذکر
گفتن و اصرار به آیناز بود، که دخترک خسته از پرحرفیزن میانسال گفت:
_میشه تمومش کنین؟! دو روز میرم و برمیگردم مینا جون، هیچکس هم
چیزی نمیفهمه... خیالت راحت؛ جواب آقا هم با من.
چمدان را کنار پایش رها کرد و در حیاط را باز کرد.
حتی برای لحظهای به
روبهرویش نگاهی نیانداخت، به عقب برگشت و دست ه چمدان را به دست گرفت،
سرش را بلند کرد و خواست از در خارج شود که نگاهش به نگاه هامین برخورد.
شوک زده و بیحواس فقط نگریست و نگریست. چرا سیر نمیشد؟!
مات و مبهوت خیره مردی شده بود که بعد از دو سال دوباره با قامتی استوار
مقابلش سبز شده و انگار قصد کشتنش را داشت. کشتن جسمی نه، کشتن روحی!
کشتن دانه به دان ه حسهای بد و تنفرآمیزش را! انگار قصد کاشتن داشت. کاشتن
کینه و نفرت نه، کاشتن عشق و دلتنگی!
دست ه چمدان را رها کرد که با صدای خشکی به زمین برخورد. نگاهش همچنان
به هامین بود. این مرد چه خونسردانه کتش را روی دوش انداخته و جلوی راهش

را سد کرده، چه بیخیال ساعد دست چپش را روی در قرار داده بود و خیره با چشمانی که شیطنت از آن میبارید، مات چشمهایش شده بود. نگاهش قفل چشمان آیناز بود. دو سال زمان برای این دیدار کافی نبود؟! چشمان هامین همچون دو گوی شفاف برق میزد از دیدن گل نازش...

خنده کنترل شدهاش بعد از دو سال تبدیل به نگاهی خندان در میان برق چشمانش شده بود و دختر جوان هنوز مبهوت از دیدن هامینی که دو سال نه به دیدارش آمده بود و نه حتی تماسی با او داشت، بر جای خود خشک شده و زل زده بود به ژست خونسردانه و بیخیال او...

تعلل جایز نبود. تضمین نمیکرد اگر یک ثانی ه دیگر نگاه این دختر قفل چشمانش باشد بیطاعت او را به آغوش نکشد...

نگاه از نگاه متعجب آیناز گرفت و به چمدان دوخت:

جایی میرفتی؟!

ابرویی بالا انداخت و خونسرد ادامه داد:

حالا که من برگشتم داری میری؟!

دوباره نگاه مهربان و خندانش را به چشمان آیناز دوخت؛ لرزش برق چشمان دخترک و نگاهی که از نگاهش فراری شد را به وضوح دید.

دختر جوان شرمگین سرش را پایین انداخت و خود را از تیر نگاه هامین خلاص کرد. اما این پایان کار نبود، تازه اول راه بعد از دوسال دوری و جدایی بود...

هامین دستش را از روی در برداشت و ژست بیخیالیاش برهم خورد، کف پایش را از زمین کند و کتش را پایین آورد. بیتوجه به آینازی که خیره چشمان براقش شده بود به مینا خانوم نگاهی انداخت.

زن خوشحال از به موقع سر رسیدن هامین بالاخره زبان باز کرد و گفت:
_سلام آقا، خوش اومدین...

دلش تالاپ و تولوپ مثل نوجوانی عاشق میزد اما نگاهش...

امان از نگاهی که بیخیالی طی کرده و با آرامش دخترک را میپایید. امان از نگاهی که زیرچشمی به آیناز انداخته شد.

آیناز نگاهی سرزنشگر به مینا خانوم انداخت و زن میانسال که او را متوجه خود دید، سرش را پایین انداخت.

هامین شنگول رو به مینا خانوم گفت:

_ممنون. ولی مثل اینکه کسی از برگشتن من خوشحال نشده!

نگاه دلخورش را به آیناز انداخت، کاملاً وارد خانه شد و در را پشت سرش بست.

بیجا میکرد اگر بی او چمدان بسته و عزم جایی کند آینازش!؟

اگر شده تمام دروازه‌های تهران را میبست اما جلوی رفتن آیناز را می‌گرفت.
 شده بود قلم پایش را میشکست اما او را به تنهایی راهی نمی‌کرد.

کتش را روی ساعدش قرار داد و دو دستش را بهم کوبید و روبه‌روی مینا خانوم ایستاد.
 ژست مردانه‌ای به خود گرفت و نامحسوس از آیناز چشمکی به مینا خانوم تحویل داد:
 یه جای به ما نمیدی مینا خانوم؟!

زن خندید و گفت:

ای به چشم آقا، همین الان براتون آماده میکنم...

عقبگرد کرد و به سرعت به سوی ساختمان رفت. هامین رفتنش را دنبال کرد و
 با حالتی جدی آیناز را مخاطب قرار داد:

یادم میاد از بچگی بهت سلام کردن رو یاد داده بودم ...

ولی الان میبینم اصلا خوب تربیتت

نکردم...

بدون اینکه منتظر جواب دختر جوان بماند یا حتی نگاهی به چهره متعجب و

دهان باز مانده آیناز بیاندازد چمدان را برداشت و به سوی ساختمان حرکت کرد...

برگشته بود! بعد از دو سال، حالا که ردی از گذشته و قاتلین پدر و مادرش به

دست آورده بود هامین برگشته بود.

درست زمانی که قصد رفتن و انتقام گرفتن داشت!

چه گفت؟! درست تربیت نشده؟!!

منظورش دقیقا چه بود؟! قصد سیلی زدن به روح زخمیاش را داشت؟!!

اخم در هم کشید و به رفتنش خیره شد!

مثل همیشه استوار، با قامتی بلند و کشیده، جذاب و دیدنی بود! چشمانش دید میزد

و لب هایش میخندید! دو سال از دیدنش محروم و چه دلتنگش شده بود...

در دل قربات صدقه‌اش رفت، تمام قد و بالایش را آنالیز کرد و زیر لب مدام

نامش را صدا زد؛ چه گفت؟! "بابا"

او که پدرش نبود! دو سال است که دیگر پدرش نیست و هفده سال است که پدرش نبوده...

هفده سال همسرش بود و نه پدر...

قربان صدقه‌هایش را باید در خفا انجام دهد! و حتی باید در لال بودن فریاد زند!

اصلا اگر میشد با چشمهای بسته میگفت تا کسی از چشمهایش هم نخواند و از لب هایش هم

کش نرود!

آخ... قلبش مچاله شد و دلش تیر کشید! چطور این همه مدت نبود هامينش را تاب

آورده بود؟! حالا که او را میدید که چگونه با طمأنینه و مقتدر قدم برمیدارد

فهمید که چقدر دلتنگش بوده است، اما هامين که دیگر مالو نبود... بود؟!!

نه! نباید مثل گذشته قربان صدقه‌اش برود... نباید نگاهش کند... نباید بخندد... او دیگر حقی نسبت به هامین نداشت. هامین همسر هفده سال گذشته‌اش دو سال پیش

از او گذشت به خاطر کمیل... هامین همسر پیشینش الان عشق زنی دیگر را در دل داشت، از همان یکسال پیش که صدای ساحل را پشت تلفن شنید قید هامین و قرابت گذشته‌اش با او را زد.

سنگین قدمی برداشت و در دل برای خود دعا کرد. آرزو کرد که بتواند همچون گذشته هامین را به چشم پدر ببیند، ولی از همان دو سال پیش قید پدری او را هم زده بود و دیدگاهش نسبت به هامین تنها مردی از آشنایان دور پدرش بود؛ نه پدر و نه همسر...

در تمام این دو سال وقتی یادش می‌افتاد که این مرد خوش قد و بالا همسرش بود و او نمیدانسته، عرق شرمی بر پیشانیاش مینشست و واژه پدر برایش غریب و غریبتر میشد.

در واقع این دو راهی و این انتخاب را هامین انجام داد نه او...

با کارها و رفتارهای هامین او دیگر نتوانست مثل همیشه و به چشم پدر او را ببیند! لب به دندان گرفت و از پله‌های روبه‌روی ساختمان بالا رفت و داخل شد. هامین روی مبل نشسته و چمدان را کنار مبل رها کرده بود. مینا خانوم حضور نداشت،

حتما در حال آماده کردن مخلفات پذیرایی از رییسش بود .
عصبانی شد از کار این

زن و به خودش قول داد کارش را تلافی کند.

هامین خندید و انگشت اشاره‌اش را روی لب هایش قرارداد و گفت:

«به فکر تلافی نباش. این زن بیچاره میون من و تو گیر افتاده.

جدی و بیاحساس ادامه داد:

«اگه خبرم نمیکرد روزگار اون و تو رو سیاه میکردم...»

تکیه‌اش را از مبل برداشت و به سمت میز خم شد، در شکلاتخوری را برداشت

و شکلاتی را به میان انگشتانش کشید. به آرامی و با حوصله آن را باز کرد و به

دهان برد. دوباره به مبل تکیه داد و خونسردانه پا روی پا نهاد. شکلاتش را به

آرامی جوید و نگاه متعجب آیناز را در تمامی این لحظات به دنبال خود کشید.

باورش نمیشد این مرد اینچنین خونسرد و ریلکس فکرش را خوانده و هر چه به

دهانش می‌آمد را به زبان می‌آورد...

ظاهرا بر خلاف انتظارش باید با هامینی دیگر روبه‌رو و هم‌صحبت میشد. این

مرد حتی ذره‌ای شبیه به پدری مهربان نبود...

قدم برداشت و مبل سمت چپ و روبه‌روی هامین رو انتخاب کرد. به آرامی کنج

مبل و در قسمت انتهایی آن نشست. هنوز از بازگشت هامین شوکزده بود. هیچوقت فکر نمیکرد که دوباره برگردد و با او روبهرو شود. لب زیرینش را به دندان گرفت و بیآنکه متوجه نگاه زیرچشمی هامین باشد، فکری همچون برق از ذهنش گذشت.

به آنی سر بلند کرد و نگاه تیز هامین را میخکوب شده روی خود دید. حرف در دهانش ماسید. در تیررس نگاهش در حال ذوب شدن بوداما به خود مسلط شد و لب به دندان گرفتهاش را رها کرد و پرسید:
_ظاهرا زیاد مهمان ما نمیومین...

به دور و اطرافش اشارهای کرد و ادامه داد:

_هیچ ساک و چمدونی همراهتون نیست.

لبخندی زد و تیزبینی هامین را اینبار با تمسخر دید زد.

هامین اما دیگر قرار نبود مرد ساکت و ملایم گذشته باشد .

پس مانده شکلات را

بیآنکه به سوی میز خم شود روی آن پرتاب کرد و پوزخند زد.

پوزخند به خیال محال آیناز...

هر دو دستش را به سمت طرفین باز و روی مبل فشرد .

کتی که هنگام نشستن

کنار خود رها کرده بود زیر دست راستش لغزید و نگاه صاحبش را به سوی خود

کشید. سعی داشت آرامشش را حفظ کند پس با آرامترین لحن ممکن همانگونه که نگاهش میخ
کتش بود گفت:

داشتی کجا میرفتی!؟

این اولین توییخش با آرامش بود. منتظر جواب آیناز چشم از کتش گرفت و سر

بلند کرد. نگاهش را به آیناز که میخ حرکات و لحن دستورانهش بود دوخت و

سرش را به معنای تکرار جمله‌اش تکان داد؛

آیناز از لحن گفتاری او جا خورده و دهانش باز مانده بود .

آب دهانش را به

آرامی قورت داد و انگشتانش را در هم پیچید. نگاه از نگاه سرد و بیاحساس

هامین گرفت و به انگشتانش دوخت و گفت:

میخواستم چند روزی برم مساف...

هامین منتظر اتمام جمله‌اش نماند و بیصبرانه پرسید: _با اون دوستای دلخوشت؟! که هر روز

یه طرف شهر پاتوق دارن... شماها اصلا درس میخوانین!؟_

نگاه متعجب آیناز اینبار مستقیم هدف چشمان هامین قرار گرفت.

هر روز به جای شهر؟!

این یعنی آیناز و دوستانش زیر نظر مستقیم او قرار داشتند

اخم کرد و پرسید:

_ شما من رو زیر نظر گرفته بودین؟!

شما؟! خوب است! پس دیگر برایش "بابا" نبود!

پوزخندی زد و خودش را کمی جلو کشید. انگشتانش را در هم قفل کرد و نگاه از آنها گرفت.

رو به آیناز گفت:

_ خیال نکردی که چون من نیستم تو میتونی هر کاری دلت خواست انجام بدی؟!

دختر جوان اخم‌آلود و دلخور اعتراض کرد:

_ ولی شما دیگه هیچ تعهدی نسبت به من ندارین. نه به عنوان پدر و نه...

سکوت کرد. هنوز واژه همسر برایش سنگین بود. خشمش را فرر خورد و از

جای بلند شد. عصبانی از تغییر رفتار هامین با خشم و صدای لرزانی ادامه داد:

_ دیگه برای زندگی خودم، خودم تصمیم میگیرم... بدون شما و بدون حضور فیزیکی شما...

پشت کرد به هامین و با بغض گفت:

_ پدر و مادر من مظلومانه توسط اشخاصی که از گوشت و خون اونها بودن

کشته شدند. فکر نمیکنین که من مینشینم و بیخیال از این موضوع...

فریاد هامین کلام را در دهانش قطع کرد:

_من بیگذار به اون جهنم لعنتی نزدم که تو الان بخوای برگردی تو گرداب لعنتی...

فریاد بیهوای هامین باعث شد مینا خانوم به سرعت از آشپزخانه خارج شده و

نگران به دو جوان که یکی با ترس و دیگری همچون مبارزی آماده برای حمله

ایستاده و با عصبانیت گارد گرفته خیره ماند.

عصبانیت هامین باعث شد آیناز ترسش را جدی بگیرد و در سکوت راه طبق ه بالا

را در پیش بگیرد و مبارز گارد گرفته را با خیال برد در این مسابقه رها کند.

هامین عصبی دستی میان موهایش کشید و رفتنش را تماشا کرد؛ زیر لب گفت:

_هنوز هم مثل سابق سرتق و لجبازی...

نفس بلندی کشید و آیناز از مقابل دیدگانش محو شد .

اخمالود روی پاشنه پا چرخید و با دیدن مینا

خانوم گفت:

_برای ناهار میام پایین... لطفا چای منو بیارین بالا...

بدون اینکه منتظر جواب زن بماند پلههایی که چند لحظه پیش آیناز طی کرده بود

را با نیشخندی روی لب به سرعت بالا رفت. هنوز مانده بود که این جوج ه تازه

از تخم در آمده، هامین واقعی را بشناسد.

هامینی که قرار بود طوفانهای زیادی به پا کند برای به دست آوردن آرامشی که

تنها با این دختر ممکن بود و بس!

صدای پیامک موبایلش بلند شد. با دیدن پیام ساحل لبخند زد و بعد باز کردن پیامک وارد اتاق کارش شد.

با باز شدن در اتاق و بوی عطر پیچیده شده آیناز در آن، لذت وافری وجودش را تسخیر کرد.

کتش را با بیقیدی روی مبل انداخت و پشت میز کارش نشست.

خودکارهای رنگی و جزوات روی هم تلنبار شده آیناز، لبخندش را رنگ زندگی بخشید. به هیچ عنوان اجازه نمیداد آن روستای لعنتی و آدمهای حیوانصفتش، رنگهای زندگی آیناز را به سیاهی بکشاند.

با دیدن قاب عکس روی میز، نفس عمیقی کشید و قاب را به دست گرفت. در این

عکس آینازش تازه پا به شانزده سالگی گذاشته و دلگیر بود از اینکه هامین تولد

او را فراموش کرده است. اما هامین ساعت سه بامداد با کیکی از طرح مورد

علاقه آیناز او را غافلگیر کرد و با همان لباس خواب صورتی خرسی و صورت

پف کرده، تولدش را جشن گرفتند.

از پشت شیشه قاب دستی به صورت کیکی آینه کشید و چشمهایش را بست.
کمی طول میکشید اما به نتیجه‌اش مطمئن بود...

برای عاشق "تو" شدن به جنگ آمدم!

نمی‌دانستم؛ قیام در برابر تو

که با هر پلک زدن، لشکری را تسلیم میکنی؛ بیگدار به آب زدن است...

★★★★

با حس لرزش گوشی سریع آیکن سبز رنگ را کشید و با ترس زمزمه کرد:

_الو؟! آراد؟!

آراد با خونسردی جواب داد:

_جونم؟ من سر کوچه ایستادم. نترس این تایم همه خوابن

!

آیناز با ترس "باشه" ای گفت و قطع کرد. نفس عمیق کشید و سعی کرد لرزش تنش را کنترل کند.

او که بود که آنقدر از او میترسید؟!

او تنها پسر عموی پدرش بود و بس!

لزومی نداشت که از او بترسد.

ساک سبکش را با یک دست و با دیگری کالجهای قرمزش را برداشت و با

قدمهای سبکی، از اتاق خارج شد.

نفس عمیقی کشید و سریع از پلهها پایین رفت و جلوی در ورودی ایستاد.

کالجهایش را به آرامی پوشید و دستگیره در را چرخاند اما...

هر چقدر چرخاند در باز نشد! سریع کلیدش را از توی کیفش بیرون کشید و

بیتوجه به اینکه ممکن است سر و صدا کند، سعی کرد که کلید را وارد قفل کند

اما انگار آن کلید برای قفل در نبود.

ذهنش درگیر آنالیز کردن اتفاقها بود که به یکباره چراغهاروشن شد و آیناز با ترس به عقب

برگشت.

با دیدن هامین که با لبخند شیطنتآمیزی روی اپن نشسته بود و با چشمک بامزهای

کلیدهای توی دستش را تکان میداد، آیناز با عصبانیت دسته کلیدش را به سمتش

پرت کرد که هامین آن را روی هوا گرفت و گفت:

پاک ناامیدم کردی؛ تو هیچوقت بزرگ نمیشی دختر!

از روی اپن پایین پرید و به سمت آینازی که از شدت حرص، قفسه سینهاش بالا

و پایین میشد رفت و در فاصله یک قدمی او ایستاد.

مستقیم در چشمانش زل زد و با نیشخندی

گفت: _آیناز مجبورم نکن؛ به کارهایی که

دوست ندارم انجامشدم مجبورم نکن!

آیناز با عصبانیت غرید:

_کلیدها کجان؟! هیچ معلوم هست داری چیکار می کنی؟

!

هامین با سردی گفت:

_دارم سعی میکنم از تنها خانوادهم محافظت کنم! تو فکر کردی بری پیش اونا،

میافتن به پات و میگن ببخشید که پدر و مادرت رو آتیش زدیم؟! نخیر سر تو رو هم زیر

آتیش میکنن!

آیناز جنون آمیز فریاد کشید:

_به درک؛ من هیچی ندارم که بخوام از دستش بدم .

هیچی...

هامین به یکباره لبخند شیطنتآمیزی روی لب نشاند و گفت

:

_خجالت نمیکشی به من این حرفها رو می زنی؟!

انگشت اشاره اش را رو به دختر جوان گرفت و ادامهداد:

این حرفت رو یادت باشه دخترم!

انگار که آتش به جان آیناز انداختند. ساکش را ول کرد و با حرص مشت‌های

محکمی به سین ه هامین زد و در همان حین گفت:

میخوای من رو دیوونه کنی مگه نه؟! من مطمئنم اومدی که من رو بفرستی

تیمارستان و گرنه دست روی نقطه ضعفم نمیداشتی! دیگه بهم نگو دخترم؛ نگو، نگو، نگو!

هامین تنها خندید و مشت‌های ظریف و محکم آیناز را در دستانش گرفت. انگار

که نوبت اوست روی این نسبت دروغین حساس و عصبانی شود.

مرد جوان برگشت و از روی این بست ه کادو پیچ شده‌ها ایرا برداشت و به دستش داد، با

بدجنسی گفت:

برو توی اتاقت و بعد از اینکه به اون پسره زنگ زدی و گفتی برگرده

خونهایش، این بسته رو باز کن.

چشمکی زد و ادامه داد:

مطمئنم خوست میاد!

آیناز با حرص ساکش را چنگ زد، به سمت اتاقش رفت و در را محکم به هم کوبید.

روی حرف زدن با آراد را نداشت؛ پیامی برایش فرستاد و موبایلش را خاموش کرد.

پس از چند دقیقه یاد بست ه کادو پیچ شد ه روی تختش افتاد و از روی کنجکاوای آن

را برداشت و با دودلی بازش کرد.

با دیدن کتاب "بابا لنگ دراز" جیغی کشید. کتاب را محکمپرت کرد و به در اتاق کوبید.

هامین که کنار قاب در ایستاده و عکس العمل آیناز را در برابر هدیه‌اش شنیده

بود، خنده‌های کرد و سری به نشانه تأسف تکان داد.

خمیازه‌های کشید و به سمت اتاقش رفت. برای شب اول چندان بد نبود!

بیتوجه به اطرافش آرام از پله‌ها پایین آمد و به سوی آشپزخانه رفت. امروز

کلاس نداشت ولی تصمیم گرفته بود سری به سولماز بزند .

وارد آشپزخانه که شد،

هامین را پشت میز نشسته دید. مینا خانوم ایستاده و در حال آماده کردن وسایل

پخت و پز ناهار امروز بود. آرام سلامی کرد و به سمت دورترین صندلی از

هامین رفت، در حال نشستن بود که از جمله هامین برجای خشک شد و متعجب

نگاهش را به او دوخت که خیره‌اش بود.

_سلام عزیزدلم. صبحت بخیر... دیشب خوب خوابیدی!؟

شوکه نگاه متعجبش را از هامین به مینا خانوم و از او مجدداً به هامین دوخت و

آب دهانش را نامحسوس قورت داد. دهان باز کرد تا حرفی بزند که هامین با نگاهی

شیطنت‌آمیز ادامه داد:

این تکنولوژیهای جدید خیلی کار منو راحتتر کرده، هم دارم صبحانه میخورم، هم با تو حرف میزنم، هم به راحتی اطرافم رو چک میکنم... اینبار علاوه بر آیناز مینا خانوم هم با دهانی باز از تعجب به هامین زل زده و منتظر جواب و عکسالعمل آیناز بود. دختر جوان اخم ظریفی کرد که هامین بلند خندید و گفت:

دختره سرتق... دیشب بدون من چطور بود؟! خوش گذشت؟! آیناز خشمگین و عصبانی دستش را روی میز قرار داد تا جواب دندان شکنی به هامین بدهد که مرد جوان ادامه داد:

پس امروز میبینمت و تمام دلتنگیهایت رو برطرف میکنم... انگشتش را روی گوش و آرنجش را روی میز قرار داد و گفت: ساعت سه میام دنبالت عزیزم...

چشم در چشم آیناز با لبخندی شیطانی ادامه داد: میبوسمت عزیزم، فعلا خدانگهدار شوک پشت شوک... عذاب پشت عذاب... بازی جدید بود؟! یا تلقین حسهای جدید؟! داشت آتش میگرفت از این رفتارهایی که در حقش میشد و نمیتوانست دهان باز کند...

داشت با تلفن صحبت میکرد؟!

دخترک کلافه دستی به پیشانی کشید و چشمانش را بست .

دندان به لبش کشید و به

آرامی و بیصدا نفسی عصبی از ریههایش خارج کرد.

با صدای هامین نگاهش را بالا کشید و خسته از عصبانیت بیهوده کف دستش را

از روی پیشانی برداشت و صاف نشست. مرد جوان در حال به دهان بردن لقمهای نان و پنیر گفت:

_سلام صبح بخیر... حالت خوب نیست؟!

نگاه دخترک به هندزفری حلزونی مشکی رنگی که روی میز قرار داشت افتاد و

قبل از اینکه جوابی بدهد هامین با دهانی پر ادامه داد:

_راستی ساحل خیلی بهت سلام رسوند...

لعنت به آن کسی که پشت خط بود و آن کسی جز ساحل نبود!

آدم آنقدر چندش و نچسب؟!

دختر جوان ظرافت اخمش را به رخ هامین کشید و بیآنکه جوابی به پرگوییهای

این مرد بدهد رو به مینا خانوم با حرص گفت:

_یه لیوان چای به من میدین مینا جون؟! لطفا پررنگ باشه...

هامین خندهاش را کنترل کرد، جرعه‌های از چای خود نوشید و پرسید:

سرت درد میکنه؟! از نوجوونیت عادت داشتی وقتی سردرد داری چای پررنگ بخوری!

جرعه‌های دیگر از لیوانش نوشید و از پشت آن نگاه نافذ و شیطنت‌آمیزش را به

چشمان خسته و بیاحساس آیناز دوخت. دخترک لحظه‌های به او خیره ماند، ولی

طاقت تحمل کردن آن نگاه نفوذناپذیر را نداشت و بیصدا نگاهش را به میز دوخت.

میشد گریه کند؟! یا در بهترین حالت بمیرد و راحت شود؟!!

نه، نمیشد! انگار

باید درد زجر را میکشید! زجری که روزی با حضور گاه و بیگاه کامل ناخواسته به هامین

تحمیل کرد!

افکارش مغشوشش حتی برای ثانیهای آرامش نداشتند و او با تمام وجود سعی در حفظ آرامش

خود داشت. اما...

باز هم ساحل!

باز هم او و هامین!

باز هم نام و نشانی از این زن که در این دو سال سوهانروحش شده بود!

ناخنش را روی میز کشید و خطوط فریادش را کوچک و کوچکتر کرد.

چرا راحتش نمیگذاشتند؟! او که با آن زن خوش است پس چرا برگشته و مانع آرامش
نصبیاش شده بود؟!

برگشته بود تا روبرویش بنشیند و با عشقش دل بگیرد و قلوه بستاند؟!
آن لحظه اول چقدر از دیدنش شوکه شده بود! چقدر دلش میخواست...
دلش چه میخواست؟!

آغوش مردی که پدرش نبود را؟!

جملات مهرآمیز مردی که...؟!

لیوانی چای مقابلش قرار گرفت و او با بغضی نهفته در گلو از مینا خانوم تشکر
کرد و لیوان را میان دستانش گرفت.

گرمای لیوان و چای داغ مرهم که نه ولی تسکین دل سرد و بیقرارش شد.

با آنکه دل از دنیا و دین کنده و با غرور کامل روبروی هامین نشسته بود اما باز

هم از ته دل احساس یأس میکرد! احساس شکست و سرخوردگی! احساس

تمامیتی بدون نقطه شروع! و احساس پایان...

و تنها هامین بغض دخترک را شنید و با تمام وجود درک کرد!

تنها او میدانست که آیناز چه زمانی شاد است و چه وقتی غمگین و ناراحت...

تنها او میدانست بغض در گلوی آیناز یعنی چه؟!

در سکوت لیوانش را روی میز قرار داد و پشیمان از طعنهایی که به رخ آیناز کشیده و به او یادآوری کرده بود که او بهتر از هر کسی آینازش را میشناسد از جای بلند شد و تنها با گفتن:

_ناهار نیمام مینا خانوم. ولی برای شام هستم...

رفت و آیناز را با افکار درهم و بغضی در گلو مانده تنها گذاشت...

دختر جوان رفتنش را نظاره کرد و در دل هزاران بد و بیراه به ساحلی میگفت

که مهر و محبت هامین را از او گرفته بود. دلش میخواست هامین را مثل سابق

ببیند ولی روی ه رفتارش با او بسیار تغییر کرده بود.

دوری کردن به درد اوایی که هامین را بیهیچ عنوانی در کنار خود نداشت نمیخورد... پس با

فکری که به ذهنش رسید، لبخندی خبیثانه زد. متفکر از جای بلند شد و به اتاقش بازگشت.

★★★★★

هامین با ادکلن مدهوش کنندهاش دوش گرفت و ساعت برنش را به دست بست.

آیناز بدون در زدن وارد اتاق شد و متعجب به تیپ رسمی و جذابش نگاهي

انداخت. ناخودآگاه چشمانش را بست؛ نفس عمیقی کشید و ریههایش را پر کرد از آن بوی

خوش...

لحظاتی بعد چشم باز کرد و نگاهی به صورت جدی و موهای خوش حالت هامین

انداخت؛ اخم کرد و با سردی پرسید:

— میتونم پیرسم کجا میری؟!

مرد جوان سوییچ و موبایلش را از روی میز برداشت و در حالی که برای آخرین

بار با وسواس کنار موهایش را مرتب میکرد گفت:

— آره، گفتم که برای نهار قرار دارم!

پیچک حسادت در وجود آیناز ریشه دواند و این اولین بار بود که به ساحل حسادت کرد!

با لحنی که تمام تلاشش را برای بیتفاوت جلوه دادن خود میکرد، پرسید:

— با ساحل قرار داری؟!

هامین لبخند کمرنگی زد و سری به نشانه تایید تکان داد .

آیناز با یک دو دو تا

چهارتای سریع رو به هامین گفت:

— به ربع صبر کنی، سریع آماده میشم.

هامین با تعجب نگاهش کرد و گفت:

— تو کجا؟!

آیناز هم سریع و بیحوصله جواب داد:

— خب منم پیام دیگه؛ دیروز تا حالا از خونه بیرون نرفتم، حوصلهام سر رفته!

و به عمد اضافه کرد:

– قرار مهمی هم که نیست، پس بذار منم پیام!

هامین سرد و جدی جواب داد:

– به مینا خانوم بگو نهار درست نکنه، برات غذا سفارش میدم؛ میتونی از توی

اتاق کارم هم هر فیلم یا کتابی که خواستی برداری!

آیناز نقاب بیتفاوتی را از چهره برداشت و با حرص گفت

:

– خب چرا من نباید پیام؟!

باید بیرحم میشد... باید دخترک نازپروردهاش را جذب خود میکرد... باید

رحم و شفقت را کنار میگذاشت تا آیناز متعلق به او شود!

نگاه مرموزانه‌های نثار آیناز کرد و پاسخ داد:

– دیگه بزرگ شدی آیناز؛ تجرب ه اینجور قرارهای دونفره رو هم داشتی. پس فکر نمیکنم

نیازی به توضیح باشه دخترم!

"دخترم" گفتن آخرش دقیقا همان آتشی را به جان آیناز میانداخت که "بابا"

گفتنهای آیناز...

طعنه بود یا قصد حرص دادنش را داشت؟! چطور میتوانست آن روزها را به

یادش بیاورد؟! لحظهای یاد کمیل به جانش رخنه کرد، بغض کرد، نگاه از چهره ه

بیاحساس هامین گرفت و سعی کرد بر اعصاب و حسادتش مسلط شود.

هامین که خیره روی برگرداندن او بود پرسید:

_ممکنه دیر بشه و شب برگر...

نه! این بار تحمل نکرد قبل از اتمام حرف هامین با حرص و بغض از اتاق بیرون

رفت و در را محکم به هم کوبید. صورت هامین از آن حالت سرد و خشک

خارج شد و جایش را به لبخند دلنشینی داد. قدم برداشت و زمزمهوار گفت:

_نمیتونی طاقت بیاری عزیز دلم؛ همون طور که من نتونستم!

آیناز با بلوز و شلوار گلگلی مخصوص خوابش چندین بار طول و عرض هال را

طی و با نگاهش عقربههای ساعت را ثانیه به ثانیه دنبال کرد. ساعت از دوازده

نیمه شب گذشته بود اما هامین هنوز به خانه برنگشته بود.

نیم ساعت بعد از

رفتنش زنگ خانه به صدا در آمد و پیک رستوران، غذای مورد علاق ه آیناز را برایش آورده

بود.

در میان بهت و تعجب فراوانش، متوجه شد که هامین به حرفش عمل کرده و

برایش غذا سفارش داده است...

هامین باعث شد تا حدی راضی شود و فکر کند هامین همهجا و هموقت، قبل از

همه به او فکر میکند؛ فقط به او... احساس و نوع حسش مهم نبود، همین که به

او فکر میکرده و میکند مهم است!

دوباره به ساعت نگاه کرد!

انگار به عقربها وزنه وصل کرده بودند که آنقدر کند حرکت میکردند... یا

پایشان را در بند گرفتار کرده بودند که جان میکنند تا کمی جابهجا شوند!

ناخودآگاه دلش برای آغوشی که هامین مدتهاست از او دریغ کرده بود، تنگ شد و بغض بر

گلویش نشست...

دلش میخواست بیمنت گرم شود! بیغذا سیر شود! تشنه باشد اما عطش نگیرد و

همه اینها با داشتن هامین میسر میشد!

با شنیدن صدای ماشین، کم مانده بود از زور خوشی جیغ بزند. سریع روی مبل

نشست و پا روی پا انداخت. نگاهی به مجلههای روی میز انداخت و عجولانه

یکی از آنها را برداشت و وانمود کرد که مشغول خواندن آن است.

صدای چرخش کلید و باز شدن در به گوشش رسید. گوشه لبش را گاز گرفت تا

لبخندش، لطمهای به نقاب بیتفاوتیاش نزند، اما با شنیدن قهقهههایی مستانه

ساحل، انگار در اوج سرما، یک سطل آب سرد هم روی سرش ریختند:

_هامین تو... تو فوقالعادهای!

چندشناکترین نوع و لحن را میشنید و باید اظهار بیتفاوتی میکرد! چرا نمیگرد؟!

هامین با صدایی که اثرات خنده هنوز در آن پیدا بود، جواب داد:

_آرومتر دختر؛ ممکنه آیناز بیدار شه!

پس از رد کردن راهروی کوتاه خانه، با چهره عبوس آیناز مواجه شدند. هامین با تعجب

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_بیداری؟! چرا هنوز نخوابیدی؟!

آیناز لبی گزید و با بیتفاوتی جواب داد:

_داشتم مجله میخوندم.

هامین شصتش را به گوشه ابرویش کشید و با پوزخند گفت:

_مجله اقتصادی؟! عجیبه.

آیناز نگاهی به مجله در دستش انداخت و با حرص چشمانش را بست. گاف

بزرگی داده بود، چون هامین بهتر از هر کسی میدانست آیناز تا چه حد از

بحثهای سیاسی و اقتصادی متنفر است. برای آنکه سریع بحث را عوض کند، گفت:

_فکر میکنم برای تنوع لازم باشه!

و قبل از آنکه هامین شروع به سوال پیچ کردنش بکند، ساحل را که با مهر به

صورت هامین نگاه میکرد، با خوشرویی تصنعیای مخاطب قرار داد:

—سلام ساحل جون؛ خیلی دلم برات تنگ شده بود!

چقدر غیرقابل باور!

ساحل نگاهش را از هامین به صورت با نمک آیناز کشاند و با مهربانی جوابش را داد:

—عزیزم! منم دلم برات تنگ شده بود؛ همیشه از هامین جان حالت رو میپرسیدم.

آیناز با لبخند زورکیای به زن نگاه کرد:

—لطف داری عزیزم

حتی یک بچه هم میتوانست تصنعی بودن رفتار آیناز را حس کند چه برسد به ساحل باهوش!

نگاهی به ساعت انداخت و ادامه داد:

—اوه چه زمان زود گذشت؛ عزیزم یه وقت خانواده نگرانت نشن؟!

هامین لبخندش را قورت داد رگه‌های حسادت کاملاً در رفتارش مشهود بود، با سردی به آیناز گفت:

—آیناز؟! ساحل جان امشب رو پیش ما میمونن دیگه چه؟! این زن شورش را

درآورده؟!

آیناز بهت‌زده به هامین نگاه کرد و در کسری از ثانیه صورتش از عصبانیت سرخ شد...

فکر اینکه این زن بخواهد امشب را در این خانه سپری کند، بند بند وجودش را به لرز در میآورد.

هامین بدون توجه به صورت برافروخت ه آیناز گفت:

_ آیناز میتونی دو تا فنجون قهوه درست کنی؟!

امر دیگری نبود؟! همین هم مانده کلفت ساحل جان شود!

آیناز دلخوری نگاهش را نثار هامین و حرصش را نثار ساحل کرد و با قدمهای

کوبندهای به سمت آشپزخانه رفت. برای کنترل خشمش بهترین راه دور شدن از

آن فضا بود. به قدری حرص در وجودش جولان میداد که توانایی خراب کردن

خانه را روی سر هر سهشان داشت، اما طبق معمول سیاست به خرج داد و سه

فنجان از قهوه ترک معروفش را آماده و درون سینی گذاشت و همراه با سه فنجان آب، به

سمت نشیمن به راه افتاد.

با دیدن فاصله کم مابین ساحل و هامین که تقریباً به هیچ رسیده بود، با صدای

بلندی شروع به حرف زدن کرد:

_خب این هم از قهوههای معروف آیناز خانوم!

در این لحظهها کاملاً فرد مورد علاقه هامین میشد!

دوست داشت آیناز خودخواه

شده در مورد خودش را دو دستی میگرفت و میبوسید!

البته اگر میشد!

هامین کمی از ساحل فاصله گرفت و با سردی از آیناز تشکر کرد، دختر جوان سینی را روی میز مقابل مبل گذاشت و به عمد کنار هامین روی دست ه مبل نشست. نگاهی به ساحل که همچنان به نیمرخ هامین خیره بود، انداخت و غافلگیرانه بوس ه محکمی به گون ه هامین زد و با لوندی پاسخ داد:

_خواهش میکنم عزیزم!

و بیتوجه به بهت نگاه هامین فنجانش را برداشت و با خونسردی جرعه‌های از قهوه‌اش را نوشید!

شوک الکتریکی بود که از تمام وجود هامین رد شد و متعجب خیره آینازی بود که بیخیال در حال نوشیدن قهوه‌اش بود.

دقایقی بعد ساحل با مهر آیناز را مخاطب قرار داد:

_آیناز جان واقعا طعمش عالی شده، دستت درد نکنه نکند چیز دیگری توقع داشته است این عروس خانوم!!!

دخترک با عشو ه زیر پوستی مختص به خودش نگاهی به هامین که بیتفاوت قهوه‌اش را مینوشید، انداخت و گفت:

_از هامین یاد گرفتم؛ اون خیلی بهتر از من درست میکنه!

باورت همیشه که

چقدر روی فرمولش حساسه. کلی بهش اصرار کردم تا بهم یاد داد!

ساحل دست هامین را در دست گرفت و با شگفتی گفت:

نکنه فرمولی که بهم قول یاد دادنش رو داده بودی، فرمول همین قهوه معرکه بود؟!

بغض و ناباوری خاری شده بود در گلوی آیناز...

اما او با کشیدن چند نفس عمیق خودش را کنترل کرد و لبخند تصنعیاش را روی لب هایش چسباند:

_ساحل جون، من اتاق عزیز رو برات آماده میکنم تا راحت بخوابی!

هامین به سرعت رو به آیناز کرد و قبل از اینکه ساحل حرفی به زبان بیاورد،

خودش شروع به حرف زدن کرد:

_نه، نه... نیازی نیست؛ در اون اتاق خیلی وقته باز نشده و برای ساحل مناسب نیست.

رو به ساحل ادامه داد:

_عزیزم شما میتونی امشب رو توی اتاق من بد بگذرونی، منم...

اگر میمیرد اتفاقی میافتاد؟!_

رضایت از چهره ه لوند ساحل مشخص بود اما آیناز سریع دهان بازش را جمع کرد

و گفت:

_نه، نه... ساحل جون ممکنه اونجا راحت نباشه. شما امشب رو تشریف بیار

اتاق من؛ من قول میدم بهت بد نگذره!

ساحل چشمکی به هامین زد و جواب داد:

باشه عزیزم... چی از این بهتر؟!

چقدر برای هامین شیرین و دلچسب بود این حسادتهای بچگان ه آیناز...

کاش دو سال پیش اینگونه روی او حساسیت به خرج میداد!

کاش هیچوقت نام

کمیل را یدککش قلبش نمیکرد. به مبل تکیه داد و نگاهش به موهای شبرنگ آیناز خیره ماند.

یعنی میشد به عقب برگرد، نگاهش کند و با لبخندی تمام سختیهای این همه سال بیطاقتی را

به پایان برساند؟!_

فنجان را روی میز قرار داد و از جای بلند شد. با شبخیری کوتاه از دو زن

خداحافظی کرد و به اتاقش رفت. هیچ تضمینی نبود که اگر ثانیهای دیگر بنشیند و

از پشت خیره آینازش باشد از خود بیخود او را به آغوش نکشد و سالها دلتنگی را برطرف

نکند!

گناه بود... شرع نبود... هیچ نداشت ولی...

حداقل سالها حسرتش را یک شبه به آرزو و بعد خاطره تبدیل میکرد!

روی تخت دراز کشید و به سقف خیره ماند. حتی میان سفیدی سقف تصویر

دلنشین آیناز را میدید. چشم بست تا شاید این تصویر محو شود اما پشت پلکهای بستهایش نیز لبخند آیناز مهمانش بود. عادت کرده بود اما وجودش را نداشت! حالا که وجودش را داشت، کلافه میشد!

لب‌ه‌تخت نشست و سرش را میان دستانش گرفت.

در ذاتش دل شکستن نبود، اما برای بزرگ و قوی شدن آیناز باید محکم میبود.

سالها قبل در انفوان جوانی برای همسرش پدر شد. پدر یعنی مهربانی!

پدر یعنی صلابت! پدر یعنی عشق دختر! پدری کرد و همسری را به عطایش

بخشید تا آینازش طعم بیپدری را نچشد. اما اکنون میدید پدر بودنش باعث

نابودی عشقش شده بود. عشقی که اوایل انکارش میکرد و سعی داشت از قلبش

بیرونش راند اما روز به روز و لحظه به لحظه عشق آیناز همچون پیچکی تمامی

وجودش را فرا گرفت. عاشق بود اما مردانگی کرد، هیچوقت نظری خلاف عقیده‌اش به دخترک نیانداخت.

روزی که به آیناز اعتراف کرد پدر نیست و همسر بوده، نگاه لرزان و شوک‌ه

دخترک جانش را به آتش کشید و دانست فاصله میان‌شانه‌اندازه هفده سال است

و حق ندارد حتی لحظهای فکر آیناز را به مخیله‌اش راه دهد. بنابراین رفت. رفت

تا شاید از دلش برود آنکه از دیده‌اش برفت...

اما شور عشقش شدت یافت و نه تنها سرد نشد که آتشش در حال ذوب کردن او شد. بازگشت تا داشته باشد آنکه را از مقابل دیدگانش دور کرده ولی همیشه و همه جا همراهش بود. او با تمامی عکسهای آینه‌ها در مکانهای مختلف همیشه کنارش بود بیآنکه حضوری فیزیکی داشته باشد. حتی از لحظههای خلوت و تنهاییاش در اماکن عمومی هم عکس داشت.

داشتن و نداشتن، شدن و نشدن، بودن و نبودن، همه با هم وبالش بود و... و چقدر سخت که کنارش بود اما واقعا نبود!

عصبی پیراهنش را باز کرد و با اخمی غلیظ در کسریاز ثانیه از تن خارج کرد و زیر لب گفت:

_آه، لعنت به فکرت که مثل خوره به جونم افتاده... من چقدر تنهام، تنها تر از تلفظ واژه هیچ... لعنتی! عشقت داره منو زمین میزنه.

آب سردی لازم داشت تا وجود داغ و ملتهبش را تسکین دهد.

و کمی اکسیژن که مدتهاست در وجودش تمام شده بود!

و کمی آرامش! نهچ...

ایستاد و به سوی پنجره رفت. رو به آسمان، خیره در سیاهی مطلق شب و سوسوی ستارگان چشمکزن با بغض گفت:

_تو تاوان بیگداری! تاوان بیگداری که به عشق تو زدم!

من که اهل بیگذار

زدن نبودم... اما تو ماهی زیادی زیبایی بودی دختر... اینبار لبخند زد و چشمانش را بست،
با لذت و عشق ادامهداد:

_حتی اگه کنار تو بودن خود جهنم هم باشه، باز میخوامت! باز برای تو،

بیگذار به آب که هیچ به آتیش هم میزنم!

★★★★

ساحل جون جات راحت؟!

ریز و بیصدا خندید، ساحل که روی زمین دراز کشیده بود و به سختی سعی
داشت تشک سفت زیر بدنش را تحمل کند لبخندی زورکی زد و گفت:

_آره عزیزم. ممنون.

حقش بود! تا او باشد دیگر خانه مردی غریبه نماند!

اما... اما از کجا معلوم که غریبه است؟!_

رویش را برگرداند و در حالی که سعی داشت خندهاش را کنترل کند گفت:

خواهش میکنم عزیزم... اون تشک یادگار عزیزجونمه...

ساحل سرش را بلند کرد و دو بار محکم روی بالش کوبید و با حرص نگاهی به

آیناز که پشت به او روی تخت گرم و نرمش خوابیده بود گفت:

_خدا رحمتشون کنه... نور به قبرشون باره. مثل اینکه خیلی به راحتی مهمونهاشون اهمیت میدادن...

باید دو دندانگیر محکم به دندانهایش وصل میکرد تا بتواند خندههایش را کنترل کند! اما... نمیشد! کنترل کردن خندهاش دیگر امکانپذیر نبود، پتو را میان دندانهایش گرفت و بیصدا و در سکوت تا میتوانست خندید. درست از زمانی که عزیزش فوت کرده بود این تشک پنبهزنی نشده و سفتی بیش از حدی داشت. میدانست اما دم نمیزد!

خوب درک میکرد الان ساحل چه احساس بدی دارد و صبح با کوفتگی از خواب بیدار میشود، البته در صورتی که بتواند بخواهد.

کمی دلش خنک شد و احساس کرد تمام خوشی امروز ساحل را از دماغش بیرون کشیده پس با لبخندی بر لب چشم روی هم نهاد و تا صبح به آسودگی خوابید.

شب راحتی را پشت سر گذاشته و حسابی خوابیده بود . چشم باز کرد، نگاهش را

به پنجره کشاند و روی تخت نشست. با یادآوری دیشب و حضور ساحل اخم

ظریفی کرد و پتو را کامل کنار زد. با دیدن رختخواب جمع شده ساحل به خیال

اینکه قبل از بیدار شدنش رفته است خوشحال لبخندی زد ، دست و رویش را

شست و از اتاق خارج شد. ولی با ورود به آشپزخانه و دیدن هامین و ساحل کنار هم و در حال خوش و بش کردن، لبخندش خشک شد.

آرام سلام کرد و به سوی یکی از صندلی های روبهرویهامین رفت. ساحل با خندهای که هنوز تمام نشده بود جواب داد:

_سلام عزیزم صبح بخیر

انگار سرب داغی درون گلویش ریخته و خودنمایی میکرد. لبخند زورکیای روی لب نشانده و با خوشرویی تصنعیای جواب داد:

_صبح شما هم بخیر!

نگاه از آنها گرفت و به سمت یخچال رفت که هامین پرسید:

_چای میخوری عزیزم!؟

به سرعت به عقب برگشت تا جواب هامین را بدهد، اما با دیدن نگاه منتظر هامین که ساحل را هدف گرفته بود با ناامیدی نگاهش را از آنها گرفت و راهش را به سمت کابینت انتهای آشپزخانه کج کرد.

برخلاف هر روز صبح به جای صبحانه، چند چیپس درطعمهای مختلف با بستهای پفک و باکس شکلات اهدایی آراده، به سمت اتاق رفت و بیتوجه به

روتختی سفیدش، روی آن نشست و بساطش را پهن کرد

نه طعمی را حس میکرد و نه حجم سنگینی معدهاش را...

نیفهمید که چند برابر ظرفیت معدهاش را لبریز از خوراکیهای مضر کرده بود، اما با به گردش در آمدن محتویات معده و هجوم بیرحمانه آن به سمت گلویش، به سرعت از روی تخت پرید و به سمت دستشویی رفت!

هامین با شنیدن صدای محکم در دستشویی و عقزذنه‌های پیاپی آیناز، همه چیز را فراموش کرد و به سمت در دوید.

سوزش شدید معده تا گلویش طاقتش را طاق کرد.

بیتوجه به هامینی که پشت در با نگرانی صدایش میزد، بهدر تکیه داد و مظلومانه اشک ریخت.

هیچوقت تحمل ذرهای درد و یا ناراحتی را نداشت و هامین به خوبی به این موضوع واقف بود.

تقهای به در زد و با نگرانی گفت:

_آیناز؟! در رو باز کن بینمت! حالت خوبه؟!

با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و با ته مانده جانی که در بدن داشت روبروی روشویی ایستاد و صورتش را زیر آب سرد گرفت؛

انگار که جانی دوباره به سلولهایش تزریق کرده باشند، اما هنوز بیرمق بود.

با زانوانی لرزان در دستشویی را باز و با نگاه خمارش به چشمان نگران هامین خیره شد!

هامین با چشمانی گرد شده از تعجب سر تا پای لرزان آیناز را از نظر گذراند و
با نگرانی بازوانش را در دست گرفت:

_آیناز چرا انقدر میلرزی آخه!؟

لب باز کرد اما هیچ آوایی از گلوی سوزناکش خارج نشد
!

هامین زیر بغلش را گرفت و به آرامی او را تا اتاقش برد .
با دیدن بسته‌های خالی

چیپس و پفک تازه دریافت که این حال آیناز از کجا نشأت میگیرد. فکر نمیکرد
بتواند حتی یک بسته از آنها را بدون خوردن صبحانه به اتمام برساند.

کمکش کرد تا به آرامی روی تخت دراز بکشد.

به محض بستن چشمانش اشکی از گوش ه چشم راستدخترک چکید. هامین بی

اراده دست دراز کرد و آن قطره اشک بلوری را با سرانگشتش پاک کرد.

نمیتوانست از این بازی دست بکشد. نفسهای عمیق آیناز نشان از به خواب رفتنش میداد.

بیاراده خم شد و بوسهای به سبکی پر به پیشانیاش هدیه داد و در دل گفت " :

طاقت بیار عزیزم؛ بهخاطر ما! "

آراد با صورتی سرخ شده که مشخص بود به زور جلوی خندهاش را گرفته، گفت:

...باشه باشه نمی خند...

به این قسمت جمله که رسید به یکباره طاقت از کف دادند و به همراه سولماز بلند خندیدند.

آیناز با صورتی سرخ شده از خشم کيفش را بلند کرد و یکی یکی ضربه با آن کيف سنگینش نثار بازوان آن خواهر و برادر بیمزه کرد و با عصبانیت به آنها که هنوز ته مانده خنده رو صورتشان خودنمایی میکرد، توپید:

...اینارو نگفتم که بهم بخندید، گفتم که بگید من حالا چه غلطی بکنم!؟

آراد با شیطنتی که شدیداً جذابش میکرد، چشمکی زد و گفت:

...با اینکه از عصبانیت جزغاله شدی اما برای جلوگیری از سوختن بیشتر، دوش آب سرد معجزه میکنه!

آیناز این بار خودکارش را به سمت سر آراد پرت کرد و "مسخره" بلندی بر زبان آورد. با خستگی روی چمنهای پارک نزدیک دانشگاه نشست و کفشهای اسپورتش را از پای در آورد.

بالاخره امروز هامین از خر شیطان پیاده شده و اجازه داده بود تا از خانه خارج شود.

او هم پس از کلاس با آراد و سولماز قرار گذاشت و از اتفاقات این مدت برایشان

گفت؛ اما به جای ارائه یک راه حل، فقط مسخره بازی در آورده بودند.

آراد صورتی جدی به خود گرفت و درست از جایی که آیناز فکرش را نمیکرد، پرسید:
_دخلمش به تو چیه آیناز؟!

جوابش از چشمان آیناز پیدا بود اما میخواست کمی بیشتر با "چرا"ی حسش
درگیر شود.

آیناز نفسی گرفت و پس از مکثی، با اخم های در هم کشیده پاسخ داد:
_ازش خوشم نمیاد!

سولماز دهان باز کرد تا حرفی بزند اما آراد با اشارهای او را ساکت کرد و خود با جدیت
پرسید:

_اولاً مگه قراره زن تو بشه؟! جوابش رو خودت میدونی؛ نه! قراره زن هامین

بشه... دوماً تا حالا رفتار زشت و ناپسندی ازش دیدی؟!

دیده بود؟ نه! او یک دلبر با شخصیت بود برای هامین اما آیناز...

زانوانش را جمع کرد و کیفش را با حرص در آغوش کشید. آراد نگاهی به او

انداخت و سعی کرد حرفش را ما بین شوخی و خنده بزند.

پس چشمکی به سولماز و آیناز زد و با شیطننت گفت:

_یه دور باید پیام پیش هامین خان دوره ببینم! الان باید تو مرحله جرقه خوردن

احساسات باشی، اما هامین یه کاری کرده که آیناز یه قدم جلوتره و تو مرحله انکاره!

آیناز چشم غرهای به آراد رفت و گفت:

_حرف نزن سوهان روح!

نگفت حسی ندارم! نگفت دروغ میگوی! نگفت چرت و پرت نگو! گفت حرف نزن...

به خودش و احساساتش شک کرده بود، وقتی آن روز بعد از چند ساعت بیهوشی

از صدای ضربات متعدد ناهنجاری چشم گشود. هنوز منگ بود و قدرت تشخیص

موقعیتش را نداشت. دقایقی به سقف خیره شد و به صدای آن ضربات ناهنجار

گوش سپرد. مثل صدای ضرب ه تبر به درخت بود.

درست است... این همان

ضرباتی است که هامین بر پیکر ه درخت کودکیاش وارد میآورد. عصبی پتو را

کنار زد و از جای بلند شد. خودش را با سرگیجهای سمج به پنجره رساند و پرده

را کنار زد. درست حدس زده بود. این همان درختی بود که هامین دوسال پیش با

بیرحمی قطع کرده بود و حالا به جان تن خشک شدهاش افتاده بود. ابرو به هم

کشید و با عصبانیت از اتاق خارج شد. بیتوجه به ابراز نگرانی ساحل که روی

مبل نشیمن نشسته و صدایش میزد از ساختمان خارج شد و خود را به قسمتی که

هامین در حال تکه تکه کردن درخت بیچاره بود رساند.

آنقدر صدای ضرباتش محکم و بلند بود که متوجه حضور آیناز نشد. دخترک

درست دو قدم پشت سرش ایستاده و از پشت به بازوهای قطور و بدن تنومندش خیره شد. تیشرت جذبی که به تنش بود به خوبی بدنآموزش دیده‌اش را به نمایش گذاشته بود و بازوهای قوی و قدرتمندش حتی طاقت تحمل کردن آستینش را نداشتند. هر ضربهای که فرود می‌آورد عضله بازویش همچون توپی از زیر پوست خود را به نمایش می‌گذاشت و نگاه سرکش دخترک را به خود جلب میکرد... از کی چشمانش هرز میرفت برای دید زدن بازوهای مردان ه‌ هامین...؟! همیشه از داشتن پدری جذاب و خوشتیپ به خود می‌بالید اما هیچوقت اینگونه تصورش نمیکرد...

پلک روی هم فشرد تا مانع از ورود افکار مزاحم به ذهنش شود. اما با بسته شدن چشمهایش خود جوابش را دریافت:

"شاید از وقتی فهمیدی اون شوهرت بوده نه پدر"

چشم باز کرد و بیصدا باز هم زل زد به تبر زندهای مرد جذاب و خوشتیپ روبه‌رویش... نه! او هیچوقت نمیتوانست هامین را به عنوان همسر بپذیرد.

هامین را یک عمر "پدر" خوانده بود در حالی که او پدرخوانده‌اش هم نبود.

نیم قدم جلوتر رفت و چشمانش را بست، حتی از آن فاصله هم بوی عطر شیرینش مشامش را نوازش داد.

نه! نمیخواست پدرش باشد. اما به عنوان همسر هم...

منکر چه چیز میشد؟!

حسش به هامین؟!

مگر نه آنکه او کمیل را هم به خاطر شباهتش به هامین انتخاب کرد؟!

هر چند بعدها فهمید هامین مثل و مانندی ندارد. هامین که دقایقی قبل از بوی عطر آیناز متوج

ه حضورش شده بود لبخند خبیثانه‌ای

زد و همچنان تظاهر کرد که متوجه حضور او نشده است

حالا وقت نشان دادن جذابیت‌های مردانه‌اش بود.

آیناز باید به درک این موضوع میرسید که او هم از جذابیت‌های مردانه‌ای که

ایده‌آل اکثر دختران بود، چیزی کم ندارد.

میدانست نسبت آن هفده سال به قدری در ذهنش کمرنگ شده که حالا پذیرش

هامین برایش بسیار آسانتر شده است.

الان وقت اجرای نقشه‌اش بود.

کمی خبیثانه به نظر میرسید اما این خباثت را شدیداً دوست داشت.

تبر را به کناری انداخت و بیتوجه به آیناز، دست انداخت و تیشرتش را از

بدنش خارج کرد.

از کی آنقدر بیمحابا شده بود که مقابل دختری که دیگر نسبتی با او نداشت برهنه میشد؟!

صدای هین آرام آیناز را نشنیده گرفت و دستی میان موهای پرپشتش کشید!

در تمام آن سالها برای سرکوب کردن غرایز مردانه‌اش به شدت ورزش میکرد

و حال نتیجه‌اش بدنی بینقص و جذاب از آب در آمده بود

با آیناز حدود دو قدم فاصله داشت، برای همین همزمان که قدم بلندی به عقب

برمیداشت، چرخید و به سمت آیناز برگشت.

او که با اولین حرکت هامین میخواست با سرعت به سمت خانه برگردد، تعادلش

را از دست داد و کاملاً غیرارادی برای آنکه زمین نخورد، شانههای عریان

هامین را چنگ زد.

مرد جوان دستش را دور کمر آیناز حلقه کرد و با تعجب ساختگی‌ای پرسید:

_حالت خوبه؟! تو اینجا چیکار می کنی!؟

آیناز که هنوز در شوک سقوط بود نگاه از زمینی که به لطف شانههای پهن و

قوی هامین با آن برخوردی نداشت گرفت و خیره به چشمان براق هامین با صدای لرزانی

گفت:

_من ... م... میخواستم... میخو...

قلبش به شدت میتپید و هامین که فاصلهاش با او هیچ بود به راحتی متوج ه لرزش تن و قلبش شده بود. بنابراین فرصتی برای آرامش به او داد و دوباره پرسید گفت:

_متوجه نشدم اینجایی؟! حالت خوبه؟!

گرمای تن هامین نفسش را بریده بود انگار...

نفس عمیقی کشید و بدون آنکه متوجه باشد بازدمش را روی سین ه برهن ه هامین

رها کرد. قلب در سینه هامین با سرعت بیشتری تپیدن گرفت. فشار دستش روی

کمر آیناز بیشتر شد و فاصلهشان کمتر...

دختر جوان بدون آنکه متوج ه این تغییرات باشد، به دنبال بهانههای بود که اینجا آمدنش را توجیه کند.

دوباره نفس عمیقی کشید و بدون توجه به چشمان سرخ هامین، حق به جانب گفت:

_چیکار به این درخت بیچاره داری؟! یه ساعته سر و صداش اعصابم رو خط خطی کرده...

سر که بالا آورد تازه متوج ه حال و روز هامین شد و...

_اوهوی آینی... کجاها سیر میکنی؟!

با صدای سولماز از صحنهها و اتفاقات چند روز پیش خارج شد و نگاه

سرگردانش را به چشمان دختر جوان دوخت.

امان از خیالات تمام نشدنی آیناز همیشه خیالباف.

آراد که موشکافانه دختر جوان را زیر نظر گرفته بود، خود جواب خواهرش را داد:

_معلومه دیگه... در فکر یار...

آیناز سرش را پایین انداخت و بیآنکه جوابی به آن دو بدهد، آرام کفشهایش را به پا کرد.

طعنه، زخمهایش را عمیقتر میکرد. گاهی هم خونسش را در میآورد.

کیفش را برداشت و رو به سولماز گفت:

_باید برم خونه...

آراد ایستاد و گفت:

_میرسونمت...

غم صدای آیناز مجبورش کرد تا دقیقتر به چهره‌اش زل بزند. دلش میخواست

میتوانست کاری برایش انجام دهد اما...

_خودم میرم...

آراد اما رضایت نداد و تکرار کرد:

_میرسونمت... سوار شین.

به سوی ماشین رفت و دخترها اجباراً دنبالش راهی شدند.

قبل از رسیدن به

ماشین سولماز دستی پشت کمر دوستش گذاشت و گفت:

درست میشه... یه روزی همه چی درست میشه دوست جون...

دقیقا کی؟! وقتی که مُرد و جسم بیجانش سهم تابوت شد؟!

لبخند تلخی زد و همزمان لب هایش را روی هم فشرد تا بغض گلایش را پنهان

کند. سوار شدند و آراد بیحرف و شوخیهای ساعتی قبل به راه افتاد. کمی جلوتر

سولماز پیاده شد و آراد دوباره استارت زد تا آیناز را به خانه برساند. دخترک که

حالا روی صندلی سولماز جای گرفته و بیحرف خیره خیابان اسیر ماشینی بود

که او را به سرعت میبلعید و پیش میرفت.

رفتارهای ساحل و هامین مثل یک فیلم سینمایی بیمکت از مقابل چشمانش میگذشتند.

آراد با نیمنگاهی معنادار به سوی آیناز بیمقدمه پرسید:

دوشش داری?!

گنگ نگاهش کرد و آراد با لبخندی تلخ بر کنج لبانش تکرار کرد:

پرسیدم دوشش داری?!

دوستش داشت؟! مگر میشد هامین را دوست نداشت؟! سوالهای عجیب و غریب ذهن

درماندهاش را شکار شکارچیای همانند حسادت میکرد!

معلومه که هامین را دوست که نه، میپرستید! حتی نامش آرامشی عجیب به قلبش تزریق

میکرد!

و دلتنگیاش... او را میدید و باز هم دلتنگش بود...

دوگانگی عجیبی که در آن دست و پا میزد را نمیشناخت.

سکوت دیوانهوارش واژه عشق و حسرت را برای آراد تداعی میکرد...

درست حدس زده بود؛ این دخترک هامین را بینهایت دوست میداشت و...

نگاه خیره‌اش را از آراد برداشت و زیر لب گفت:

_کاش هیچوقت نبود... کاش هیچوقت قدم به قدم منو به گذشته راه نمیبرد...

نگاهش را به پشت شیشه پنجره دوخت و انگار با خودش صحبت کند گفت:

_دوسش دارم؟! چطور ممکنه؟! اون بابای من بود...

به آنی برگشت و نگاه اشکیاش را به آراد دوخت و گفت:

_بابای من بود آراد، میفهمی!؟

بغضش ترکید. لعنت به این تراژدی بیموقع! لعنت!

آراد ترمز ماشین را ناگهانی گرفت و کنار خیابان پارک کرد.

چرخید و به چهره خیس از اشک آیناز چشم دوخت و گفت:

_بابات نبود. اون بابای تو نبود آیناز... واقعین باش ...

چطور ممکنه کسی

شوهر باشه، پدر هم باشه؟! اون به خاطر تو بابا شد. به خاطر تو و حسرت

نداشتن پدر، بابای تو شد. مثلا میخواست حداقل از نعمت پدر بی بهره نمونی...

آیناز میان بغض و گریه هق زد و گفت:

_آرادم...

آرادم دستش را به نشان ه سکوت بالا برد و گفت:

_میدونم... سخته؛ ولی آیناز اون پدرت نبوده، شوهرت بوده. اصلا فکر کردی

چرا از ساحل خوشت نمیاد؟! هوم؟!!

سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

_چون باور کردی هامین پدرت نبوده و نیست...

ابروهایش را بالا برد و پرسید:

_درسته؟!!

وای... نه دیگر! حداقل این حس را نمیتوانست تحمل کند

!

معلوم است که درست نبود و...

اما از طرفی هم منگ بود و متفکر...

با دقت به چشمان آرادم خیره شده و منتظر ادام ه حرفش بود. حرفهایی که مدتها

به آنها فکر میکرد اما نمیخواست باور کند که احساسش به هامین عشق است.

شاید نیاز داشت که یک نفر او را از این خواب بیدار کند و به او بقبولاند که تو یک عاشق هستی...

عشقی که نه یک روزه بلکه در طی دو سال متوالی دوری از هلمین کمکم در وجودش نطفه بست، وجودش را از عشق او باردار کرد و حال بعد از دو سال وقتی او را کنار زنی دیگر میدید با حسادت و کنجکاوی سعی در دور شدن او از آن زن را داشت و این یعنی جنین عشقش پاره گشته و اولین جوانه‌های عشق هلمین را به دنیای خود وارد کرده بود.

اما اعتراف!!! این قصه طولانی و دراز اما مهم را چه کسی برهنه و هویتش را فاش میکرد؟!
آراد با استیصال دستی میان موهایش برد و گفت:

«آیناز درد تو ساحل نیست! درد تو هر کسیه که میتونه جای ساحل باشه. هر زنی که قراره شریک زندگی هلمین بشه!

دوباره دست روی نقطه‌های گذاشت که او را اذیت میکرد؛ لجوجانه در پی انکار واقعیت جواب داد:

«شاید...»

ولی آراد با اخمی بر چهره گفت:

«تو انقدر به گذشته چسبیدی که متوجه نیستی آینده‌ها داره از بین میره. تو

خودت میدونی باید چیکار کنی!

دختر جوان نگاهش را مظلومانه به آراد دوخت:

_اگه تموم چیزهایی که میدونم رو میتونستم انجام بدم، الان توی این برزخ نبودم آراد!

مرد جوان کلافه و مصرانه گفت:

_اول از خودت پپرس چرا نمیخوای هامین از تنهایی در بیاد؟!

آیناز عصبی شانه کشید و قلدرانه جواب داد:

_مگه توی اون هفده سال تنها بودیم؟! زندگیمون چه ایرادی داشت؟!

_خودخواه نباش! تو اصلا نمیخوای با طوفان درونت روبهرو شی! غرایض

مردانه رو که با وجود مهم بودنش بگذاریم کنار، باز هم هامین توی اون هفده

سال فقط بار حقایقی رو به دوش کشید که کابوس شبان ه هر آدمی میتونه باشه!

اونم ترس از آینده امانت تنها خانوادهاش بود. شاید زندگی تو گل و بلبل بوده

باشه، اما شک ندارم برای اون چیزی جز کابوس نبوده!

مکثی کرد و ادامه داد:

_حالا یه آرامش میخواد. زنی رو میخواد که بتونه آرومش کنه. یه مرد با تموم

مرد بودنش باز هم محتاج دست نوازش یک زنه! پس چرا تو اون زن نباشی؟!

هامین عمری برای آرامشت تلاش کرد، پس بدون مستحق اینه که از جانب تو

آروم بشه! تویی که چشمهات، حرفهات و رفتارها داد میزنه که چقدر اون رو دوست داری!
 متفکرانه چشم از نگاه آراد گرفت و صاف نشست. مرد جوان که جرقه‌های
 نابودی تردیدش را روشن کرده بود با لبخندی موزیانه دست پیش برد و استارت
 زد. ماشین را روشن کرد و تا مقابل عمارت هامین در سکوت راند.
 دقایقی بعد از متوقف شدن ماشین آراد به سوی آیناز متمایل شد و با لبخند گفت:
 _چیزی که متعلق به توست رو از دست نده. یادت باشه اون کی بوده و به خاطر تو چها که
 نکرده...

لبخندش پررنگتر شد و ادامه داد:

_اگه اون بهخاطر تو بیگدار به آب نزد تو به خاطر اون بیگدار به آب و آتیش
 بزن آیناز... اون مرد رو از دست نده. اون مرد ترسویی که فقط به خاطر تو
 شجاعت به خرج داد. اون مرد اگه ترسو شد بهخاطر وجود تو بوده. پس این
 ترسوی شجاع رو مال خودت بکن.

یعنی می‌توانست؟! او حتی جرات مقابله شدن با سوالهایش را نداشت چطور

میخواست با هامین و احساسش رودر رو شود!

حرفهای آراد همچون آبی بر آتش تردیدش بود. راست میگفت؛ او دو سال بود
 که حتی یک بار هامین را بابا صدا نزده بود. پس در این دو سال به پدر بودنش

فکر نمی‌کرد. هامین که پدر نباشد فکرش را به عشقی جز پدری میکشاند.

لبخندی زد و از آراد تشکر کرد و گفت:

_ازت ممنونم. سعی میکنم به دستش بیارم.

نگاهی به در عمارت دوخت و گفت:

البته آگه از من نبریده باشه...

با نگاهی به آراد و پلک روی هم نهادن او به نشانه اطمینان از ماشین پیاده و با

خداحافظی از او جدا شد. آرام و سر بهزیر در را باز و وارد عمارت شد.

قدمهایش را با طمأنینه و آرامش برمیداشت. هنوز هم سردرگم به حرفهای آراد

فکر میکرد. اگر به آنها عمل میکرد شاید دیگر غروری نداشت که در آینده به آن افتخار کند

و اگر...

اگر بیتفاوت میگذشت حتما در آینده پشیمان میشد. با خود که رودر بایستی نداشت!

آهی کشید و سر بلند کرد که بلافاصله با هامینی روبه‌رو شد که با تیپی متفاوت

روی صندلی ماشینش نشسته و پاهایش بیرون از ماشین بود. یک دستش را ستون

کرده و سیگاری میان انگشتانش خودنمایی میکرد و دست دیگرش را روی

زانوی راستش گذاشته و از میان هاله دود سیگارش به او زل زده بود. یک آن

قلبش بنای ناسازگاری برداشت و به شدت در سینه کوبیدن گرفت. نگاه خیره

هامین مجبورش کرد سرش را پایین بگیرد و قدمهای متوقف شدهاش را دوباره به حرکت درآورد. تا کی قرار بود اسیر افکار زشت شود؟! برای فرار از آنها به کجا میرفت؟!

چند قدمی تا رسیدن به ماشین مانده بود و سعی کرد در این فاصله آرامشش را به دست بیاورد و احساس خود را فاش نسازد. هامین هنوز هم روی صندلی نشسته و قدم به قدم با آیناز قلب او هم شماره میزد، اما خونسرد و بیخیال تنها زل زده بود به تنها دارایی از خانوادهاش...

برای رفتن به درون ساختمان باید از مقابل ماشین و هامین رد میشد. بنابراین سربهزیر و آرام قدم برمیداشت تا شاید مرد جوان رحمی به دلش کند و از آن ژست دلبرانه خارج شود.

کار خدا دیدن داشت! وقتی داری قدر نمیدانی و امان...

امان از روزی که نداری! بیهوا پیر میشوی و چروکیده!

سؤالهایی که در ذهنش تکرار میشد را درک نمیکرد!

چرا چند وقتی است به شدت در نظرش جذابتر از گذشته میآید؟!

این مرد که همان هامین گذشته بود با همان خوشتیپی و جذابیت!

نزدیک ماشین رسید و قدمی دیگر برداشت، آرام سلامیکرد و قدم بعدی را تندتر

برداشت و منتظر جواب آن مرد نماند.

آن مرد؟! او الان برایش آن مرد بود و نه حتی همسر ناخواسته و نادانسته...

همین که قدم برداشت تا از هامین فاصله بگیرد با صدای او بر جای خشک شد:

_سابقا سلام عليك گرمتری با من داشتی دخترم!

چشم روی هم فشرد تا یادش نرود که عصبانیتش قاعده بازیای که قرار بود راه

بیاندازد را بر هم نزند. نیمچه لبخند دلبرانهای که فقط سهم و ارث خلوتش با کمیل

بود را روی لب نشاند و به عقب برگشت!

چشمهای خبیث آیناز لحظهای معادلات هامین را بر هم زد. با ابروهای بالا پریده به او خیره شد.

آیناز بیتوجه به طوفان درونش، چهره متفکری به خودگرفت و در یک لحظه

دستانش را به طرفین باز کرد و با آغوشی باز به سمت هامین قدم برداشت.

هامین که اصلا نمیخواست در تل ه آغوش آن موش کوچولو گرفتار شود، سریع

تمام بدنش را به داخل ماشین کشاند و در را بست:

_داری چیکار میکنی!؟

شوک زده بود. نمیدانست از دست آن دخترک بازیگوش بخندد یا گریه کند!؟

محکم بغلش کند یا به سرعت ردش کند!

ولی خوب میدانست نقشه‌هایش دارد جواب می‌دهد!

آیناز دستهایش را پایین انداخت و با تعجب ساختگی‌ای گفت

:

...سابق اینطوری بود دیگه!

لبخندی زد و همانطور که آرنجش را لب‌ه پنجره ماشین تکیه میداد، زل زد به

عسلی چشمان هامین و زمزمه اغواگرانه‌اش را شروع کرد:

...میاومدی خونه...

گوش‌ه لبش را به نشان‌ه فکر کردن به دندان گرفت و نگاه متعجب هامین را به آن سو

کشاند و ادامه داد:

...رأس ساعت هشت شب؛ تا صدای در میاومد، بدو بدو از اتاق میاومدم بغلت!

در چشمهای سرگردان هامین زل زد و ادامه داد:

...بعد توام من رو بلند می‌کردی و دو سه دور می‌چرخوندی!

منم محکم بوست

می‌کردم و بهت خسته نباشید می‌گفتم!

نگاهی به هامین غرق شده در خاطرات گذشته انداخت و تیر خلاصش را با لبخندی موزیانه

زد:

...حتی یه بار، پنج سال پیش، اونقدر از دیدنت خوشحال وهول شده بودم که کمیل رو به جای تو بغل کردم.

نام کمیل و یاد آن روز اخم به چهره هامین و چنگ به دلش انداخت. شاید هم از همان روز و آن آغوش بود که کمیل نگاهش به آیناز عوض شد.

آن روز وقتی آن دو کنار هم ایستاده و حواسشان پرت بود، دخترک بازیگوش با شیطنت خود را به آنها رساند و کمیل را با هامین اشتباه گرفت و در کسری از ثانیه او را به آغوش کشید... یادآوری آن روزها تیشه به ریش قلبش میزد! صدای جدی آیناز او را از خاطر آن شب بیرون کشید:

...از نسبتی حرف نزنید که هزار بار باعث بشه حالم از هر گذشته‌های که داریم به هم بخوره... تمام این سالها من دختر شما نبودم

صاف ایستاد و زل زد به چهره هامین در قاب پنجره ماشین، مرد جوان شوکه از برخورد آیناز و جمله آخر خونسردانه آرنجش را لب پنجره ماشین قرار داد و نگاه مستقیمش را به سوی دخترک سوق داد.

چه دردی میکشید از یدک کشیدن این نسبت کذایی که اینگونه حالش را دگرگون میکرد؟! دست پیش برد و پاکت سیگارش را از روی داشبرد برداشت. به دست چپش منتقل کرد و گفت:

_متأسفم...

تأسف؟! برای چه متأسف بود؟! برای اینکه دیگر این نسبت دروغین را به هم نداشتند یا...؟!!

با فندکش نخ سیگاری که گوش ه لبش قرار داده بود را روشن کرد و از میان دود

غلیظ پک اول به منظر ه مقابلش زل زد و ادامه داد:

_متأسفم که تو یه خانواده رویایی که آرزوی هر دختریه رو نداشتی؛ متأسفم که از

وقتی چشم باز کردی فقط و فقط من توی زندگیت بودم .

اما...

نگاهش را به چشمان آیناز دوخت و گفت:

_اما سرنوشتت همین بود؛ من اونقدر قوی نیستم که بتونم گذشته و سرنوشتمون

رو عوض کنم. اما تونستم به قدری قوی باشم که باهاش کنار بیام...

سیگارش را مقابل چشمانش قرار داد، نگاه از دختر جوان گرفت و به دود غلیظ آن چشم

دوخت:

_یه چیزهایی هست که هیچوقت نمیشه به دلخواه مون تغییرش داد. الان هم اون سرنوشت

عوض شده و...

با سؤال غیرمنتظره آیناز حرفش قطع شد:

_کی با ساحل عروسی میکنی؟!!

شوخی بود دیگر؟!

میان صحبت از گذشته و سرنوشتشان، نقطه سر خط گذاشتن دیگر چه بود؟!



<https://t.me/joinchat/AAAAAEviUOWpBXZcVvWA>

: [بی گذار..] ,

[بیگذار] (کانال رسمی مستانه بانو) [Forwarded from]

رمان #بی_گذار

به قلم: مستانه بانو

پارت_ #

هامین اما با پوزخندی از ماشین خارج شد.

اخمی کرد و درست در مقابل دختر جوان ایستاد. قد بلندش باعث شد دخترک سر

بلند کند، به چشمانش خیره شود و همزمان قدمی کوتاه به عقب بردارد. چشم در

چشم آیناز دوخت و سیگار نیمهتمامش را بیهدف به سمتی پرتاب کرد.

این رفتارها از هامین پدر بعید بود، اما هامین همسر...

هیچ چیز بعید نبود...

سرد و بیحس گفت:

_درست یا غلط؛ از ترس قضاوت آدمهایی که بینشون زندگی میکنیم، یه نسبت شاید نه چندان خوشایندی بین ما بوده. اما حرمتش برای من به قدری بود که نگاه چپ به کسی ننداختم و هیچوقت هیچ زنی رو توی زندگیم راه ندادم. اما... مستقیم و بیاحساس به چشمان سرگردان آیناز زل زد و گفت:

_اما از وقتی تو گفتی کمیل؛ برای من تموم شدی...

نمیدونم چقدر تونستم دوام

بیارم. چقدر تونستم به در و دیوار اون اتاق لعنتی بکوبم تا بتونم... بتونم از تو

بگذرم که کمیل رو داشته باشی...

نگاهش را به پنجره اتاقش دوخت و ادامه داد:

_اونقدر به اون پنجره‌های بیروح زل زدم که یادم بیاد؛ من یه مرد سی و اندی ساله هستم و تو...

نگاه سردش را دوباره به چشمان آیناز که حالا از برق اشک میدرخشیدند دوخت و گفت:

_یک دختر ظریف و حساس هفده ساله...

اخمش غلیظتر شد. روی پاشنه‌ی پا چرخید. لبش را محکمبه دندان گرفت و پشت به آیناز ادامه داد:

_سخت بود، ولی شدنی شد. تا روز خواستگاری اقدامی برای از تو جدا شدن

نکردم. حتی تا اون روز امید داشتم شاید یه دستی از غیب برای داشتن تو همچنان کمکم
کنه...

داشت اعتراف میکرد دیگه!

پلک روی هم فشرد. محکم و به جان کندن...

سختترین لحظه عمرش یادش آمد...

صدایش گرفت وقتی گفت:

_صبح همون روز تلفن زدم و قرار فسخ عقد با تو رو گذاشتم... و اون روز تو

واقعا برای من تموم شدی... تو قرار بود مال مردی دیگه بشی بنابراین...

چرخید و با گردنی کج شده دوباره نگاهش را قفل نگاهاشکی آیناز کرد:

_باید ازت میگذشتم و گذشتم. تموم شدی... از همون روز... برای من و قلبم

دیگه آینازی وجود نداشت. چون تو کمیل رو میخواستی...

دروغ میگفت! هنوز هم وجود داشت؛ اما تنبیه نمیگذاشت حسهایش را بروز دهد.

اشک به پهنای صورت آیناز هجوم آورد از شنیدن جملاتی که از عمق فاجعه

برایش میگفت. دستهای لرزان و ظریفش تبدیل به قندیلهای سرد و یخی شد و

انگار تمام دنیا در مقابل دیدگانش میدوید تا آن روز و آن گفتگوی تلفنی را که

آیناز شاهدش بود و فکر میکرد هامین ازدواجی مخفی دارد و قرار به فسخ گذاشته را به یاد بیاورد...

و ای وای بر او که آن ازدواج و آن فسخ عقد در مورد خودش بود و خبر نداشت. قدرت پاهایش زائل شد. نفسهای کندش به شماره رفت و هامین اشکهایش را که بیوقفه میبارید را دید. چشم بست و گردن کشید به سوی آسمان... چشمانش را بست و عمیق نفس کشید...

_گاهی سرنوشت جوری تو رو به بازی میگیره که جز تسلیم کاری نمیتونی

بکنی. اینجاست که عیار اون شخص مشخص میشه.

تحملش سنجیده میشه و من چه کم تحمل بودم که دوباره

اینجام...

لبخند تلخی زد و ادامه داد:

_اما ساحل هیچوقت من رو تنها نگذاشت. اون زن حتی وقتی تو، دخترک هفده

سالهایی که روی دستهای خودم بزرگ شدی به من گفتی، من رو ترک نکرد.

اون زن تنها کسی بود که از سقوط من جلوگیری کرد.

اگه اون نبود من... من یه

نقطه بودم. یه نقطه سیاه و کثیف...

بغض گلوی دختر جوان را چنگ زده و یاد حرفهای چند دقیقه پیش آراد افتاد.

راست میگفت این مرد ترسوی شجاعی بود که بیگدار به آب و آتش زد برای
خاطر دختری که حتی حاضر نشد او را کنار خود ببیند چه برسد که داشته باشد.

با صدای ضعیفی که انگار از ته چاه بلند میشد لب زد:

_سراب بودم. برای تو...

مرد جوان لبخند کجی زد و دستی به موهایش برد و گفت:

_آره، سراب بودی، روزگار و سرنوشت بدی هم داشتیم.

ما بدهکاریم. تو به من و من...

نگاهش کرد مستقیم و بیاحساس و سرد و سخت...

با نهایت غریبگی ادامه داد:

_به خودم...

نفس عمیقی کشید و چشم از دانههای اشک که همچون شبنمی روی گونههای

دخترک جا خوش کرده بودند، گرفت و با حزن گفت:

_به خودم خیلی بدهکارم. اما... سعی میکنم خیلی زود تمومش کنم. این دوسال

برای اینکه یه چیزهایی رو به خودم ثابت کنم اون نامزدی رو کش دادم. ولی الان

دیگه اطمینان دارم که میتونم از پس احساسم بریام...

چقدر سنگین! چقدر عار! میشد مردانه گریه کند؟!

نگاهش کرد و لبخند زد:

_امیدوارم تو هم بتونی به راحتی تصمیم من رو قبول کنی...

دختر جوان نگاه غمگینش را به چشمان مهربان اما پراز و رمز هامین دوخت

و سری تکان داد. بغضش را فرو خورد و گفت:

_من فقط وقتی قبول میکنم که بدونم واقعا با اون خوشبخت میشی...

اما حتی خودش هم میدانست همه این حرفها در حد حرف است و نه بیشتر!



روی پاشنهی پا چرخید.

پلک روی هم قرار داد و با بغض گفت:

_و من مطمئنم با اون خوشبخت نیستی... اگر قرار بود با اون خوشبخت بشی

الان با یه بچه کنار من ایستاده بودی!

خودش هم نمیدانست این همه حسادت و جسارت از کجا آمده بود که خودش هم خودش را

درک نمیکرد؟!

قدمهایش را بلافاصله سریع برداشت و از هامین دور شد .

این یعنی به ازدواجش

رضایت نمیداد. یعنی هامین برایش مهم شده بود.

مرد جوان خندید و شنگول موهایش را چنگ زد.

کاش میشد بغلش کند و محکم او را بچلانند؟!

لب به دندان گرفت و زمزمه کرد:

_منکه بهت نگفتم چه چیزایی به من ثابت شده دخترک .

امان از دست تو

شیطونک عجول. کاش میدونستی کسی که از احساسم بهش اطمینان دارم فقط تویی...

لبخندی عاشقانه به آینازی که حالا با سرعت وارد ساختمان شده بود زد و آرام گفت:

_سرمای وجودت رو گرم میکنم، بی من یا با من؛ لذت یه زندگی آروم رو برات به ارمغان

میبارم

لبخندش کمکم کمرنگ و تبدیل به چهرهای متفکر شد.

اگر آیناز باز هم او را پس میزد چه؟!

دیگر کسی نبود که غرورش را جمع کند!

نگاهی به پنجره اتاق دختر جوان انداخت و متفکرانه دست در جیب به سوی ساختمان حرکت

کرد.

★★★

با خیرگی به عقربههای ساعت، آباژور کنار تختش را مدام روشن و خاموش میکرد.

بعد از جدا شدن از هامین تمام ساعت‌های باقیمانده‌ی روز را در اتاقش سپری کرد. بیخوابی کلافه‌اش کرده بود و ساز تازه کوک شده‌ی عشقش به هامین باعث میشد مدام فکرش به سمت او هرز برود.

بیخوابی هیچوقت جای خالی آدمهایی که دوستشان داریم را پر نمیکند، بلکه مدام او را در دریای حسرت‌ها پیر و پیرتر میکند و در آخر غرق اوهام میشود.

و این شبها او بیخواب هامین شده بود و خود خبر نداشت...

امروز پرده‌ی انکار از مقابل چشمانش کنار رفت و تمام حقایق قلبش آشکار شد. راست میگفت آراد که باید این مرد را با چنگ و دندان نگه دارد.

دیگر وقت دست روی دست گذاشتن و از دست دادن نبود...

هامین از آن او بود پس نباید دورش را خط میکشید. روی تخت نشست و به چراغ روشن آباژور زل زد. لبخندی روی چهره‌اش نقش بست و با فکر اینکه باید هامین را از چنگ ساحل دریاورد دوباره دراز کشید و چشم روی هم نهاد.

درد یعنی انکار... انکار عشق...

یعنی سهم تو نشدن... یعنی سهم من نشدن...

چرخید و به پنجره زل زد:

_من درد رو تحمل نمیکنم، اینکه سهم تو نشدم، درد کمی نیست...

نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:

_اینکه دارم انکارت میکنم هم درد کمی نیست... به خدا که درد کمی نیست

چشم فرو بست و زمزمهوار در حالت خواب و بیداری ادامه داد:

_انکا... رت نمی...کن...م

اگر میکرد که انسانی ضعیف و رنجور بیش نبود و این از دختری که شجاعانه

زندگیاش را از بیراهه بیرون کشیده بود بعید بود.

چند روزی از ماندن ساحل در منزلشان میگذشت.

فردای روزی که در اتاق آیناز شب را به سختی گذراند، هامین اتاق مادر بزرگش

را برای او آماده کرد.

انتظار، معجون تلخی به شمار میرود آن هم برای دخترک جوانی که لحظه به

لحظهی این چند روز، ساحل را مقابل چشمانش با هامین دیده بود. از دیدن حس

شاد درون چشمهایشان درد کشیده و قلبش تند تپیده بود.

با هم از خانه خارج میشدند و ساعتی بعد شاد و خوشحال با هم برمیکشتمند.

تلنگرهای شدیدی که به احساسش وارد میشد باعث شده بود به شدت تخس و

بدخلق شود و با کوچکترین بهانه با ساحل تندی کند و تمامی این رفتارها برای

هامین تنها یک معنا داشت و آن هم تحریک احساس آیناز به خودش بود.

مانند آبی مانده شده بود که هر دقیقه به گند شدنش نزدیکتر شده و مرگ را دم گوشش احساس میکرد.

دختر جوان ندانسته بارها و بارها علاقه و احساسش را بروز داده و این برای هامین به شدت لذتبخش بود تا اینکه روزی آیناز در اتاق هامین را کوبید، وقتی جوابی نگرفت متعجب به در خیره شد و با تردید دوباره در زد. اما باز هم جوابی نگرفت. با لبی کج شده بالا تا پایین در اتاق را اسکن کرد و برای یک لحظه فکری مثل برق از ذهنش گذشت.

اخم کرد و لب به دندان گرفت. خواست به اتاقش برگردد اما افکار مزاحم کلافه‌اش کرد؛ بنابراین راه طبقه‌ی پایین را در پیش گرفت و آرام در میان تاریکی عمارت قدم برداشت.

خیالش هرز رفته بود به خلوت شبانگاهی هامین و ساحل، اما وقتی کنجکاو و عصبانی از پله‌ها پایین آمد در میان راه با دیدن تصویر روبه‌رویش خشک شده بر جای ایستاد.

"برای اینکه برده‌ی شکنجه دیده‌ی زمان نباشید مست کنید؛ همواره مست باشید؛"

از شراب از شعر یا از پرهیز کاری؛ آنطور که دلتان

میخواهد...!!

"شارل بودلر"

آخرین قدمش را از روی آخرین پله به زمین رساند، اما نگاهش همچنان خیره‌ی

چهره‌ی مردی بود که همچون پرنده‌های زخمی و بیبال و اسیر قطرات باران،

اسیر قطرات سکرآور نوشیدنی‌ای شده بود که هیچوقت در تمامی این سالها آیناز شاهدش

نبود.

چه بر سر این مرد آمده بود؟!

او نمونه‌ی بارز یک پدر بود! پس چرا اینگونه زبون و ضعیف برای به دست

آوردن آرامش به این نوشیدنی پناه آورده بود؟!

شوکه و متعجب قدمهای کوتاهش را به سمت هامینی برداشت که روی زمین

نشسته و در حالی که به تلویزیون خیره بود، یک لیوان نوشیدنی مابین انگشتان

دست راستش خودنمایی میکرد. دست چپش را با بیحالی روی لبهی مبل پشت

سرش رها کرده و کمرش را به پشتی آن تکیه داده بود.

از حرکات سایه‌ای در تاریک و روشنای نور تلویزیون نگاه خمارش را به آن سو

سوق داد و چشمانش را ریز کرد. سعی داشت با هوشیاری آن سایه را تشخیص

دهد. اما آن سایه دقیقا در قسمتی تاریک ایستاده و قصد جلو آمدن نداشت.
میبرد اگر یک دقیقه دیگر میگذشت و او بیخبر میماند.

با این وجود

از موشکافی کردن سایه خسته شد و نگاهش را به صفحه‌ی روشن روبه‌رویش
دوخت. لیوان را بالا آورد و جرعه‌های نوشید. به زحمت مایع را قورت داد و با لحنی نامتعالل
گفت:

_این روزها جای خالیت بدجور عذابم میده... کاش میتونستم...

پلکهای سنگینش را به زور بالا کشید و جرعه‌های دیگر نوشید:

_کاش میتونستم... به سمت پرواز کنم... کاش میشد. آخ اگه میشد!

آیناز با شنیدن این جملات انگار که تازه یادش آمد که همین تنها شخص زندگی

اوست. تنها کسی که از دار دنیا برایش مانده بود. بغض کرد و قدمی بلند کرد تا

از سیاهی خارج شود اما با جمله‌ی بریده بریده‌ی هایندوباره بر جای میخکوب شد:

_هیچ میدونستی؟!... بیگدار نزدن هم... کار آسونی نیست... اصلا آسون

نبود... هفده سال اسیرم کرد... اون بیگدار نزدن...

نفس عمیقی کشید و گفت:

_تمام عمرم تو حسرت گذشت... حسرت اون لحظهای که میشد بیگدار بزنم به

آتیشی که داشت ذره ذره تو رو ازم میگرفت... اما ...
من...

لیوانش را یک نفس سرکشید. بلند و با خشم گفت:

_دخترت من رو اسیر کرد. اسیر هفده سال پدري برای بچه‌های که زخم بود. هفده

سال اسارت فقط برای نجات ندادن تو بود لعنتی...

اخمآلود و با عصبانیت فریاد زد:

_تو با من چیکار کردی؟! امیرحسین... چرا با من اینمعامله رو کردی؟! تو...

برادر من بودی... تو نباید... من...

سرش را رو به آسمان گرفت و بغضآلود گفت:

_من هفده ساله تو عذابم امیرحسین. حالا تو سایه ایستادی و جلو نمیایی!؟

بغض آیناز با شنیدن حرفهای هامین ترکید. هق زد و قدمی جلو گذاشت.

دلش عذاب کشیدن این مرد را نمیخواست!

دلش قوی بودن مردش را میخواست!

این سینه‌ی پر درد و دل آشوبش را نمیخواست!

قدمی به روشنایی صفحه‌ی تلویزیون گذاشت و گفت:

_عذاب نکش...

صدای بغضدار و نازک آیناز توجه هامین را جلب کرد .

او که فکر میکرد

سایهی میان تاریکی روح امیرحسین است. به تندیگردنش را به سوی آیناز

چرخاند و متعجبانه با چشمان تیزبینش سر تا پای او را رصد کرد.

لیوان خالی را روی میز قرار داد، ولی دست لم دادهاش روی مبل به همان حالت

اولیه ماند. صدایش را صاف کرد تا دخترک را توجیه کند اما آیناز حالا که درد

عمیق این مرد را به چشم دیده بود پا پس نکشید و تا نزدیکی هامین رفت.

اما هامین نامتعادل و ک سل از روی زمین بلند شد و خود را روی مبل رها کرد.

این بار دستش روی دستهی مبل رها شد.

انگار که حتی خسته بود از یدک کشیدن دستش...

خسته از دیدن و نداشتنش...

خسته از گلویی که فقط برای او خسخس میکرد...

خسته بود از همه چیز و حتی از خودش...

نفس عمیق کشید تا بوی ناخوشایند دهانش را به اعماق ریپهایش منتقل کند. آیناز

اما نزدیکتر رفت و با چشمانی اشکآلود کنار مبل روی زانو نشست. میشد برایش بمیرد؟!!

یا همان طور که به او زل زده بود خوابش ببرد؟! هق زد و نگاه کرد به چشمان

خمار و بیتفاوت هامینی که تیر نگاهش هدف صفحهی تلویزیون روشن و بیصدا بود. انگشتانش را لبهی مبل کنار دست رها شدهی هامین قرار داد و تکرار کرد:

_عذاب نکش... هفده سال بس نبود!؟

پوزخند زد. چه خیال محالی داشت این دختر...!؟

کاش حالیش میشد که هیچ چیز نمیتواند از عذابش بکاهد جز وجود خودش...

پلک روی هم قرار داد و سعی کرد لحنش چندشآور نباشد:

_هفدهسال!؟ هه... من با عذاب و تنهایی و بیکسی زاده شدم دختر جان...

پلکهایش را محکمتر فشرد. از به یادآوری خاطرات تلخ از دست دادن پدر و

مادر و عمو و زن عموییش و حتی امیرحسین و همسرش قلبش فشرده شد. لب به

دندان گرفت و چشم باز کرد. ابروهای گرهکردهاش را از هم باز کرد و بالا داد:

_هیچ... من هیچم... هیچ

تکیه‌اش را از مبل گرفت و ادامه داد:

_تو همه گسم بودی... تو ترنم واژههای زندگی من بودی... خورشید زندگی

تاریکم شدی... اما... غروب کردی خورشید خانوم...

تلخندی زد و گفت:

_میدونی!؟ یه وقتایی فکر میکنم تو اصلا یه رویا بودی...

طوفانی اومدی و به ملایمت نسیم هم

رفتی...

اشکهای آیناز همچون آن تبر تیز کنار درخت به قلبش تیشه میزد.

_ آیناز تو یه امانت بودی، نباید کالا میشدی... و نشدی...

نذاشتم بشی... از من راضی باش...

دختر جوان متأثر از رفتار و حرفهای هامین لب باز کرد تا سخنی بگوید که

هامین از جای برخاست و گفت:

_اگه هنوز هم مثل یک پدر برات عزیز هستم از من راضی باش...

و بیآنکه منتظر پاسخی از جانب آیناز بماند خسته و حزین به زحمت از پلهها بالا رفت.

با صدای آیناز ایستاد و منتظر ماند. دختر جوان پیش رفتو پایین پلهها ایستاد. به

شانههای پهن و افتادهی هامین خیره شد و گفت:

_بیا بریم... بریم اونجایی که بابا و مامان بودن و دیگه نیستن...

هامین گردنش کج شد و گوش تیزتر کرد. آیناز پای راستش را روی اولین پله نهاد و با بغض

ادامه داد:

_میخوام برم اونجا... میخوام اونجا رو ببینم.

دست هامین روی نردهی پله محکم قفل شد. چرخید و با چشمانی سرخ نگاهش را به چشمان اشکی آیناز دوخت.

دختر روبه رویش عجیب به مادرش شبیه بود.

پر اعتماد و مصمم.

همانی که بیفکر جواب بله داد و به شوهرش تکیه کرد.

راسخ بود و نترس...

چشمانش را بست تا غبار مستی از مقابل چشمانش کناربرود. نفس عمیقی کشید

و درحالی که سعی داشت طوفان درونش را کنترل کند گفت:

_تو کشتن من یه ذره تردید نکن...

چشم باز کرد و زل زد به نگاه کنجکاو و متعجب آیناز و ادامه داد:

_من حاضرم بمیرم ولی به اون جهنم برنگردم. حاضرم نیست بشم ولی تو رو به

اون خراب شده نبرم... برنمیگردم تو اون لحظهی تلخی که درد شد. یک عمر درد شد روی

قلبم...

اخم کرد شدید و غلیظ...

تخس شد و توپید:

_اون خراب شده قتلگاه بهترینهای زندگیم بوده اونوقت تو رو که...

لب به دندان گرفت تا نگوید "تو که جون منی رو ببر ماونجا؟! "

سرش را رو به سقف گرفت تا حرفی بزند، که آیناز گفت:

_حسرت پدر و مادر به دلم مونده... حتی تو پدر من نبودى... دو ساله که

منتظرم بر گردى دستم رو بگیری و ببری پیششون بگی اینم بابا و مامانت!

بر گشتی، اما حتی اجازه نمیدی بهشون فکر کنم...

پلهای بالاتر رفت و گفت:

_با من باش. تو که باشی از هیچی نمیترسیم و هیچکس هم نمیتونه به من آسیب

برسونه. درست مٹ اون وقتی که یک سالم بود...

هامین میان حرفش پرید و یک پله پایینتر رفت، گیجی و سردرد امانش را بریده بود عصبانی

و ناآرام فریاد زد:

_تو چه میدونی اون لحظه من چقدر ترسیده بودم آیناز؟!

تو چه میدونی اون

روز با چه مشقتی تو رو برگردوندم؟! چی داری میگیتو؟! که با دستای خودم

تو رو ببرم تو اون گرداب لعنتی که خودم از اونجا بیرون کشیدم؟!

کلافه دستی میان موهایش کشید و با صدایی گرفته گفت:

_رحم کن، به خودت، به من... آیناز؟! رفتنت به اونجا صلاح نیست. من اونجا

جهنم رو به چشم دیدم. نکن... با من بد نکن. منو نسوزون دختر
 التماس در حرف یعنی حال فعلی این مرد!
 مردی که صدای دردش قلبش را به زبان آورده است!
 چرخید تا از پلهها بالا برود که با حرف آیناز سرجا میخکوب شد:
 _خیلی خب، خودم تنها میرم. مثل تمام این دوسالی که تنهام گذاشتی. من اون
 روستا رو پیدا کردم. خیلی وقته... اون روز هم داشتم میرفتم که اومدی. اگه
 نیومده بودی من الان بابا و مامانم رو میدیدم... ولی وقتی اومدی اونقدر تو
 شوک بودم که حتی از اونها هم غافل شدم... حالا دیگه نه. خودم میرم. تنها!
 مثل تمام این مدتی که تنهام گذاشته بودی و پی عیش و نوش با ساحل جون بودی...
 بغض امانش را برید و حرفش را نیز هم...
 پلهها را پایین آمد و به هامین پشت کرده به دخترک پشت کرد.
 هامین اما دوباره چرخید و نگاهش کرد. راه رفتنش دل عاشقش را سوزاند.
 غمگین قدم برمیداشت دخترکی که همهی زندگیش بود.
 به سرعت و نامتعادل پلهها را پایین آمد و خود را به دختر جوان رساند. بازویش
 را چنگ زد و او را به سمت خود برگرداند و عصبی زلزد در چشمان به اشک نشستهی آیناز و
 گفت:

_تنهات نداشتم لعنتی. تنهات نداشتم...یکبار، همون یکبار دور بودن از تو

روزگارم رو سیاه کرد. تو در مورد من چی فکر کردی؟!

هان؟! فکر کردی من...

نفسهای عصبی و کشدارش را از پره‌های بینیاش خارج میکرد و قفسهی

سینه‌اش با هر دم و بازدم در مقابل چشمان دخترکی که فقط چند سانتیمتر با او

فاصله داشت بالا و پایین میشد. بازوی آینه‌از همچنان در دستش بود و بر اثر

فشاری که به آن وارد کرده بود، مشت دختر جوان بالا آمده و در مقابل دیدگانش

خودنمایی میکرد. لبش را محکم به دندان کشید. چشمانسرخ و آتشینش را میان

ابروهای گره کرده اسیر کرد و گفت:

_میخوای بری؟! باشه. پس منم باهات میام... اما یادت باشه هر اتفاقی بیافته یا

هر بلایی سر من بیاد مقصرش فقط خودتی.

بازوی دختر جوان را با ضربهای رها کرد و تکرار کرد:

_فقط تو...

عذاب وجدان درد شد و روی سرش بارید.

میخواست اشک بریزد و داد بزند بودن با تو مهمتر است، بفهم!

میان تفکرات و اوهام خود پرواز میکرد که از پرتاب شدن بازویش تعادلش بهم

خورد، اما خود را کنترل کرد تا سقوط نکند، صاف ایستاد و در چشمان خشمگین هامین چشم دوخت.

مرد جوان عصبی چنگی به موهای نامرتبش زد .
صورتش را با کف دستش لمس کرد و پشت کرد به
آینازش...

گرفته و مغموم گفت:

_خودم میبرمت. هر جا که بخوای بری...

آیناز هق زد و نفسش قلب هامین را آتش زد.

مثل کاغذ مچاله شد نگاه درد دیده اش!

پلک روی هم فشرد و خواست به اتاقش برود که آیناز گفت:

_هامین...

چه میشنید!؟

چرخید و به دخترک خیره شد.

نامش را صدا زده بود یا آثار مستی و منگی هوشش او را دچار توهم کرده بود!؟

دختر جوان قدمی پیش گذاشت و میان هق زدنهايش تکرار کرد:

_ها...مین...

بیلکنت بگو لامصب!

بیترس صدا بزن نامم را!

اما نه! انگار واقعی بود! او را به نام صدا زده بود!

مردمکهایش لرزان شد و زیر لب گفت:

جان هامین؟!

آیناز اشکهایش را با پشت دست پاک کرد و میان گریه گفت:

ممنون که در حقم پدری کردی...

و ای کاش که نامش را به زبان نیاورده بود تا با وصل شدن به پدریکردنهایش به اتمام برسد...

چشمانش را بست.

آب دهانش را قورت داد و حرفش را قطع کرد:

فردا حرکت میکنیم...

بلافاصله از آیناز دور شد و اجازه نداد که دخترک جوانادامه دهد "این بار یارم باش نه پدر..."

اما کلام در دهانش جا ماند و خیره‌ی رفتن هامین شد. این مرد چه داشت که

اینگونه او را مسحور خود کرده بود؟! مگر همان هامین گذشته نبود؟! پس چرا

الان احساسش ذره‌ذره در حال قلقلک دادن قلبش است؟!!

هامین خبر داشت از ویرانی دلش؟!!

خبرش بود که باز باید بسازد این ویرانی قلب دخترک را؟!!

خبرش بود که از او فقط یک سایه دید و باز هم اعترافی بر زبان نرانده بود تا دل دختر جوان رام قلبش شود؟!!

آخ که چه دردی داشت داشتن و یا حتی نصفه نداشتن این مرد!

لب هایش را روی هم فشرد و وارد اتاقش شد. تنها وقتیاز کنار اتاق هامین رد میشد، چراغ روشن اتاق دلش را لرزاند و چقدر دوست داشت مثل گذشته بیازن دخول سرش را پایین بیاندازد و وارد اتاق او شود. چه لذتبخش بود آن روزها که هامین بدن برهنهی خود را زیر پتو پنهان میکرد و به دخترک غر میزد قبل از ورود به اتاق، در بزن دخترک گستاخ...

حجم سنگینی از خاطرات بر دلش سنگینی میکرد و او خجالتزده از رفتارهای گذشته وارد اتاقش شد.

افکار گذشته به ذهنش چنگ زد. ناخن به دندان کشید و یادش آمد که همین دو سال و اندی پیش وقتی به خاطر دیر آمدنش از او دلگیر شده بود و هامین به اتاقش رفت، چگونه بهخاطر اینکه از دلش دریاورد او را به آغوش کشید و روی سینهی برهنهی او آرام گرفت. یادش آمد و عرق شرمیدخترانه بر پیشانیاش نشست. اما او که از چیزی خبر نداشت...

چه میدانست آغوشش پر میشود از عطر و بوی همسر و نه پدر!

از کجا باید میدانست که چانه‌اش را روی سینه‌ی همسرش گذاشته بود؟! از کجا

باید میدانست این سینه‌ی پرمهر و آرام تسکین دهنده‌ی قلبش بوده؟!

سری به تأسف تکان داد و خجول وارد تختش شد. افکارش تمام ا به سمت هامین

بود. با یادآوری چیزی از جای بلند شد و دوباره از اتاق خارج شد.

پشت در مردد ایستاده بود. نمیدانست کار درستی است یا نه؟! هنوز هم دلگیر

بود از هامین متغیر این روزها...

انگار وقتی حرف میزند منظوری پشت حرفش خوابیده و وقتی داد میکشد

سکوت پشت لب هایش دراز کشیده است.

دست بلند کرد تا در اتاق را بکوبد که با صدای ناهنجاری که از اتاق بلند شد

دستپاچه و نگران بیآنکه در بزند، آن را باز کرد و وارد اتاق شد.

صدای هامین بود که از سرویس بهداشتی به طرز وحشتناکی به گوشش میرسید.

قبل از رسیدن آیناز با فنجان قهوه که با وسواس برای هامین آماده کرده بود،

حالش بد شده و هر آنچه را خورده در حال بالا آوردن بود.

دختر جوان نگران پشت در سرویس ایستاده و در حالی که فنجان قهوه را میان مشت‌هایش

میفشرد پرسید:

_حالت بد شد؟! آخه این چه کاریه با خودت میکنی!؟

هامین که میان عقدنهایش صدای دخترک را به وضوح نمیشنید، پیراهن رکابی کثیف شدهاش را از تن خارج کرد و وقتی حالش کمی جا آمد منگ و

بیحال آبی به صورت زد و بیتعادل از سرویس خارج شد .

کسی نبود به او

بگوید آدم بیجنبه را چه به مصرف کردن نوشیدنی!

هنوز حوله روی صورتش قرار داشت و در حال خشک کردن آن بود که با هین

کوتاه آیناز حولهایش را کمی پایین کشید و با چشمان به رنگ خون شدهاش به دخترک زل زد.

آیناز با چشمانی گرد شده نگاه از تن برهنهی هامین گرفت و به چشمان قرمزش

چشم دوخت. تغییری در حالت مرد جوان ایجاد نشد، اما آیناز لب زیرینش را به

دندان کشید و به سرعت نگاه از چشمان هامین گرفت .

روی پاشنهی پا چرخید و

به او پشت کرد. چشمانش را محکم روی هم و لب هایش را محکمتر به هم چسباند

تا دوباره نظاره گر صحنهی فجیع روبهرویش نشود.

فجیع!؟

او که بارها هامین را در این وضعیت دیده بود!

حتی او را با تنی برهنه به آغوش کشیده بود!

اما...

اما آن روزها نه آیناز از ماجرای محرمیت و همسریاش خبر داشت و نه هامین مثل حالا نامحرمش بود!

آن روزها از هر چه محرم به هم نزدیکتر بودند و الان...

لب های نازکش آماج حملات دندانهای تیزش شده بودند و فنجان بیچاره میان مشت‌های مضطربش در حال وزن کم کردن...

فقط رگهایش از گرمای فنجان خبر داشت و قلبش از درد فشرده شدن روحش آگاه بود. با صدای هامین که از کنارش گذشت به خود آمد و دوباره هین کوتاهی کشید.

اینجا چیکار میکنی؟! تو هنوز یاد نگرفتی قبل از اومدن تو اتاق یه مرد غریبه در بزنی؟!

غریبه؟! اما او که غریبه نبود! او هامین بود... هامین خودش... همان که این روزها جانش شده بود...

از پشت به کمر برهنه و عضلانی هامین نگاهی انداخت، اما بلافاصله سرش را

پایین انداخت و در حالی که به جویدن لبش ادامه میداد گفت:

_برات قهوه درست کردم... فکر کردم میتونه حالت رو جا بیاره، ولی مثل

اینکه دیر رسیدم...

هامین روی تخت نشست، با حوله آب پشت گردنش را گرفت و پوزخندی زد:

_دفعه اولت که نیست. همیشه دیر میرسی!

آیناز نگاهش را بالا کشید و به چشمان مردی که بیخیال روی تخت نشسته و مثل

سابق هیچ تلاشی برای پوشاندن تن خود نمیکرد، زل زد

انگار که جایشان عوض شده بود. این بار آیناز خجالت میکشید و هامین سر به هوا و بیخیال شده بود...

اگر او را میبویید یا در آغوش میفشرد، قانونی در جهان جابه جا میشد؟!!

از آنطرف وسوسهی دید زدن مردی که حالا میدانست پدرش نیست لحظهای به

جان دختر جوان نشست. دوست داشت مثل سابق شیطنتکند، اما دیگر حتی

جرأت نگاه کردن به سرشانهای برهنه‌اش را هم نداشت.

سری به سوی در اتاق چرخاند و زیر لب گفت:

_بخشید که مثل همیشه باز دیر اومدم...

صدای پوزخند هامین که هنوز هم گیج بود به گوشش رسید و باعث شد نگاهش به

او دوخته شود. سرش را به سوی دیگری گرفته بود و ظاهرا در حال خشک

کردن موهای پشت سرش بود. خودش را به نشنیدن زده بود؟!

این بیاعتناییها برایش سنگین بود اما او تصمیم داشت دوباره هامین را از آن

خود کند. بنابراین با لحنی طلبکارانه پرسید:

_مثل اینکه حالت همچین هم بد نیست؟!

هامین نگاهش را به چشمان گستاخ دختر جوان دوخت و جواب داد:

_مثلا حالم بد باشه تو میخوای چیکار کنی؟!

آیناز لبخندی شیطانی به لب زد و به سویش قدم برداشت .

به صورتی که مقابل

دیدگان هامین قرار بگیرد، خم شد و فنجان را روی میز کنار تختش قرار داد و

در حال صاف ایستادن نگاه شیطنتآمیزش را به چشمان متعجب و سرخ هامین دوخت و گفت:

_تنها کاری که میتونم برات انجام بدم درست کردن یه فنجون قهوه است تا شاید

اون مخ تعطیل شدهات رو به کار بندازه...

این دختر شیطان شده بود اما او که قصد دوری نداشت!

هر چه رانده شدن است

برای دیگران بود، او این شیطان را با تمام وجودش میخواست!

چشمان هامین بیش از حد مجاز باز شد و دخترک شادماناز ضربه فنی کردن

او به سوی در اتاق رفت و گفت:

_البته بگم اینم از شانس طلایی شماست. فرمول این قهوهها رو یکی بهم یاد داده

که گفته هیچوقت برای یک غریبه درست نکنم، ولی...

خب...

ابرویی بالا انداخت و ادامه داد:

_شما که غریبه نیستی... پسرعموی بابای منی...

غریبه!؟

حقش بود! چیزی که عوض دارد گله ندارد!

چگونه میتوانست خود را برایش غریبه جلوه دهد!؟

باید برایش توجیح کند که او مرد غریبه‌های برایش نیست!

تک ابروی بالا رفتهاش را با شیطنت تکانی داد و از اتاق خارج شد.

با بستن در اتاق به دهان باز مانده‌ی هامین خندید و به سرعت وارد اتاقش شد، در آن را قفل

کرد.

خندهاش را رها کرد و به در تکیه زد. چشمانش را بست و با لذت زمزمه کرد:

_تو اون تافته‌ی جدابافته‌ی ای غریبه‌ی آشنای من... نخواه ازت پرهیز کنم.

نخواه غریبه‌ی دوست داشتنی من

چشم باز کرد و نگاهش به پنجره افتاد. آسمان سیاه شب چه آرام و بیصدا چادرشب ستاره‌هایش را باز کرده و خبر ندارد از دل بیقرار دو جوان عاشق...
قدم پیش گذاشت و به جای رفتن به کنار پنجره به سوی کمدش رفت تا وسائل سفر را برای فردا آماده کند.

برای یک سفر با همراهی هامین که لایق بود. نبود؟! صبح زود از خواب بیدار شد و نرم‌رمک به آشپزخانه رفت. انگار باز هم

خوابش می‌آمد، اما از آنجا که میخواست برای رفتن قوای کافی داشته باشد،

شاداب از جای برخاست. به محض ورود با دیدن ساحل بدون لبخند سلامی کرد و رو به مینا خانوم پرسید:

_آقا کجان؟

مینا نیمنگاهی به ساحل انداخت و دهان باز کرد تا پاسخ دختر جوان را بدهد که ساحل با خوشرویی گفت:

_سلام عزیزم. بابات رفته یکم خرید کنه. گفت که مسافرین...

از عمد گفت. کاملا حس کرد، بچه که نبود!

با شنیدن لفظ "بابا" آن هم از زبان این زن ابرو در هم کشید و با غیض گفت:

_مینا جون یه فنجون چای با کیک برای من بیار اتاقم .

باید آماده بشم...

بیآنکه منتظر جوابی بماند، بلافاصله از آشپزخانه خارج شد و به سمت اتاقش رفت. در میان راه زیر لب غرغر میکرد و دلش میخواست گلوی این زن را بفشارد تا مجبور نشود بار دیگر با او همکلام شود.

دقایقی بعد با شنیدن صدای در اجازه ورود به مینا خانوم را صادر کرد و در حال پوشیدن مانتوی یشمیش گفت:

_دستت درد نکنه مینا جون. اگه آقا اومد خبرم کن.

با شنیدن صدای شخصی که پشت سرش ایستاده بود و با لبخند او را مخاطب قرار میداد متعجبانه روی پاشنه‌ی پا چرخید و با دهانی باز لب زد:

_تو...؟!!

★★★★

صدای پخش ماشین را کمی بالاتر برد. این آهنگ زیبازبان حال خودش بود انگار... دلهره دارم نکنه از من جدا شی، کاش نیاد روزی به فکر من نباشی

دلواپست میشم تا دور میشی از خونه، کی جز تو معنای این احساس رو میدونه؟!!

دارم از عشقت، دیونه میشم، بگو همیشه، میمونی پیشم مرد بودن سخت بود...

هیچوقت لحظاتی را که برای داشتن آیناز وسوسه میشد و خود را در گلخانه

حبس میکرد تا قدمی برخلاف خواسته‌ی خود و پدربزرگش برندارد فراموش نمیکرد.

میان گلها قدم میزد و محو عطر و زیباییشان میشد. اما تاکی؟! تا کی قرار بود مرد بودنش را زیر خروارها احساس سرکوب شده پنهان کند؟! آرنجش را روی پنجره نهاد و چشمان خسته‌اش را به خیابان خلوت صبحگاهی دوخت. با آنکه درد نداشتن آینه‌ها بیشتر از درد تحمل مردانگی‌اش بود، اما همیشه با دیدن دخترک در آغوش کمیل میسوخت.

از تو دل میخوام نه ترحم، شدم اسیر این توهم کی میسوزه دلت واسه من؟! با من حرف بزن حرف بزن تا آرام بگیرم، نگي دوسم داری میمیرم کی میمیره واست بجز من ، با من حرف بزن

ماشین را کنار خیابان پارک کرد و محو تماشای منظره‌ی روبه‌رویش شد. دختر و پسر جوانی فارغ از دنیای شلوغ و سختیهای روزگاردست در دست هم خیابان را طی میکردند و خبر نداشتند حسرت گرفتن دستهای آینه‌ها همچون یک عاشق نه پدر، سالهاست بر دل هامین سنگینی میکرد...

چقدر برایش سخت بود... چشم روی هم نهاد و محکم پلکهایش را فشرد. کاش این فاصلهی لعنتی آنقدر زیاد نبود. هیچوقت احساس پیری نداشت اما تحمل هفده سال فاصله با دختری که هفده سال جوانتر از او بود برایش سخت شده بود این روزها...

خودش هم نمیدانست چه میخواهد!؟

تردید مثل خوره به جانش افتاده بود! چرا همیشه خواسته بود؟! چرا هیچوقت به

فکر هفده سال جوانتر بودن آیناز نیافتاده بود؟!

چشمانش را باز کرد، آن دختر و پسر جوان حالا تبدیل بهنقطهای محو و تیره

شده بودند و او غرق در افکار منطقی یا احساسی خود، آیناز را تحت شعاع نگاه خود قرار داده بود.

فرمان ماشین را رها کرد و چنگ زد میان موهایش و کلافه پوفی زیر لب گفت.

لب به دندان گرفت و بیقرار دقایقی با پوست لبش ور رفت. بیقراریاش از چه

بود؟! از فاصلهی سنی کم میان خودش و آیناز؟! یا ترس داشت از رفتن به آن روستای منحوس؟!

قطعا هرگز دلش نمیخواست پا به آن خراب شده بگذارد، اما آیناز دیشب دلش را

به درد آورد! راست میگفت، حقش بود که محل تولد و مرگ مادرش را ببیند.

حقش بود که بداند پدر عاشقش چگونه بهخاطر عشقش به دام آتش انتقام پدرزنش

افتاد!

کاش آن روز قدرتی ماورائی داشت تا بتواند مانع از آسیب رسیدن به عزیزانش شود. ای

کاش...

ولی...

با دو انگشت چشمانش را مالید و وقتی دوباره مقابل دیدگانش خیابانی بیانتها جان گرفت
زمزمه کرد:

_زمستونت رو بهاری میکنم نهال کوچیک قلبم...

آری! آیناز نهال کوچکی بود که از لحظه‌ی رفتن پدر و مادرش در قلب هامین

کاشته شد و روز به روز با قد کشیدن قدش در میان تار و پود قلب این مرد جوان

ریشه دواند و حالا تبدیل به درخت تنومندی شده بود که به هیچ عنوان نمیتوانست آن را قطع
و از ریشه بخشکاند.

او خود این نهال کوچک را آبیاری کرده و جان بخشیده بود و نمیتوانست به

راحتی آن را از قلبش خارج کند. پس فاصله‌ی سنی هم نباید مانع عشقش شود.

مردی جوان و پخته بود و میتوانست دخترک سرکش و سربهوا را رام خود کند.

قلبش به مسلخ عشق و هم‌آغوشی با قلب عشقش کشیده میشد و اما ذهنش درگیر

و دار منصرف کردن و نکردن آیناز...

کلافه استارت زد و خود را به عمارت رساند. کمی این پا و آن پا کرد. انگار

هنوز تردید داشت برای رفتن به آن روستای لعنتی! هر چه با خود کار کرده بود

از ذهنش پرید و خالی از اعتماد به نفس شد. اما...

اما بیش از این نمیتوانست وقت تلف کند. وارد ساختمان شد ولی خبری از

هیچکس نبود. متعجب لبش کش آمد، پلهها را بالا رفت و وارد اتاقش شد.

فکر کرد شاید آیناز هنوز خواب است!

و چقدر دلش میخواست خوابش به طولانی خواب زمستانی خرس باشد.

پیراهنش را از تن خارج کرد که تلفنش زنگ خورد.

نگاهی به صفحهی گوشی

انداخت و متعجب از دیدن نام شخصی که مقابل دیدگانش بود، تماس را برقرار کرد:

...چی شده؟!!

متعجب از تماس بیوقت ساحل آن هم در صورتی که در همین خانه ساکن است و نیاز به

تماس تلفنی نبود، پرسید:

...چیزی شده ساحل جان؟!!

زن جوان عشوهگرانه خندید و گفت:

...عزیزم مگه باید حتما چیزی بشه که بهت زنگ بزنم؟!!

هامین یک تای ابرویش را بالا برد و گفت:

...خب تماس غیرمنتظره بود. مگه خونه نیستی؟!!

ساحل آرام خندید و گفت:

...چرا هستم. تو اتاقم...

تعجب هامین بیشتر شد و پرسید:

_ ساحل بگو بینم چی شده!؟

لحن ساحل جدی شد و گفت:

_ گفتم که چیزی نشده!

مکت کرد و لحظاتی بعد که برای هامین به سختی جان کندن گذشت، گفت:

_ صبح داشتم صبحانه میخوردم که آیناز اومد تو آشپزخونه. ولی نمود و به مینا

گفت صبحانه‌اش رو براش بیره تو اتاقش. اما به جای مینا من صبحانه‌اش رو

براش بردم.

کمی سکوت کرد و سپس ادامه داد:

_ منو که دید انگار که جن دیده باشه تعجب کرد. اخم کرد و گفت:

_ از کی تا حالا زن باباها انقدر مهربون شدن!؟

_ منو میگی داشتم از خنده میترکیدم هامین. این دختر خیلی باحاله به خدا. اومدم

جوابش رو بدم که یهو گفت: از اتاق من برو بیرون. منم دیدم خیلی عصبانیه از

اتاقش زدم بیرون. هامین!؟ این دختره یه چیزیش هست .

چند وقتی‌ه حس میکنم میخواد منو
بکشه...

هامین از بیاهمیت بودن موضوع تماس ساحل کمی خیالش راحت شد و گفت:
_خب معلومه دیگه، آیناز با من سر جنگ داره. از من متنفره پس تلافیش رو سر
تو خالی میکنه...

ساحل کلافه نوچی کرد و گفت:

_نوچ، انگار اصلا متوجه نیستی هامین... بابا دختره دوستت داره. میفهمی؟!
هامین دستی به میان موهایش کشید و گفت:

_آره. اما هامین پدر رو دو داره... دیشب گفت. گفت که...

ساحل به میان حرفش پرید و گفت:

_من بهت ثابت میکنم. اون اصلا احساس پدری به تو نداره هامین. امروز نرین
مسافرت، من بهت نشون میدم که اون علاقش به تو مثل یک پدر نیست.
هامین سردرگم و کلافه جواب داد:

_نمیدونم. نمیدونم ساحل... هیچ چیزی از رفتار آیناز رو نمیتونم تشخیص بدم.
ساحل آرام خندید و گفت:

_من بهت نشون میدم که اون عاشقت شده... فعلا خدا نگهدار

و بیآنکه منتظر جواب هامین بماند تلفن را قطع کرد.

عاشق؟! اگر باشد که خوش به حالش است. اما اگر امید واهی باشد چه؟! اگر

سرابی بیش نباشد چه؟! دیگر تحمل کردن درد این مشکل از حیطهی توان او خارج بود.

تا به خود آمد و خواست چیزی بگوید متوجه شد تماس قطع شده است.

نگاهی به موبایل انداخت و گفت:

_امان از دست تو. خدا آخر و عاقبت من رو با تو به خیر کنه...

پیراهنش را به تن کرد و از اتاق خارج شد. مقابل در اتاق آیناز ایستاد و نفس

عمیقی کشید و قبل از اینکه پشیمان شود در اتاق را کوبید.

لحظاتی طول کشید تا

آیناز با اخمهای درهم به خیال اینکه دوباره ساحل مزاحمش شده در را باز کند.

اما با دیدن هامین صاف و بیصدا ایستاد. مرد جوان نگاه از چهرهی آیناز گرفت

و به راه پله دوخت. زبان سنگین شدهاش را به زور تکانی داد و گفت:

_میخواستم بگم امروز نمیشه، یعنی کارهام جفت و جور نشد یکی دو روز دیگه...

قبل از اتمام حرفش آیناز اخمآلود گفت:

_قرارمون این نبود... اگه نمیتونی، خیلی خُب... خودم میرم...

غلط میکرد که تنهایی میرفت... دقیقا از کی تا به حال جسارت تنها مسافرت رفتن را پیدا کرده بود؟!

هامین عصبی شد و جواب داد:

_نگفتم نمیتونم و نمیخوام. گفتم یکی دو روز صبر کنکارهام رو ردیف کنم میبرمت.

چشم در چشم دخترک دوخت. نه! دیگر طاقت نداشت. هر نگاه خیرهاش به این

دخترک خوش بر و روی چشم سیاه دلش را به شدت قلقلک میداد و کنترل این حس از توانش خارج بود.

نگاه آیناز مظلومانه به نگاهش گره خورده بود و قلب مرد جوان را همچون

پرندهای در حال جان کندن به در و دیوار سینه میکوبید.

آب دهانش را قورت داد و نگاه مظلوم آیناز را ندید گرفت که دخترک گفت:

_بهم قول بده. مثل اونوقتا...

اینبار نه تنها قلبش بلکه تمام تنش به لرز درآمد. هنوز هم آن روزها یادش بود!

موهای تنش راست شدند. عرق کرد در حالی که دمای بدنش ایدهال بود.

گوشهی داخلی لبش را به دندان گرفت و با کمی مکث رها کرد و به آرامی گفت:

_قول میدم. میبرمت.

آیناز لبخند تلخی به لب آورد و از او تشکر کرد. به زبان نه، با نگاه خیرهاش به

چشمان هامینی که لحظه‌به‌لحظه در حال احیا کردن قلب بیتابش بود. تعلق جایز

نبود چرخید و با صدای لرزانی گفت:

_میرم به کارهام برسم... فعلا خداحافظ

رفت و ندید نگاه آینازی را که مشتاقانه قد و بالایش را نظاره میکرد و در دل قربان صدقه‌اش
میرفت.

رفت و نشنید که آیناز زیر لب گفت:

_الهی قربونت برم، خدانگهدارت

عجب حال خوش ناخوشی داشت این مرد همیشهزجر دیده...

چند روز باید میگذشت تا یادش برود این نگاه و این جملات رد و بدل شدهی میانشان را؟!!

آخ که اگر میشد!

اگر میشد دلواپس آینده نباشد!

اگر میشد که زخم گذشته را التیام بخشد...

آخ که اگر میشد... اگر میشد حافظه‌اش را تخلیه کند و تنها و تنها آیناز بماند و...

و خودش؟! یعنی میشد؟! میشد که فقط او بماند و آیناز؟!!

کاش که میشد دست در دست نسیم آرام و نامحسوس به دنبال تو می آمدم.

میدانم که دلت هنوز با من است، این را از نگاهت میخوانم .

من نابلد عشقم...

اما میخواهم عاشقانه‌هایم را با تو آغاز کنم. میخواهم وقتی اولین سطر دفتر عشق را پر میکنم، انگشتانم در حصار دستان مردانه‌ها اسیر شوند و با هم بنویسیم سلام بر عشق...

"شیرین"

دفترش را بست و نگاهی به آلبوم عکس پدر و مادرش انداخت. چقدر در این عکسها هامین جوان بود. بهتر بود بگوید بچه! چطور میتوانست عمر رفتهاش را به او برگرداند؟! تمام عمری که به آیناز اختصاص داده بود. اکثر عکسها با حضور او گرفته شده بود و این یعنی قابل اعتمادترین و نزدیکترین فرد به پدر و مادرش بوده است. نگاهش به چهرهی امیرحسیننشست. احساس کرد از هامین درشتتر و بزرگتر است. مادرش در میان آن دو همچون مرواریدی در صدف قرار گرفته بود و لبخندی شاد و فارغ بر لب هر سه بود. لحظهای از لبخندشان شاد شد و خندید. اما وقتی نگاهش به چشمان هامین در عکس افتاد دلش آتش گرفت برای مظلومیت این مرد؛ چه کشیده بود وقتی عزیزترینهایش مقابل چشمانش سوختند و او کاری جز نجات جان آیناز نکرده بود؟! چه کشیده بود این مرد؟! چه کشید وقتی آیناز قلبش را

شکست و نام کمیل را به زبان آورد؟! اما کمیل دارای مشخصات ظاهری هامین بود و نمونهی بارز شخصی که آیناز از دل و جان دوستش میداشت... کمیل را خواست تا هامین را همیشه مقابل چشمانش داشته باشد .

هامین جذاب و خوش

هیکلی که همهی دختران مدرسه به آیناز بهخاطر داشتن او غبطه میخوردند و دلش میخواست با دیدن کمیل هم به او غبطه بخورند...

آلبوم را بست و نگاهش را به پنجره سوق داد. آه سینهسوزش حتی دل خودش را سوزاند. قطره اشکی از چشمانش چکید و از خود پرسید:

_این چه سرنوشتیه؟!

چرا باید بیهامین شروع میکرد و بیهامین ادامه میداد و بیهامین تمام میکرد

وقتی هامین همه چیزش بود؟!

غروب شده بود.

هامین رو به مینا خانوم گفت:

_من میرم دوش بگیرم. بعدش شام رو بکشین.

زن میانسال چشمی گفت و به کارش مشغول شد. مرد جوان تغییر کرده بود؛ یا زیاد شاد بود یا زیاد غمگین!

هامین چرخید تا از آشپزخانه خارج شود که سینه به سینه‌های نیاز شد. دختر جوان بیآنکه لحظهای نگاهش را از چشمان هامین بگیرد مقابلش ایستاده و قصد ورود به آشپزخانه را داشت، هامین اما این روزها طاقت نگاه خیره‌ی او را نداشت، بنابراین نفس عمیق نامحسوسی کشید و راه را برایش باز کرد. دخترک آرام از مقابلش گذشت و خیره نگاهش کرد. جنگ تن به تن که میگویند همین است. یک تن از نگاه هامین و یک تن از نگاه دخترک!

چشمان به زیرافتاده‌ی هامین هدف چشمان آینه‌ای بود. با گذشتن دخترک از مقابلش سربلند کرد و لحظاتی رفتنش را نظاره کرد. اما قبل از اینکه آینه‌ای یا مینا خانوم متوجه‌ی نگاهش شوند بلافاصله از آشپزخانه خارج شد. به محض خروجش آینه‌ای سربلند کرد و نگاهش کرد. باز هم همان احساس و همان افکار عاشقانه‌ی این روزهایش...

آخر چگونه میشود از این مرد گذشت؟!
با صدای بهم خوردن ظروف از دنیای افکارش خارج شد و از مینا خانوم پرسید:
کجا رفت؟!

مینا خانوم نیمنگاهی به در آشپزخانه انداخت و جواب داد:
رفت دوش بگیره... گفت بعدا شام بکشم...

دخترک سری تکان داد، لبخندی به زن زد و گفت:

_خسته نباشی مینا جون!

زن لبخند پرمهری به دختر جوان زد و گفت

_درمونده نباشی دخترم...

درمانده؟! اما بود! واقعا درمانده شده بود و خود نمیدانست باید از چه راهی

برود تا انتهایش ختم به خواستهی دلش شود؟!!

آهی کشید. تلخ خندید و از آشپزخانه خارج شد.

میدانست باید برای به دست آوردن کسی که از آن او بودولی به راحتی از دست

داده تلاشهای بسیاری کند. میدانست هامین، هامین گذشته نیست. اما این را

نمیدانست که آیا او دوستش دارد یا تنها برای حفاظت و کفالت از او مجبور شده

بود دختری یک ساله را به عقد خود دربیآورد؟!!

کاش جواب این سوال را میدانست تا راحتتر بتواند در مورد هامین تصمیم بگیرد.

اگر او دوستش نداشته باشد چه؟! باری دیگر شکست میخورد؟! بار دیگر زمین

میخورد؟! اینبار با دیدی باز و قلبی حسود! چرا تا به حال به این موضوع فکر

نکرده بود؟! شاید هامین اصلا علاقهای به او نداشته و واقعا ساحل را دوست داشته باشد!

متفکر قصد بالا رفتن از پلهها را داشت که با صدای مشکوک ساحل بر جای

خشک شد و کنجاو گوش تیز کرد.

_عزیزم نمیتونم پیام. الان خونه است...

لحظهای سکوت کرد و ادامه داد:

_چرا متوجه نیستی؟! خب آخه الان نمیتونم... ای بابا ...

بله اوندفعه میتونستم

چون هیچکس خونه نبود... ولی الان همه هستن...

پوف کلافهای کشید و سعی کرد صدایش بالا نرود:

_عشقم حرف گوش بده ... فردا میام دیدنت

عشقش؟! مگر هامین همین الان طبقه بالا در حال دوش گرفتن نیست؟! پس

مخاطب ساحل کیست که در وقت خلوتی خانه او را به عمارت دعوت میکند؟!

مشکوکانه اخم در هم کشید و آرام لای در را باز کرد .

ساحل پشت به در اتاق،

در حال خداحافظی با مخاطبش بود. با اخمهای گره کرده وارد اتاق شد و از پشت

به زن جوان خیره بود که ساحل روی پاشنه‌ی پا چرخید و با دیدن آینه‌اش شوکه سر جایش

میخکوب شد

لبخندی زورکی به لب آورد و گفت:

—، عزیزم تو اینجایی؟!

کاش حداقل عزیزم را نمیگفت! کاش کمی خودش میبود بیبازیگری و ظاهرسازی!

دندانهایش را روی هم سایید و نیمقدمی جلوتر رفت. ساحل اما لبخند ظاهریش

را همچنان حفظ کرد و پرسید:

—کاری داشتی عزیزم؟!

دختر جوان عصبانی بود! تخس بود و کنترل اعصابش دست خودش نبود. از میان

دندانهای کلید شده گفت:

—مینا خانوم گفتن بیاین شام...

ساحل گیج و نگران از اینکه آیا آیناز متوجهی مکالمهی مرموزش شده است یا

نه؟! گوشایش را کنار تخت گذاشت و جواب داد:

—باشه عزیزم، الان میام...

به سوی آینه قدی رفت تا موهایش را مرتب کند که آیناز با نگاهی خصمانه و مشکوک از اتاق

خارج شد.

ساحل رفتنش را دید و نفس راحتی کشید. فعلا نباید میفهمید که او عقدشدهی مرد دیگری

است.

الان زمان موردنظر و مناسبی نبود!

دستپاچه از اتاق خارج شد و فراموش کرد تلفنش را همراه خود ببرد. آینه‌ای که پشت پله‌ها منتظر خروجش بود. بلافاصله بعد از رفتنش بی‌صدا وارد اتاق شد و تلفن ساحل را چک کرد. قفل داشت اما از رد و اثر باقی مانده روی صفحه‌ی گوشی باز میشود و شد. لب‌خندی زد Z گوشی به راحتی تشخیص داد که با الگوی و به در اتاق نگاهی انداخت. بلافاصله تماس‌های گوشی را چک کرد و با آخرین شماره که با نام "عشقم" ذخیره شده بود تماس گرفت. با شنیدن صدای مردی به جز هامین چشمانش تا حد امکان باز شد و وقتی مرد ناشناس نام ساحل را به زبان آورد دخترک عجولانه تلفن را قطع و متعجب به آن خیره شد.

او چه کار کرده بود؟! دست درازی به گوشی زنی دیگر؟!!

اینها به کنار ساحل به

چه کسی جز هامین میگفت عشقم؟! لحظاتی بعد زنگ تلفن به صدا درآمد و آینه‌ای

هول شده رد تماس داد. تنها یک سناریو در این ماجرا موجود بود و آن هم چیزی جز خیانت نبود.

اخم در هم کشید و عصبانی به در اتاق خیره شد. گوشی را میان انگشتانش فشرد

و دوباره قفلش را باز کرد. شماره آن مرد ناشناس را در تلفن خودش ذخیره کرد

و آن را در جیب خود پنهان کرد و با گوشی ساحل از اتاق خارج شد.

خود را به آشپزخانه رساند و با صدای بلند ساحل را که کنار هامین نشسته بود مخاطب قرار داد:

_داشتم میاومدم صدای تلفنت رو شنیدم ساحل جون...

زن جوان دست دراز کرد تا تلفنش را از دست آیناز بگیرد که دخترک گوشی را

میان زمین و هوا رها کرد و قبل از اینکه دست ساحل به آن برسد به کف

سرامیکی آشپزخانه برخورد کرد و تبدیل به چندین تکه شد.

آه از نهاد همگی خارج شد و ساحل نشست تا تکههای گوشیش را جمع کند. خود

را بیچاره نشان میداد در این صحنه! هامین کنارش قرار گرفت و در حالی که به

گوشی چهلتنکه شده خیره شده بود آیناز را مخاطب قرار داد:

_حواست کجاست دختر؟! گوشی رو نابود کردی...

ساحل لب برچیده و نگاهی به آیناز انداخت. دختر جوان خود را ناراحت نشان داد و گفت:

_معذرت میخوام، فکر کردم تو دستته ساحل جون...

ساحل نگاهش را به چهرهی متفکر هامین دوخت. تکههای داغان شدهی گوشیش

را به دست گرفت و بیآنکه حرفی بزند از آشپزخانه خارج شد.

هامین رفتنش را نظاره میکرد که آیناز گفت:

_ببخشید، عمدی نبود. فکر کردم گوشی رو گرفته...

مرد جوان سری تکان داد و بیحرف او هم از آشپزخانه خارج شد. مینا خانوم گفت:

— پس شام چی؟!

آیناز شنگول خندید و گفت:

— من که هستم. شام رو بکش مینا جون

★★★★

بیآنکه در بزند وارد اتاق ساحل شد و با عصبانیت گفت:

— از وقتی دیدمت نحسی وجودت رو حس کردم.

نگاه متعجب ساحل بیحرف خیره ای نیاز شد. دختر جوان ادامه داد:

— نحسی تو زندگی من رو خراب کرد... پات رو از زندگی هامین بکش بیرون...

لیاقت اون رو نداری...

اشاره‌های تهدیدوار به او کرد و ادامه داد:

— خودت رو مسخره کردی یا من رو؟!...

ابروی ساحل بالا رفت و پرسید:

— میفهمی داری چی میگی آیناز؟! پدرت..

قبل از اتمام حرفش آیناز فریاد کشید:

— خفه شو... اون پدر من نیست... پدر من نبود و نیست...

اون دهنتم رو

ببند و تظاهر نکن که از ارتباط من و اون خبر نداری...

آتش شده بود و از بینش دود بیرون میفرستاد!

شعله‌های پرتنشش را به در و دیوار روحش تحویل میداد تا شاید کمی از اندوه درونش بکاهد!

انگشت اشاره‌اش را به سوی چشمان ساحل که از شدت عصبانیت آینه‌هاش متعجب شده بود، گرفت و گفت:

_اون... تو... تو داری به اون خیانت میکنی... فکر کردی من اجازه میدم

زندگیش رو خراب کنی؟! فکر کردی میذارم زندگیش رو جهنم کنی?!

ساحل پیش دستی کرد و با ترس گفت:

_آینه‌هاش جان به خدا اونطوری که تو فکر میکنی نیست! اگه بشینی شاید بتونیم بین خودمون حلش کنیم!

آینه‌هاش دندان به هم سایید. با خشم به سمت ساحل حملهور شد و یقه نازک لباسش را میان مشت‌هایش اسیر کرد:

_عوض ی بیشرف! تو لیاقت هامی ن من رو نداری؛ تو به چه حقی...

فریاد کشید و ادامه داد:

...به چه حقی بهش خیانت میکنی؟! هان؟! از همون اولمیدونستم واسه هامین یه وصلهی
ناجوری...

انگشتش را حرکت داد و ادامه داد:

...نه... اون سهم تو نیست، این رو تو اون مغز کوچیکت فرو کن و...

به چشمان ساحل اشاره‌های کرد و گفت:

...با هم جنسای کثیف خودت پیر... هامین مال تو نیست.

اون سهم منه... تنها کسیه که من

دارم...

نفسی گرفت و ادامه داد:

...خوب گوش کن بین چی میگم؛ اینکه لیاقت هامین رو نداشتی از همون اول هم

برای من یکی مشهود بود! اما الان که تو این رابطه رو به گند کشیدی، بدون

ماستمالی کردنش میذارى و می ری! اونوقت من در این گند رو میبندم و

نمیذارم دل این مرد بیشتر از این بشکنه...

لحظاتی در سکوت گذشت. آیناز همانند آفتابپرست تغییر رنگ داد و با لبخندی

ساحل را بغل کرد و گونهاش را بوسید. ساحل که انتظار این عکسالعمل

غیرمنتظره را نداشت با تعجب و دهان باز به آیناز نگریست!

آیناز از شوکه بودنش استفاده کرد. سریع تلفنی که در دست داشت بالا برد و کنار

گوشش گذاشت. شیطنت بود که از صدایش چکه میکرد:

_حاضرم قسم بخورم که تموم هدفت از این بازی مسخره، این بود که تهش این

حرفها رو از زبون من بشنوی، درسته؟!

صدای نفسهای تند هامین از پشت خط، او را حسابی به خنده میانداخت. لب

گزید تا جلوی قهقهه‌هایش را بگیرد:

_غصه نداره که... انشالله یه همدم واقعی نصیبت بشه عزیزم...

بدون آنکه تماس را قطع کند، ساحل را بغل کرد و با صمیمیت گفت:

_وقت نشد نامزدیت رو با آقا رضا تبریک بگم عزیزم؛ توی تماسی که با ایشون

داشتم، کاملاً مشخص بود که چه مرد خوب و متشخصی هستن؛ انشالله وقتی برای

عروسیت اومدیم بیشتر باهاش آشنا میشم!

با شیطنت ابرویی بالا انداخت؛ پشت کرد و به سمت در رفت. لحظهای مکث کرد

و با صدای بلندی که هامین هم از پشت خط بشنود، سردی و دلخوریاش را فریاد زد:

_من هر چی که باشم اونقدرها احمق نیستم که این بازی مسخره رو سر من پیاده کردین...

چه شد؟! ركب خورده بود؟! باز یاش داده بودند؟!... اما اون بازیشان را خنثی

کرد! آنها میخواستند مجبورش کنند مکنونات قلبیاش را به زبان بیاورد... خب به زبان آورد!

اما...

اما ناقص و در لفافه و پرتمسخر؛ امان از این قلب که زبانش را تحت تأثیر قرار داده بود!
از اتاق خارج شد و دلخور نگاهی به تلفنش انداخت .

خواست دلخوریاش را سر

هامین فریاد بزند اما... اما نه او هامین گذشته بود و نه آیناز دختر خام آن روزها...

ثانیها همانطور بیوقفه در حال گذر بودند که انگشتش را روی آیگون قرمز

رنگ فشرد و صدای بوق ممتد گوش هامین را آزرده. این دختر از کی تا به حال آنقدر باهوش
و شیطان شده بود؟! این شیطنتها از

آیناز بعید بود! آیا همه این کنجکاوئها تنها به خاطر علاقه‌اش به هامین بود یا نه

تنها هدفش خلاص شدن از این رابطهی به نازکی نخ بود تا بتواند به راحتی به

محل قتل پدر و مادرش برود؟!!

هنوز هم حل این معما برای هامین غیرممکن بود.

چرا نمیتوانست موجودی به آن ظریفی را درک کند؟!!

کسی که مثل ورقهی سفید بیخط، تمیز و پاک بود را نمیتوانست بخواند، انگار

زبان قلب دخترک با زبان قلب او متفاوتترین زبانهای دنیا بودند.

در حال دو دوتا چهارتا کردن افکار ذهنیاش بود که ساحل سراسیمه وارد اتاقش

شد. هامین پوفی کرد و دستی به پیشانیاش کشید. این زنها درست بشو نبودند.

در مواقع عصبانیت یا هیجان آداب زندگی یادشان میرفت، حتی در وقت ورود به اتاق یک مرد غریبه...

سر بلند کرد و به چشمان ساحل خیره شد و گفت:

_این شوهر توأم یا خیلی با سیاسته یا خیلی هالو یا خیلی دهنلق... رفته همه چی

رو گذاشته کف دست آیناز... وقتی میگم هیچی بهش نگو واسه خاطر همین وق...

قبل از اتمام صحبتش ساحل با اخمهای در هم به میان حرفش پرید و گفت:

_!!!... هی هیچی نمیگم همینجوری داره پشت سر شوهر من لیچار میگه...

چیکار کنه اون بدبخت؟! این خانم خانما قبل اینکه من بهت ثابت کنم عاشقته، رفته

رضا رو پیدا کرده، نمیدونم چطوری؟! ولی پیداش کرده و بهش زنگ زده...

همون دیشب که گوشی من خراب شده بود. الان زنگزدم به رضا... گفت:

تهدیدش کرده که اگه نگی این خانم چه نسبتی باهات داره؟ زنگ میزنم پلیس بیاد

هم هامین، هم ساحل، هم تو رو جمع کنه. اون شوهر بیچارهی منم که ساده،

هرچی بود و نبوده رو براش رو کرده... بعدش هم نتونسته با من تماس بگیره بهم خبر بده...

با انگشت اشاره اش کنار سرش را خاراند و متفکرانه گفت:

_اووووم... البته منم فکر میکنم هالو رو درست گفتی...

خیلی زودباوره بچم...

نگاهی به هامین انداخت و هر دو در یک زمان به خنده افتادند.

لحظاتی بعد هامین سکوت کرد و گفت:

_بد شد. نباید الان میفهمید که تو شوهر داری و نامزد من نیستی... تمام معادلاتم به هم خورد ساحل...!

ساحل قدم برداشت و روی تخت کنار هامین نشست .
مهربانانه نگاهی به او انداخت و گفت:

_هامین؟!!

نگاه مرد جوان به چشمان ساحل کشیده شد و او ادامه داد:

_میخواست چشمم رو از حدقه دربیاره دختره. تمام اون حرفاش واقعی بود، ولی تظاهر کرد که داره به دلخواه تو اونارو میگه...!

دستش را روی شانهی هامین قرار داد و فشرد:

_به نظر من تو باید پا پیش بذاری... بهش واقعیت رو بگو. بگو که دوسش

داری... هامین؟! فرصتها رو از دست نده... آیناز رو از دست نده...!

ایستاد و چشم در چشم هامین دوخت و گفت:

_من اگر جای آیناز بودم... اگر یه مرد تمام زندگیش رووقف من میکرد تا قدم

به قدم جلوی چشمش رشد کنم... اگر میدونستم اون مرد خود واقع ی من رو

میخواد نه جوانی و شادابی جسم رو... تمام احساس و وجودم رو وقف وجود
اون می‌کردم... تو یکبار از اون گذشتی! منتظر نشین که دوباره از دستش بدی
هامین... خیال خودت و آیناز رو آسوده کن مرد! مطمئن باش اون هم، هم احساس توئه...

لبخندی زد و به سوی در رفت قبل از باز کردن در اتاق گفت:

_منم برم وسائلم رو جمع کنم که دیگه جای من اینجا نیست... یه شب دیگه اینجا
بمونم تضمینی برای زنده موندنم وجود نداره...

خندید و از اتاق خارج شد. هامین هم متفکرانه به حرفهایش لبخندی زد و روی تخت دراز
کشید.

تو نیز چنین کن...

روح چموشت را اسیر تنهایی نکن...

تو نیز پر بکش؛

پر بکش به سوی آنکه زنجیر تنهایی را از پایت باز خواهد کرد...

تو نیز چنین کن...

با نوازش دستانش، قلبت را به دست بگیر...

تو نیز چنین کن...

روح سرکش و فراری از تنت را از هنگامهی تردید ذهنت خارج ساز...

تو نیز پیله‌ی تنهاییات را بشکاف و پروانه شو...

تو نیز چنین کن...

ساعتها از رفتن ساحل و مینا خانوم میگذشت. مینا طبق روال هر روز به خانه

برگشت و ساحل هم همراه نامزدش از هامین خداحافظی کردند و رفتند.

دلش قرص نبود؛

کاش حداقل ساحل چند روزی میماند تا تکلیف خودش و آیناز روشن شود.

ماندنش در عمارت جایز نبود. دیگر مثل سابق تحمل نداشت و دیدن هر لحظه‌ی

آیناز برایش لحظات طاقتفرسایی را میساخت.

سالها آیناز را همچون مرواریدی در دل خود نگه داشت و غرایض مردانه‌اش را

سرکوب کرد چون میدانست آیناز همسر و محرم اوست؛ تصمیم داشت به وقت و

زمان مناسبش مهمی واقعیت را برایش توضیح دهد که آن هم با درخواست کمیل

از دست رفت و برای شادی و خوشحالی آینازی که به کمیل تمایل داشت باز هم

خواسته‌هایش را سرکوب کرد. بین آیناز و خوشحالی آیناز، خوشحالی او را انتخاب کرد و...

و از او بتشکنی برای مقابله با غرایزش استفاده کرد.

اما حالا نه آیناز متعلق به کمیل بود و نه محرمیتی با هامین داشت. او حالا از هر

زمان دیگری برایش وسوسه‌انگیزتر بود چون کشش و تمایل زیادی نسبت به او

داشت حتی بیشتر از سالهای گذشته‌ای که آیناز لقب همسری او را یدک داشت. کلافه کتتش را برداشت و از اتاق خارج شد. نگاه کوتاهی به در اتاق آیناز انداخت و بلافاصله قبل از هجوم هر فکر و وسوسه‌های به سرعت از ساختمان خارج شد. اگر میماند تضمینی به کنترل احساساتش نمیداد.

روبه حیاط ایستاد و نگاهش را به آسمان کشید. چقدر آسمان امشب زیبا و چشمکزن بود. نفس عمیقی کشید و پله‌های کوتاه مقابل ساختمان را طی و در

همان لحظه کتتش را به تن کرد. هنوز هم نگاهش به آسمان دلانگیز شب بود کنار ماشین قرار گرفت و دل نکند از زیبایی منظرهی مقابل دیدگانش...

به بدنهی ماشین تکیه داد و دستهایش را روی سینه جمع کرد. هوا دلنشین بود و دلش نمی‌آمد نگاه از آسمان بگیرد. لبخند تلخی زد و چشمانش را لحظه‌ای بست. کاش میتوانست برای همیشه این منظرهی زیبا را مقابل دیدگانش داشته باشد.

نفس عمیقی کشید تا این لحظات را به اعماق وجودش منتقل کند که با صدای آیناز سریع چشمانش رو باز کرد:

_هوا خیلی خوب شده...

کنارش ایستاده و نگاه او هم به آسمان و ستاره‌ها بود.

منظرهی امشب از نظر او

فوقالعاده دلنشینتر شد با حضور این دختر... خیره‌ی نیمرخ دختر جوان شده بود
که با لذت چشم به آسمان دوخته بود...

مثل این روزها باز هم محو و مات آیناز و حرکاتش شده بود. انگار خدا با
حوصله نشسته و اعضای صورتش را طراحی کرده بود.

زبان‌ش یارای پاسخگویی را نداشت و تنها زل زده بود به چهره‌ی مهتابگون آیناز
که دخترک نگاه از آسمان گرفت و مهربانانه پرسید:
_خیلی وقته آسمون رو اینجوری ندیده بودم. خیلی قشنگ شده...

هنوز هم توان حرکت دادن زبان‌ش را نداشت! چه بر سرش آمده بود؟! او که آنقدر
دست و پاچلفتی و خجالتی نبود! بیحرف سری به نشانه‌یتایید تکان داد و زل زد به برق نگاه
آیناز...

لبخند دختر جوان دلش را لرزاند و بندبند وجودش مالمال از عطر نفسگیر عشق
دخترک شد. قلب بیتابش را با ضربات متعدد انکار تازیانه زد و سعی در خفه کردن
احساساتش داشت.

سخت بود خواستن و انکارش!

سخت بود داشتن و نخواستنش!

سخت بود و او توان مبارزه با این سختی را نداشت.

نگاه از چشمان براق و خیرهکننده آینهز گرفت و قصد دور شدن از او را داشت
که آینهز آرام و با احساس صدایش کرد:

هامین؟!

صدایم نکن لعنتی...

نگاهم نکن لعنتی...

مرا نخوان که صدایت بیتاب میکند این قلب بیقرار را...

ماه و ستاره و آسمان دست به دست هم دادند تا تو امشب قاتل قلب بیقرارم شوی...

صدا نکن مرا به نامم که تویی آرام جانم...



چرخید و نگاهش را به نگاه آینهز گره زد و بیحرف یا سؤالی سرش را تکان داد.

دختر جوان سرش را پایین انداخت و با صدای لرزانی پرسید:

_میشه بمونی؟! شبها تنهایی میترسم...

او بهتر از هر کسی دیگر از این موضوع اطلاع داشت!

میدانست ترس از

تنهایی یک فویبای غیرقابل انکار در وجود آینهز بود و ریشهایش را در همان روز

نحس میدانست. حتی میدانست آن دختر یک ساله ترس و وحشت آن روز و

ترس از تنهایی را همیشه همراه خود یدک میکشید؛ و چه کسی میتواندست خود را جای
آیناز قرار دهد؟!

هم شکست خورده هم ظاهرا برنده است!

به کاپوت ماشین تکیه داد و نفس عمیقی کشید. با نشستن دست دخترک به دور
بازویش و جملهای که با دلخوری بیان کرد:

...این دو سالی که نبودى همیشه ترس داشتم، از همه چیز و همه گس...

نگاهش را از آسمان به پایین کشید. فراز و نشیب رابطهبشان زیاد بود اما بالاخره
به جادهای رسیده بودند که میشد راحتتر در آن قدم برداشت. نگاهی به چهره‌هاش
انداخت، لبخندی زد و بالاخره غافلگیرانه او را به آغوش کشید.

مگر میشد از این عشق ظریف گذشت؟!

سعی کرد با نفسهای عمیق بوی تنش را در ریههایش حبس کند...

معصومیتش در آغوش او شدیداً دلبری میکرد و مرد را حریصتر...

با تمام احساس انگشت اشاره‌اش را به زیر چانه دخترک برد و صورتش را کمی

بالا آورد، نه! دیگر طاقت نداشت؛

نسیمی وزید و موهای پریشان دختر جوان روی صورتش رقصیدن گرفتند.

همهی آنها را میشد تحمل کرد اما امان از چشمهایش...

چشمهای خمار او طاقتش

را گرفت و صبوری را از کف داد. میشد او را بیوسد؟!

یا محکمر بغلش کند؟!

چانه‌اش را با خودخواهی ذاتیاش به جلو کشید و حریصانه لب هایش را به دندان کشید. دستهای دخترک بالا آمد و روی سینه‌ی پر تپش هامین نشست، انگشتانش

آرام پیش رفت و موهای مرد جوان را به بازی گرفت، دستهای هامین دور

تنش زیباترین قاب دنیا را به تصویر کشید و نفسهای حبسشده‌شان باعث بالا و

پایین رفتن قفسه‌ی سینه‌هایشان شده بود؛ به آرامی چرخ‌ی زد و مقابل دخترک

قرار گرفت، او را میان خود و ماشین حبس کرد و با لذت سرش را از لابه‌لای

موهایش رد کرد و عطر خوش موهای آینه‌اش را به جان میکشید که صدای

لرزان و بغض‌آلود او زیر گوشش دمید:

_کمیل...

با ناباوری از او فاصله گرفت...

خدایا تا کی قرار است این دنیا روی دل سوخته‌اش خراب شود؟!

با بهت او را از آغوش خود بیرون کشید و نگاه دلخورش را به مردمکهای

لرزان دختر جوان دوخت...

فکرش را نمیکرد آیناز در زیر و بم اولین بوسهشان اسم آن نامرد را بر زبان بیاورد. آن هم بوسهای به آن شیرینی و با احساسی!

چرا خدا همیشه پای نیمکتهای در س عشق امتحانش را میگرفت؟! بغضی کهنه به گلویش نشسته بود. بغضی که شروعش از همان روزهایی بود که آیناز و کمیل، دم از خواستن هم میزدند.

دستی به موهایش کشید و به آیناز پشت کرد؛ قدمی به سمت خانه برداشت که ناگهان دستهای گرم و لرزان آیناز دور تن سرد و خسته‌اش پیچیده شد!

_کمیل رو میخواستم چون فکر میکردم شبیه توئه اما...
 هامین را دور زد و درست در مقابلش، با فاصلهی کمی ایستاد:
 _هیچ کس مثل تو نبود؛ هیچ کس، حتی کمیل...
 ولی هامین هنوز هم زنگ صدای کمیل گفتنش را در گوش داشت و عصبی نگاهش را از او گرفت و گفت:
 _کمیل هیچ شباهتی به من نداشت... مخالف بودم چون...
 سکوت کرد؛ نای گفتن از عشقش به آیناز را هنوز نداشت .
 دلخور نگاهش کرد و ادامه داد:
 _چطور فکر کردی اون شبیه به منه؟! چرا وقتی مخالفت کردم هیچ...

آیناز بغض جای گرفته در گلویش را قورت داد و جواب داد:

_خوب بود. مثل تو... مثل تو بود چون تو تنها مرد خوب زندگی بودی... من

وقتی با اون حرف میزدم انگار تو روبهروم بودی...

درسته اون وقتا فکر

میکردم بابامی و دلم میخواست شوهرم مثل بابام یه مرد همه چیز تموم باشه...

اما نمیدونستم که...

سرش را پایین انداخت و او هم هنوز جرأت از عشق گفتن را نداشت.

اخم کرد هامین؛ دست پیش برد و بازوان دخترک را به چنگ گرفت و فریاد زد:

_کمیل مثل من نبود... اون...

نگاه اشکی دختر جوان مانع از ادامهی حرفش شد. آیناز با بغض و گریه به میان حرفش پرید:

_هیچکس مثل تو نمیشه...

اینبار آیناز بود که حسش را به زیباترین شکل ممکن به هامین تزریق کرد و

هامین را مجبور کرد بیطاعت با به آغوش کشیدنش و همراهی با او، حال خوبش را به رخ

کشید...

چطور باید خود را کنترل می کرد که کاری احمقانه نکند!؟

مثلا بار دیگر او را

نبوسد! قلبش را به مشت نگیرد و محکم در آغوش خود نچلاند؟!

اما این پایان ماجرا نبود و وقتی نفسهای داغ آیناز گردن و حنجرهی هامین را

نشانه گرفت، مرد جوان انگار که تازه از خواب بیدار شده باشد به آنی از او جدا

شد و قدمی به عقب برداشت. بخدا که دیگر نمیتوانست خوددار باشد!

بهت در نگاه آیناز بیداد میکرد که هامین با دور شدن از او و خروج از عمارت تعجبش را دو چندان کرد.

★★★★

_آراد؟! تو رو خدا جواب بده...

آراد آخی گفت و دختر جوان را از نگرانی خارج کرد.

نفس راحتی کشید و پرسید:

_حالت خوبه؟! نصف جون شدم...

آراد عصبی دهان پرخونش را با پشت دست پاک کرد و جواب داد:

_آره خوبم. دیدی بهت میگفتم این مردک یه ریگی به کفششه؟! هر چی گفتم گوش ندادی

اینم نتیجهش...

دخترک با ترس جا مانده از حملهی آن مرد شیطانصفت نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

_آخه من از کجا میدونستم که اون مردیکه چی تو سرش میگذره?!

بغض کرده ادامه داد:

...یه جوری با من صحبت میکرد فکر میکردم منو مثل دخترش میدونه... وای آراده...

اشکی از چشمش چکید و گفت:

...اگر سر نمیرسیدی معلوم نبود چه بلایی سرم میاومد...

آراده من...

آراده نشست و او را به آغوش کشید؛ بوسهای به موهای درهم شدهاش زد و گفت:

...عزیزدلم تو نباید به کسی اعتماد کنی!

دستی کشید روی موهایش و ادامه داد:

...اگر اون عوضی بلایی سرت میآورد من باید چه غلطی میکردم؟! هان؟!!

امشب که گفتمی دیر میایی شور به دلم افتاد. گفتم هر جور شده باید پیام دنبالت،

تصمیم گرفتم دیگه اجازه ندم بیایی اینجا...

به دیوار پشت سرش تکیه داد و نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

...خدارو شکر به خیر گذشت. باید به پلیس زنگ بزنیم...

نباید ق سر در بره...

سر دخترک میان سینههایش به نشانهی تایید تکانی خورد و آراده با درد دست به

جیب برد تا با پلیس تماس بگیرد.

★★★★

چـی؟! پلیس آگاهی؟!... بله خودم هستم... اتفاقی افتاده؟!... بله... ایشون مدیر جدید قسمت امور مالی شرکت هستند... چی؟!... بله چشم، الان خودم رو میرسونم...
خدانگهدار

با عجله وارد کلابنتری و وارد اتاق افسر نگهبان شد. با دیدن آیناز در کنار دختر و پسری جوان قلبش بنای تپیدن نهاد. شوک زده، زبانی که بندآمده بود را به زور به حرف درآورد:

آیناز؟! تو اینجا چیکار میکنی؟!

نگاهش به سمت آراد کشیده شد. پسر جوان با اخم خیره‌ی نگاه شوکه و خصمانه و پر از سؤال هامین بود. چطور باید باور میکرد؟!

آیناز از روی صندلی بلند شد و مقابل هامین قرار گرفت و با عصبانیت گفت:

من که باید اینجا باشم. هیچوقت یاد نگرفتی با آدمهای درست و حسابی کار

کنی. اگه بدونی اون صادقی احمق چیکار کرده!

صدایش را بالاتر برد و پرسید:

تو چه جور رئیسی هستی که یه مشت آشغال رو به کار میگیری تو اون شرکت لعنتیت؟!...

افسر نگهبان تذکر داد:

_خانم آرومتر لطفا... بفرمایید بشینین...

رو به هامین که با دلهره و اضطراب هنوز نگاهش به آینازی بود که با خشم به او زل زده بود کرد و پرسید:

_شما صاحب اون شرکت هواپیمایی هستین؟!

هامین نگاه از چشم آیناز گرفت و به افسر نگهبان دوخت و با صدای گرفته‌های گفت:
_بله... خودمم.

آیناز از مقابلش گذشت و قدمی پشت سرش ایستاد. نگاه خشمگینش شانهای هامین را نشانه گرفته بود. همان شانهای محکمی که همیشه برای التیام درد و غصه‌هایش سر بر آنها می‌گذاشت تا هامین آرامش کند .
همان وقتها که او فکر

میکرد هامین پدرش است و وقتی دلش هوای مادر را میکرد هامین سنگ
صبورش میشد تا وجود ناآرامش را آرام کند. درست همان زمان که سنگربان
قلب بیمار و زخم دیده‌اشمرد جوان میشد و بس!

_ایشون مدیر مالی شرکت هستند. حدودا هشت ماهی هست که تو شرکت مشغول به کار
شدن...

افسر نگهبان با اشارهای به هامین گفت:

_بفرمایید بنشینید. اون آقا به کاری کرده که اگر این آقا...

به آراد اشارهای کرد و ادامه داد:

_سر نمیرسیدن آبروی یک دختر بیگناه به خطر میافتاد...

هامین به آراد نگاهی انداخت و نگران به سمت آیناز برگشت و پرسید:

_آیناز تو حالت خوبه؟!

کاش حداقل این سوال را نمیپرسید. نوشداروی بعد از مرگ سهراب بود!

دخترک اخم در هم کشید و دست به سینه نگاهش را بیاعتنا به افسر نگهبان

دوخت که هامین عصبی بازوهایش را چنگ زد و فریادکشید:

_با توأم... بگو بینم چی شده؟! چرا حرف نمیزنی؟! اون صادقی احمق چه

غلطی کرده؟! کلافهام کردی، د حرف بزنی لامصب...

با تذکر شدید افسر نگهبان سکوت کرد و نفسهای ممتد و داغش صورت دخترک را نوازش

داد؛

_آروم باشید آقا. عرض کردم که به خیر گذشته، بفرمایید بنشینید...

آیناز دلش سوخت برای این همه بیقراری هامین، بازوهایش را از چنگ او

خارج ساخت و به سمت صندلی که کنار آراد قرار داشت حرکت کرد. با نشستنش

نگاه کشیده شدهی هامین را که از اولین قدم به دنبالش بود به چشمانش سوق داد و

بیتفاوت به میز روبهرویش خیره شد.

هامین عصبی و مضطرب به سمت صندلی روبه‌رویشرفت و نشست.

نطقش کور شد اما نه از ترس تذکر و فریاد افسر نگهبان!

از نگرانی و اضطراب

شنیدن جواب این سؤال که چه اتفاقی برای آینازش افتاده؟!

اگر خدایی نکرده به او دست درازی کرده باشند، بیشک هامین می‌مرد!

نگاه نگرانش را به سوی چهرهی آیناز کشاند. سه روز بود او را ندیده بود. از

همان شب و بعد از آن بوسه ماندن در کنار و نزدیک آیناز را خطرناک

میدانست. اگر می‌ماند باز هم بیاختیار میشد و کار دست جفتشان میداد،

بنابراین به همان آپارتمان روبه‌روی عمارت رفت و از پنجرهی اتاقش با دوربین تمام عمارت

را زیر نظر داشت.

فاصله زیاد بود و برای مراقبت از آیناز و دید بهتر از دوربین استفاده میکرد.

گاهی هوس دیدن آیناز مجبورش میکرد دوربینش را به سمت پنجرهی اتاق

دخترک بکشاند تا شاید او را از پشت پنجره ببیند. اما در این سه روز تنها

لحظاتی او را میدید که آیناز برای رفتن به دانشگاه از خانه خارج میشد.

همان شب با آیناز تماس گرفته و گفته بود برای رفتن به یک سفر کاری فوری از

شهر خارج شده است. نمیتوانست بعد از آن اعتراف و آن بوسه باز هم به راحتی کنار آیناز زندگی کند.

_اون آقای صادقی قصد تجاوز به این دختر خانوم رو داشته...

با صدای افسر نگهبان از میان افکار و نگاه خیره‌اش به آیناز خارج شد و رد اشاره‌ی دست افسر را گرفت تا به دختری که کنار آرادنشسته بود رسید. تازه

متوجهی این دختر که یکی از کارمندانش بود، شد. متعجب چشمان بیش از حد

باز شده‌اش را به سرعت به چشمان آیناز دوخت و پرسید:

این خانوم چه آشنایی با تو داره؟!

آیناز نگاهش کرد و سرد، دلخور و بیتفاوت به آراد اشاره کرد و گفت:

_ایشون برادر دوستم سولماز هستن. اون خانوم هم نامزدشونن که تو شرکت تو

کار میکنه. هیچکدوم نمیدونستیم تا اینکه اینجا فهمیدیم رییس اون شرکت تویی.

اخمهای درهم هامین از هم باز شد. پس این پسر نامزد داشته و او بیخودی نگران

ارتباطش با آیناز بود. چقدر خبرها و حال خوبی که به انسان میدهند، به تن آدم

میچسبد. لبخند نامحسوسش را آراد با چشمان تیزبینش صد کرد و پرسید:

_جناب؟! مورد خنده‌داری دیدین بگین ما هم بخندیم...

آیناز نگاهش را از آراد به هامین که در حال جمع کردن لبخندش بود کشید و خیره زل زد به نگاه هامین.

چه داشت نگاهش که که اینگونه او را آرام کرد؟!؟

انگار آرامشی داشت که از راه نگاه به هم منتقل میکردند... انگار که خیال راحتی داشت نگاهش...

هامین نفس عمیقی کشید و جواب داد:

_لطفا مو به مو برای من بگین چی شده؟!؟

نگاهش را به افسر نگهبان دوخت و او تمامی ماجرا را برای هامین توضیح داد.

با اتمام توضیحاتش هامین متفکر سری تکان داد و گفت:

_پیداش میکنم...

ایستاد و ادامه داد:

_بلایی به سرش میارم که یادش بمونه هیچوقت حرمت یه زن رو نشکنه...

چرخید و خواست از اتاق خارج شود که با شنیدن نامش بر جای خشک شد.

باز هم گفتی؟!؟ باز هم آیناز؟!؟

_هامین؟!؟

دست خشک شدهاش بر دستگیرهی در را محکمتر به آن پیچاند و نگاهش را به

سوی آینازی که کنارش قرار گرفته بود کشید:

_ تو نرو... بگو کجاست پلیس بره سراغش...

التماس کلامش لبخندی به چشمان مهربان هامین کشاند و مجبورش کرد دستگیره

را رها کرده و در مقابلش صاف بایستید. مهربان جواب داد:

_ فقط من میتونم پیداش کنم...

آیناز نیمقدم جلوتر رفت. غرور و دلخوری دیگر بس بود.

با التماس گفت:

_ باشه! فقط با پلیسا برو... من نگرانم...

هامین که از نگرانی آیناز قند در دلش آب شده بود گفت:

_ نگران نباش پیداش میکنم...

سری برای افسر نگهبان تکان داد و با نگاه خندان و مهربانی دیگر به آیناز از او جدا و از اتاق

خارج شد...

با خیالی راحت و وجدانی آسوده دست به سینه به ماشین تکیه داده و خیره به در

منزلی بود که قرار بود ماموران پلیس آن بیصفت را از آن خارج کنند. با رسیدن

چندین ماشین پلیس دیگر نگاه خسته‌اش را از در گرفت و به ماشینها دوخت و

دوباره قصد داشت به در نگاه کند و به انتظارش برای خروج آن مرد ادامه دهد

که در یک لحظه دوباره به سمت یکی از ماشینهای پلیسبرگشت و با دیدن آیناز که خارج از ماشین ایستاده بود، نگاهش متعجبانه به او ثابت ماند. آیناز هم متعاقبا از همان لحظهی خروج با دیدن هامین که کنار ماشین خود ایستاده بود، در ماشین را محکم گرفته و زل زده بود به ژست دست به سینهی هامین...

چطور آنقدر جذاب و مهربان میایستاد و نگاهی جز مثبتاندیشی در ذهنش نبود؟!

بالاخره قدم برداشت؛ در ماشین را رها کرد و به سمت هامین رفت. مرد جوان

ژست راحتش را کنار گذاشت و صاف ایستاد؛ دست در جیب نهاد و دوباره

خیرهی در و منتظر خروج صادقی شد.

لحظاتی بعد با قرار گرفتن آیناز کنارش و شنیدن صدای نفسهای او پرسید:

_تو اینجا چیکار میکنی؟!

آیناز نگاهش میکرد اما هامین بیتفاوت خیرهی روبهرو، بیآنکه سلامی کند تنها او را بازخواست کرده بود؛

کمی جلوتر رفت و درست نیمقدم با فاصله کنار هامین ایستاد و آرام گفت:

_سلام...

هامین نگاه از روبهرو گرفت؛ پرندهی دلش میان چشمان آیناز به پرواز درآمد و

رقص زیبای مردمکهای چشمان زیبایش لرزی به تن این پرندهی خسته انداخت.

خیالش راحت بود؛ خیلی راحت...

راحت بود چون آسیبی به آينازش نرسیده بود؛

راحت بود چون او الان بیهیچ دلخوری کنارش ایستاده بود؛

راحت بود چون خواستن و داشتنش به یک نقطهی حیاتیرسیده بود و این یعنی عاشقی!

سری تکان داد و جواب سلامش را داد:

سلام... چطوری اومدی؟!

نگاهی به اطراف انداخت و ادامه داد:

اجازه نمیدن هر کسی به محل جرم بیاد...

آیناز لبخندی زد و سرش را پایین انداخت. خجولانه جواب داد:

مجبورشون کردم... میدونی که تخصصش دارم؟!

هامین تلخ خندید و گفت:

بله، کاملاً در جریان هستم... حالا بگو چطوری مجبورشون کردی؟!

آیناز لبخندش را جمع کرد و خیره نگاهش کرد؛ از سکوتش هامین مجبور شد

نگاهش کند، دخترک با اضطراب خیره در نگاه هامین باصدای گرفتہای گفت:

مجبور شدم بگم دخترتم و نگران حالت...

نگاه گرفته و سکوت هامین باعث شد دخترک عجولانه هر دو دستش را بالا ببرد و تند تند ادامه دهد:

_اگه نمیگفتم دخترت هستم اجازه نمیدادن پیام... اگه میپرسیدن چه نسبتی

باهاش داری؟! نمیدونستم چی بگم!

نیامدنش کمتر دل میسوزاند تا آمدنش آن بهم به این نحو و صورت!

نگاه ثابت هامین به چشمانش باعث شد سرش را پایین بیاندازد و خجالتزده

خیره زمین شود که با صدای غمگین هامین سر بلند کرد و توجه او را به منزل روبهرو دید:

_انگار همهی دنیا میخوان که تو دختر من باشی...

بغضش گرفت از لحن حسرتبار مردی که آیناز حالا خودش هم نمیخواست دخترش باشد.

بغضش را فرو خورد و صورتش را جلو کشید تا بتواند چشمان هامین را با

نگاهش نشانه بگیرد؛ ناراحت و ملتمس جواب داد:

_راهی جز این نداشتم برای رسیدن به تو...

هامین تلخ خندید؛ این راه رسیدن نبود؛ این راه خواستن نبود؛

_راهش این نبود...

آیناز جواب داد:

_میخواستم کنارت باشم...

بالاخره نگاهش کرد. عمیق و خواستنی!

پوزخندی زد و گفت:

_انگار یادت رفته که نبودم آرزوت بود...

چشمان آیناز پر شد از اشکی که میان رنگ و وارنگچراغهای ماشین پلیس میدرخشید:

نمیخوای بمونی؟!

قبل از اینکه هامین پاسخی به سؤال آیناز بدهد، صادقی با دستهای دستبند زده

در میان دو مامور پلیس که به شدت او را تحت نظر داشتند و بازوهایش را محکم گرفته بودند از خانه خارج شد.

اینجا ته ماجرا رو شد!

نگاه آیناز که به مرد افتاد از تعجب دهانش باز ماند؛ صورت و دهانش پر از خون و آسیبدیده بود.

نگاه متعجبش را به هامین که به سوی آن مرد میرفت سوق داد. مرد جوان که به

مقابل صادقی رسید هر سه مرد ایستادند و هامین باپوزخندی تمسخرآمیز گفت:

_امیدوارم هیچوقت یادت نره که چشمت حق نداره هرز بره... چون اون وقت

مردی مثل من پیدا میشه که بزنه نابودت کنه...

صادقی سرش را پایین انداخت و ماموران او را مجبور کردند دوباره راه بیافتد.

سن و سالش دقیقا به هامین میخورد و نامزد آراد جای دختر او میبود. اما این مرد کجا و هامین کجا؟!

آیناز چشمان متعجبش را به هامین دوخت و از نظرش گذشت که هفده سال تمام کنار این مرد زندگی کرد؛ در حالی که همسرش بود او هیچوقت حتی یک بار جوری او را نبوسیده یا بغل نکرده بود که آیناز حتی به رابطیشان شکی کند.

تفاوت تا چقدر؟!

مردانگی تا چه حد؟!

او یک عمر در مقابل همسر قانونیاش حیا داشت و به او که حقش بود آسیبی نرساند، ولی این مرد هوسباز در مقابل دختری که همسر داشت بینهایت بیجیایی کرده بود.

_سوار شو بریم...

با صدای هامین از افکارش خارج شد و نگاهش را به دنبال او کشاند که به سمت ماشین رفت و در حال سوار شدن نیمنگاهی به آیناز که خیره‌اش بود انداخت و تکرار کرد:

_سوار شو دیگه...

در سکوت میراند و نمیدانست که آیناز گاهی نگاه سرکشش را زیرچشمی به او میدوزد. آهنگ ملایمی که از سیستم ماشین پخش میشد باعث شده بود دخترک به خلسهای شیرین فرو رود.

به طرف من و این تنهایی به طرف تو و اون
زیبایی داری ساده شکستم میدی تویی که
منو بد فهمیدی

منو جوری که هستم کاش میدیدی

نگاهش را به هامین که با دقت به روبهرو خیره شده و رانندگی میکرد دوخت و
سرش را به پشتی صندلی ماشین تکیه داد.

حالا که خودتم دلتنگی، بگو داری با کی میجنگی؟!

منو دیدی و راه کج کردی شایدم با خودت لج کردی که
دیگه نمیخواوی به من برگردی لج کرده بود؟! با خودش
یا آیناز؟! چرا نماند؟! چرا بعد از آن ابراز احساسات

شیرینش نماند؟! نماند تا بگوید، بشنود و حتی دیده شود، چرا نماند؟! رفت و سفر

کاری را بهانه کرد در حالی که سفری در کار نبود!

مغرور جذاب، زیبای بیتاب، دیوونه بازی در نیار طاقت ندارم

بازم نگام کن، فکری برام کن، من به ندیدن چشات عادت ندارم

مغرور جذاب، زیبای بیتاب، دیوونه بازی در نیار طاقت ندارم

بازم نگام کن، فکری برام کن، من به ندیدن چشات عادت ندارم

نگاه مشتاقش ژست مردانه و نجیب هامین را هدف گرفته و تنها یک آرزو داشت،
آن هم واقعی بودن آن بوسه و احساس ناب!

یه طرف من و این حال بد

یه طرف تو و ترسی ممتد هر دو با خودمون بد کردیم

هردومون خیلی تغییر کردیم جوونیمونو با حسرت

پیر کردیم

بعد از گذشت سالها، آیناز نوجوان حالا تبدیل به دختری جوان، کامل و معقولی

شده بود که شاید اوایل اطلاع از واقعیت زندگی و هویت هامین با او منطقی

برخورد نکرد، ولی حال بعد از گذشت دو سال تمامی روزها و شبهایشان با هم

را مرور و کمکم با واقعیت عشقش به هامین آشنا شد و احساساتش را پرورش داد.

چه حقیقتی تو این درده

که علاقمو بیشتر کرده من که از خودمم دل

کندم شکل گریه شده لبخندم

واسه چی به تو و این عشق پابندم!؟

فرار کردنش را درک نمیکرد. حتی قصد انجام دادنش را نکرده بود.

حقیقت عشق برایش انکارناپذیر بود و آیناز هر روز بیش از روز قبل علاقه‌اش

به هامین عاشقانهتر میشد نه پدرانہ!

مغرو ر جذاب، زیبای بیتاب، دیوونہ بازی در نیار طاقت ندارم

بازم نگام کن، فکری برام کن، من به ندیدن چشات عادت ندارم

"ترانه از محسن شیرالی"

اما این مغرو ر جذاب دیوانهای شده بود تا او را از پای بیاندازد. مردی که تمام

این سالها یکی از مهربانترین مردان دنیا بود حالا جز سنگدلی و غرور صفتی

در درونش پیدا نمیشد. روزگار به سرش آورد و لعنت به او! حتی نمیتوانست

تشخیص دهد که آیا او را عاشقانه دوست دارد یا اینکه بوسه‌اش از روی هوس بود و لحظهای

گذرا؟!!

اشکی از گوشهی چشمش فرو ریخت اما میان صورت و پشتی صندلی گم شد.

آهی حسرتبار کشید، گرچه بیصدا بود اما هامین احساس کرد، نیمنگاهی به

سویش انداخت و دوباره خیره جاده شد ولی طاقت نیاورد و باز هم نگاه سرکش

و لجبازش به سوی دخترک کشیده شد.

اگر دست خودش بود در آغوشش میگرفت و بوسه‌بارانش میکرد.

تیر خلاص قلبش نگاه آیناز بود. این حالت دخترک دست و دلش را لرزاند.

کاش نیامده بود؟!!

کاش به قلبش فرصت هضم آن بوسه را داده بود!

لعنت به تو صادقی، لعنت!

به جاده نگاهی انداخت و ماشین را به کنار آسفالت هدایت و ترمز کرد.

ماشین از حرکت ایستاد و همزمان قلب پر تپش هامین نیز هم...

جرأت نگاه کردن به چشمان آیناز آن هم در این حالتش کار حضرت فیل بود و بس...

او میتوانست؟! شک داشت!

قلب ناآرامش همچون برگ خزان در حال فرو ریختن بود و خالی شدن ته دلش

خبرهای خوبی را به گوش و جانش نمیرساند.

مرد بود اما...

باید جرأتش پیدا میکرد!

سر چرخاند به سوی دختری که هنوز هم خیره‌ی او بود، بیهیج پلک زدنی!

نم اشک میان تار به تار مژگهایش باعث شد مرد جوان بیتابانه به سویش بچرخد و پرسد:

—میدونی که اشکات برای من عذابه؟!—

آیناز حرف نزد؛ تنها نگاه کرد و سری به تایید تکان داد؛ هامین پلک روی هم فشرد و ادامه

داد:

—پس عذابم نده، اشک نریز.

نگاهش کرد و گفت:

_ تو عذاب من نیستی...

چرخید و به روبهرو خیره شد و آرام زمزمه کرد:

_ عذاب منم... عذاب تو منم...

آهی بلند کشید و بغض دختر جوان را شکست. هنوز هم صورتش به پشتی

سندلی چسبیده بود و اشکهایش اینبار با شدت بیشتری میبارید.

هامین دستهایش را دور حلقهی فرمان محکم پیچید و گفت:

_ کاش نبودم برات... کاش مثل امیرحسین...

آیناز طاقت نیاورد و سرش را بلند کرد و به میان حرفش پرید:

_ اگه نبودى منم نبودم... تو رو خدا دیگه اینجوری حرف نزن...

بغض کرده رو به هامین صاف نشست و گفت:

_ تو همه گس منی... همه زندگیم تویی...

نگاه هامین به سویش چرخید و لبخندی تلخ به لبانش جان داد:

_ تو نخواستی که باشم، آیناز تو...

آیناز هق زد و گفت:

_ خب غلط کردم... قبلا هم گفتم اشتباه کردم. من نمیدونستم این دو سال قراره

ذره ذره نابودم کنه از نبودنت...

درست شنیده بود یا مثل تمامی این سالها توهم عاشق ی دخترک به سرش زده بود!

نه! قطعاً گوشه‌هایش درست شنیده بود اما شاید...

شاید میشد جور دیگری رقم بخورد و همه چیز فرق کند!

_دیروخته باید زودتر برسیم خونه...

ساده از احساسات آینه‌ز گذشت تا دل بیقرار خودش کار دستش ندهد.

استارت زد و ماشین روشن شده را دوباره به میان جاده کشاند. اما دیگر حواسش

جمع رانندگی نبود و حضور آینه‌ز در کنارش باعث شده بود حواسش مدام پرت او

شود. دست خودش نبود بیاراده میشد تا اسم او می‌آمد یا بویش را احساس میکرد.

دختر جوان که جوابی از بازگویی احساسش نگرفته بود به صدلی تکیه داد و

بغضآلود نگاهش را به بیرون از ماشین و مناظر تاریک اطراف جاده کشانده

بود.

ویلایی که صادقی در آن پنهان شده بود خارج از شهر قرار داشت و تا رسیدن به خانه مسافت

زیادی مانده بود.

تمام طول راه آینه‌ز دیگر تلاشی برای صحبت با هامین نکرد و او هم برای

جلوگیری از هر پیشامدی سعی کرد در سکوت کامل رانندگی کند. آرامش را به هر چیزی ترجیح میداد.

با رسیدن به خانه آیناز قبل از خروج رو به هامین پرسید:

— مسافرت کاری نبودی! درسته؟!

هامین متعجب از تیزهوشی دخترک جوان زبانش را روی لب هایش کشید و کلافه

دستی میان موهایش برد. قبل از اینکه پاسخی به سؤال او بدهد آیناز خود جواب سؤال خودش را داد:

— نه! نرفته بودی! چون اگر خارج از شهر بودی وقتی از کلانتری بهت زنگ زدن اونقدر زود نمیرسیدی.

نگاه هامین چشمان غمگین آیناز را نشانه گرفت. چه بر سر دخترک آمده بود که

آنقدر ریزین شده و توجهش به او بیش از حد ممکن بود؟!

آیناز نگاهش را از چشمان هامین گرفت و دستش را برای باز کردن در پیش

برد، با باز شدن در هامین بلافاصله گفت:

— نمیتونم تو این خونه بمونم...

دختر جوان دوباره نگاهش را قفل نگاه هامین کرد.

چرا نمیتوانست؟!

آیا خسته بود از کنار او بودن؟!

آیا دلزده بود از دیدن او؟!

بغض کرد از هجوم افکار گوناگونی که خورهی وجودش شده بود! نگاهش را به

لب های هامین دوخت تا شاید از شوخی بودن حرفش چیزی بگوید. اما مرد جوان رو به خیابان کرد و گفت:

...یه آپارتمان اون طرف چهارراه دارم. تمام این دو سال هم اونجا بودم. این چند روز رو هم...
نفس عمیقی کشید و رو به آیناز گفت:

...موندن کنار تو یعنی وجود محض آتیش و پنبه... اینبار بیگدار میزنم آیناز...

اگر باشم و بمونم آتیش میگیری...

و این آیناز بود که سوخت از کلام آتشین هامین؛ بغضش را فرو خورد، ولی حق زدنش باعث شکسته شدن آن و تبدیل به اشکهای روان روی گونههایش شد.

گریه نکن!

گریه نکن آرامشم!

روزهاست که آرامش من بودی و آرام نبودم!

گریهات تیر خلاصیاست برپیکرهی بیجان قلبم!

اشک نریز که طاقتم طاق میشود در این وانفسای روزهای تلخم!

#مستانه_بانو

نگاه از دختر جوان گرفت ولی هقهقش هنوز هم گوشش را خراش میداد؛
سخت بود ولی او از کارهای سختتر هم گذشته و جان سالم به در برده بود.

بغض فروخوردهاش را قورت داد و با صدای آرامی گفت:

_مراقبتم. از اونجا... هر جا که باشی حواسم بهت هست

...

اما این خواستهی آیناز نبود. او هامین را کنار خود میخواست نه دور از خود!

با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و بیآنکه کلامی بر زبان بیاورد از ماشین خارج شد.

چه انتظاری داشت از او؟! از دختری که هم عاشق شده بود و هم باید تنهایی به سر میبرد!

چه انتظاری داشت از دختری که بعد از چند سال، قلبش کسی را میخواست که همیشه کنارش
بود؟!

انتظار داشت آیناز پیشقدم ابراز این عشق شود؟!

نکند میخواست که انتقام انتخاب کمیل را بگیرد و او را بشکند؟!

اما هامین که اهل انتقامجویی نبود!

با گریه کلید را از کیفش خارج کرد؛ چشمانش از هجوم بیامان اشکها تار

میدید... در حال ور رفتن با قفل در عمارت هق میزد که دستی روی مچ دستش

قرار گرفت؛ هامین بود اما...

اما او هم داشت اشک میریخت...

نگاهش در حالی مات چشمان خیس هامین بود که پیمانهای بغضش در حال لبریز شدن بود. هامین اما چشمان خیسش را از نگاه دخترک گرفت و کلید را از میان انگشتان او خارج کرد و آیناز ... آیناز همچنان با هقهق مات حرکات او بود...

شنیده بود مرد که گریه کند عرش خدا به لرزه در میآید و حالا هامین با چشمان خیسش تمام تنش را به رعشه درآورده بود.

در باز شد و چهرهی خیس مرد جوان دوباره به سوی آیناز متمایل شد.
ندیده بود...

هیچوقت او را اینگونه با صورتی خیس از اشک ندیده بود، قلبش در حال ایستادن بود که هامین بغضآلود گفت:

_حواسم بهت هست. اما...

نگاهی به درون حیاط عمارت انداخت و بریدهبریده ادامه داد:

_نمی... تونم... دیگه نمیتونم... نه من اون هامین گذشتهام... نه تو اون دختر یکساله...

صدای هقهق آیناز تن داغش را به لرزه درآورد:

_تو الان یه...

چشم در چشم اشکآلود آیناز دوخت و گفت:

...یه بمبی... بمب ساعتی... برای من، برای خودت...

تاکی باید از حقیقت فرار میکرد؟! چه خوب که گفت و داشت کمکم راحت میشد؛ خالی میشد؛

بغضش را با نفس عمیقی به اعماق ریههایش فرستاد و گفت:

...نمیتونم کنارت باشم، نزدیکت باشم و...

نگفت "خوددار باشم"!

نگفت "کنار تو و خوددار بودن سخت است"!

به آپارتمانش اشاره کرد و گفت:

...از اونجا هواتو دارم... شب و روز مراقبتم...

دستش را پایین آورد و دست سرد و لرزان آیناز را به میان انگشتانش کشید و او

را با خود همراه کرد. وارد حیاط شد و در را بست. در حالی که راه منتهی به

ساختمان را طی میکرد زمزمه کرد:

...اگه حتی یک صدای غیرطبیعی شنیدی بهم زنگ بزن...

مقابل ساختمان ایستاد و تمام چراغهای عمارت را روشن کرد و آیناز هنوز هم مات نیمرخ او

بود.

وارد ساختمان شد و باز هم دخترک را مجبور به همراهی خود کرد...

تمامی چراغها را در حالی که دست در دست آینه‌ها داشت، روشن کرد و با روشن شدن آخرین لوست ر ساختمان رو به آینه‌ها گفت:

منو درک میکنی آینه‌ها؟!

چه باید میگفت؟!_

باید تایید میکرد وقتی دلش هوای او را داشت و میخواست که کنارش باشد؟!_

باید درکش میکرد وقتی...؟!_

درکش میکرد! راست میگفت؛ او یک عمر آینه‌ها را با خیال راحت کنار خود داشت چون همسرش بود، ولی اکنون این دخترک راحت ی خیال برایش نداشت..._

حضور آینه‌ها ممکن بود باعث ایجاد اتفاقات ناگواری شود و این را دختر جوان به

خوبی متوجه شده بود، بنابراین سری تکان داد و حرفش را تایید کرد!

هامین تلخ خندید و دست دخترک را رها کرد! اما انگار آینه‌ها را از لبهی

پرتگاهی رها و او به اعماق درّه سقوط کرد..._

قدم برداشت و قصد خروج از ساختمان را داشت که آینه‌ها بغضآلود گفت:

شب بخیر...

لحظهای ایستاد و مکث کرد. نگاه دختر جوان به عضلات کمر و شانهایش بود و

آرزو کرد تنها یک لحظهی دیگر برگردد و نگاهش کند .

اما انگار خدا قصد

نداشت آرزوهایش را برآورده کند چون هامین سری تکان داد و آرام جواب شب

بخیرش را داد و به سرعت از ساختمان خارج شد.

لحظاتی بعد آیناز ماند و جای خالی هامین...

آیناز ماند و تنهایی...

همین که به تنهایی و نبود هامین فکر کرد کاسهی چشمانش دوباره لبریز شد و

مرواریدهای اشکمانندش از زیر پلکهای داغش سرازیر شدند. نفس عمیقی

کشید و اطرافش را از نظر گذراند تا شاید نبودن هامین کابوسی وحشتناک باشد و

او را مثل همیشه با لبخندی مهربان کنار خود ببیند. اما نه! او رفته بود و نبودنش واقعیت داشت.

بیآنکه به گرسنگی و تشنگی فکر کند، راه اتاقش را در پیش گرفت و ترجیح داد تنهاییاش را در اتاقش بگذراند.

هامین اما وقتی از عمارت خارج شد لحظاتی درون ماشین و روبهروی عمارت

مکث کرد و چشمان خیس و نمناکش خیره در عمارت بود.

تردید و دودلی امانش را بریده بود. عقلش میگفت برو و نماز!

قلبش اما ساز مخالف میزد و او را تشویق به ماندن میکرد

!

و چه سخت بود جدال میان عقل منطقی و قلب عاشق!

اما او مردی نبود که بردهی قلبش شود؛

پوفی کشید و نگاه از در عمارت گرفت. استارت زد و زیر لب گفت:

_کاش بودی عزیز جون...

ماشین روشن شد و او به سوی آپارتمانش حرکت کرد. به محض ورود به

ساختمان، تلفنش زنگ خورد.

تصویر آیناز روی صفحهی گوشی نمایان بود. نگران شد و بلافاصله جواب داد:

_چیزی شده؟! صدایی شنیدی?!

صدای غمگین آیناز از پشت خط قلب بیقرارش را لرزاند:

_تو تمام مدتی که بهت میگفتم بابا حس بدی داشتی؟! آره؟! و این سؤالی بود که خود هامین

همیشه از فکر کردن بهآن امتناع میکرد.

پاسخی نداد و آیناز دوباره پرسید:

_از من بدت میاومد وقتی بهت میگفتم بابا?!

زیر لبی زمزمه کرد:

_آیناز...

دختر جوان اما همان زمزمهی آرام را هم شنید:

_چقدر دلم میخواست دوباره بشنوم این آیناز گفتنت رو!

آیناز هیچوقت دخترت

نبود ولی همیشه با بابا گفتنش عذابت داد...

هامین در را بست و خود را به نزدیکترین مبل رساند و نشست.

_تو هیچوقت من رو عذاب ندادی! حق داشتی انتخاب کنی... یک سالت بود و

نمیتونستی... آقا جون به جای تو انتخاب کرد. بعد از اون هم تو یه دختر خیلی

جوون بودی و حق داشتی کسی رو انتخاب کنی که دوستش داری، بنابراین نباید

بهت میگفتم که من قبلا توسط آقا جون انتخاب شدهات شدم.

تو جوون بودی و من...

آیناز به میان حرفش پرید و بغضآلود گفت:

_تو هنوزم جوونی... چرا وقتی کمیل رو انتخاب کردم هیچی بهم نگفتی؟! شاید اوضاع خیلی

متفاوتتر میشد!

هامین سوییچش را روی میز گذاشت و یک نخ سیگار از پاکت خارج کرد؛ لبخند تلخی زد و

گفت:

_اجبار میشد... ازم متنفر میشدی...

با فندک سیگارش را روشن کرد و گوشه‌ی لبش قرار داد؛ اولین پک محکم را به تن ظریف سیگار وارد کرد و دودش را به اعماق سینه‌اش فرستاد:

_اگر از من متنفر میشدی برای همیشه از دستت میدادم.

هر چند بعدها فهمیدم

که باید برای همیشه ازت دور بشم...

نگفت که هر بار با دیدن کمیل در کنار او قلبش آتش می‌گرفت و روزی صدبار برای خودش آرزوی مرگ میکرد.

نگفت که چقدر از حماقتی که به خرج داد پشیمان بود و دلش میخواست کمیل را

از زندگی آیناز بیرون بیاندازد و آیناز را مجبور و محکوم به کنار خود ماندن کند!

نگفت که بیش از آنچه فکرش را میکرد عاشقش بود و این را تازه بعد از عقدش با کمیل فهمیده بود.

دخترک غمگین جواب داد:

_مسیر زندگی منو عوض کردی! اینو میدونی!؟

هامین سری تکان داد و پکی دیگر به سیگار زد و گفت:

_عشق و دوست داشتن همیشه به کنار هم بودن ختم نمیشه

...

دود سیگار به چشمانش فرو رفت؛ حتی سیگار هم قصد داشت اشکش را

دریباورد؛ غمگین ادامه داد:

...و برای من و تو ختم نشد...

...برای من و تو به کنار هم بودن ختم نشد آیناز...

صدای نفسهای کشدار و هقهق آرام آیناز خط کشید روی اعصابش و کلافه

آرنجش را روی زانوی راستش قرار داد و موهایش اسیر چنگهای عصیاش

شدند. دخترک مظلومانه پرسید:

...چرا نباید ختم بشه؟! کی میخواد جلوی ما بایسته؟!!

هامین نیشخندی زد و جواب داد:

...من!

آیناز جسورانه فریاد کشید و حرفش را قطع کرد:

...تو؟! پس چرا من رو بوسیدی؟! چرا امشب گریه کردی؟!!

چرا؟!!

نفس خشک و عصیاش را به تندی بیرون داد و دوباره با فریاد گفت:

...من درکت نمیکنم. نمیفهممت هامین...

قبل از ادامهی حرفش هامین هم با فریاد گفت:

...نمیفهمی؛ هیچکس نمیفهمه!

و بیآنکه اجازه‌های به ادامهی بحث از طرف آیناز بدهد، تلفن را قطع کرد.

دختر جوان نفس عمیقی کشید که باعث ریزش قطرات اشک از روی گونه‌هایش

شد. بیتوجه به ساعت، شمارهی آراد را گرفت.

چند لحظه بعد صدای خواب‌آلود آراد در گوشش طنین انداز شد:

– بله؟! چی شده؟! این وقت شب خواب نداری تو؟!!

آیناز بیآنکه جوابش را بدهد گفت:

– باید با هم حرف بزنیم... پاشو با سولماز بیا اینجا...

آراد فریاد کشید:

– چی؟!!

اما غافل از اینکه دختر جوان تلفن را قطع کرده و مهلتی برای پاسخگویی به او نداده بود.

پوف کلافهای کشید و روی تخت نشست و گفت:

– لعنت به تو سولی... آخه ببین چه نونی تو کاسهی ما گذاشتی؟! دختره رسماً دیوانه شده...

در حال غرغر کردن از جای بلند شد و مشغول به تن کردن لباسهایش ادامه داد:

– آخه این وقت شب وقت مهمونی دادنه دخترهی دیوونه؟! تلفنش رو برداشت و شماره سولی

را گرفت:

سولماز آرام جواب داد:

_بله؟! غر نزن؛ خودم میدونم. همین الان به من هم زنگ زد...

آراد سعی کرد کلامی بر خلاف شئونات نثار خواهرش نکند بنابراین گفت:

_من باید جفتون رو از دم گیوتین رد کنم...

در حال قطع کردن تلفن صدای ضعیف سولماز را شنید:

_منتظرتم...

خوابآلود و عصبی از خانه خارج شد و به سوی منزل خواهرش حرکت کرد.

★★★★

با بیخیالی پوکی به سیگارش زد و بیتوجه به صورت درهم آیناز با خونسردی گفت:

_خاک بر سرت!

سولماز به برادرش توپید

_ا... حالا تو هم هی نمک به زخم این بیچاره پاش...

آراد با جدیت دود سیگارش را بیرون داد و گفت:

_باید بری رک و پوست کنده تکلیفت رو مشخص کنی!

این بچه‌بازیها چیه که راه انداختین؟! من

نمیدونم...

آیناز با غصه جواب داد:

_کاش به همین راحتی که تو میگی بود آراد!

مرد جوان سیگارش را در زیرسیگاری له کرد و با جدیتی که کمتر از او دیده میشد گفت:

_از پس یه حرف زدن ساده برنمایی؛ دو روز دیگه چطوری میخوای از پس

این زندگی بریایی؟! هاین بهتر از هر کسی تو رو میفهمه آیناز... حرف بزن،

اون فقط حرف زدن تو رو میخواد... برو بین دردش چیه؟! خیلی بده که آدم تو

حرف زدن بیعرضه و ترسو باشه...

سولماز چشمغره‌های به برادرش رفت ولی حرفش را تایید کرد و رو به آیناز گفت:

_راست میگه، برو بین دردش چیه؟! بین چرا نمیخواد کنارت باشه؟! چرا

داره اینجوری میکنه؟! همهی ما میدونیم اون تو رو میخواد...

آیناز متفکرانه نگاه بیهدفی به سولماز انداخت و بیتوجه به عواقب کارش از جا

بلند شد و پانچواش را به تن زد و از خانه خارج شد. به سمت مسیری که هاین

نشان داده بود رفت و مقابل آپارتمان ایستاد. نیمه شب بود، ولی خیلی خوب

میدانست هاین الان بیدار است. خودش گفته بود که شب و روز مراقبش خواهد

بود. تلفنش را برداشت و تماس گرفت، اما وقتی جوابی از او دریافت نکرد

پیامکی با این مضمون برایش ارسال کرد:

_اگر همین الان در رو باز نکنی زنگ تمام واحدها رو میزنم. تا واحد تو رو پیدا کنم...

لحظاتی بعد در با صدای تیکی باز شد و دخترک با لبخندی خبیثانه از چهارچوب وارد شد و طبقات را یکی یکی طی کرد تا به طبقه چهارم که در باز شده‌اش نشان میداد واحد هامین است، رسید.

همینکه وارد آپارتمان شد هامین جلوی رویش ایستاد و پرسید:

_این وقت شب این کارها چیه؟! دوستات نصف شبی اومدن عمارت و حالا هم تو اینجا...

آیناز با غیض اخم ظریفی کرد و بیهوا پرسید:

_درد تو چیه؟! هان... دردت چیه?!

بغض کرد و ادامه داد:

_میخواوی عذابم بدی؟! آره؟! میخواوی انتقام بگیری?!

بغض مانع از ادامه‌ی حرفش شد، ولی اگر نمیگفت دیگر نمیتوانست بگوید:

بنابراین با همان بغض ادامه داد:

_میخواوی التماس کنم؟! میخواوی انتقام تمام لحظاتی رو که عذاب کشیدی از

من بگیری و عذابم بدی؟! خیلیخب...

هامین اما غمگین و پردرد به قاب در تکیه داد و به چشمان آیناز خیره شد،

بیآنکه جوابی به سؤالات بیشمار دخترک بدهد، با غم گفت:

_برگشته... این بار با عشق برگشته؛ میخواودت!

سردرگمی نگاه آیناز باعث شد تا زهری که در وجودش بود را بالا بیاورد، هامین

نگاهش را بالا کشید و خیره به سقف ادامه داد:

_زنگ زد؛ اینبار جدی جدی عاشقته! گفت که...

آیناز دستش را بالا آورد و بیمحابا سیلیای نثار هامین کرد.

دومین بار بود، مگر نه!؟

بله! اینبار هم دخترک او را سیلی باران کرد. مشت‌هایش سینه‌ی ستبر هامین را

نشانه گرفت، نه یک بار؛ بارها و بارها با بغض و گریه مشت کوبید و حرصش را خالی کرد.

حرف زد، اما میان بغضی که در صدایش جولان میداد، بغضی که دل هامین را

لرزاند. انگشت اشاره‌اش را مقابل صورت هامین تکان داد و گفت:

_این سزای توئه؛ سزای اینکه هیچوقت برای من نجنگیدی!

تمام تنش گر گرفته بود و قلبش تند میزد. عرق کرده بود و از شدت حرص

خوردن زبانش لکنت گرفته بود.

اینبار با هر دو دست صورت هامین را قاب گرفت؛ به آنی تصمیمش را گرفت و

بوسهای از جنس غم و بغض به لب‌های هامین هدیه داد.

کمی بعد به اندازه‌ی یک

نفس از او فاصله گرفت و زمزمه کرد:

_اینم برای اینکه بدونی من تا چه حد احمقم که مردی رو دوست دارم که هیچ وقت برای داشتنم نجنگیرد و ارزشی برای من قائل نشد...

به سرعت از او جدا شد و عقبگرد کرد تا دیگر از زبان هامین نشنود نام کسی را که خنجری به اعماق قلبش فرو کرده بود...

خواست دور شود حتی از شنیدن نام کسی که انتخابش کرده بود چون شباهت به مردی داشت که یکی از آرزوهای آیناز بود...

سنگینی قدمهایش هامین را از خلسهی بوسهی شوکاآور دخترک خارج ساخت و قبل از دور شدنش مچ دست راستش را اسیر مشت محکمش کرد.

زمانش رسیده بود دیگر؟!!

مستی بوسهی دلنشین آیناز نقش بر آب شد و چنان او را به سمت خود چرخاند که دختر جوان برای کنترل خود ناچاراً دستهایش را سپر کرد و روی سینهی هامین فرود آورد. آرزویی بود که فکر میکرد با خود به گور میبرد...

دست نکشید از مچ ظریف دخترک و چشم در چشمان خیس از اشک آیناز دوخت و با صدای لرزانی گفت:

_میدونی عاشق تو شدن درست شبیه همون بیگدار به آتیش مرگ پدر و مادرت نزدن سخت بود؟!!

فشار دستانش را دور مچ دخترک محکمتر کرد و بغضآلود ادامه داد:

_آیناز میدونی وقتی اونارو تو آتیش دیدم ولی به خاطر تو مجبور شدم ازشون

بگذرم چه زجری کشیدم؟! میدونی؟!

حتی یاد، حتی صدا، حتی نوایی از آن زمان کافی بود تا هامین بشکند و داغان شود.

سرش را تندتند به طرفین تکان داد و گفت:

_به والله که نمیدونی! میگی من برات نجنگیدم؟! آیناز من یه عمر برات جنگیدم ولی کمیل...

اشکهای سرریز شده از میان پلکهای بسته شدهی آیناز به هنگام شنیدن نام

کمیل او را مجبور به سکوت کرد؛ او را بیشتر به سمت خود کشید

و گفت:

_پشیمونه... اگر باورش...

آیناز فریاد کشید:

_بس کن... بس کن لعنتی... بس کن... تا کی عذاب؟! تا کی درد؟! خسته نشدی

از این همه دردی که ذره ذره به من تزریق کردی؟! واقعا خسته نشدی؟!

خودش را از سینهی هامین جدا و با خشونت مچ دستش را از میان چنگهای او خارج ساخت و

گفت:

_نمیفهمی؟! حال من رو نمیفهمی؟! اصلا دیگه دوست داشتن حالت همیشه؟!

عوض شدی هامین؛ خیلی عوض شدی...

چرخید و پشت به او ادامه داد:

_راحت منو به کمیل بخشیدی! راحت دل کندی! راحت میخواستی از من دور

بشی! راحت دو سال، دو سال از من دور شدی هامین؛ اینارو به چی تعبیر

کنم؟! دوست داشتن و عشقت...

قضاوت لازم نبود وقتی قاضی جلوی رویش بود.

چرخید و مقابل هامین قرار گرفت؛ دستانش را در هوا چرخاند و گفت:

_آهان یادم نبود، تو پدر من بودی... دوست داشتنت فرق داشت. باید مثل یه...

و این بار صدای بلند هامین مانع از ادامه صحبتش شد:

_نگو... ادامه نده... تو هیچ وقت دختر من نبودی.

خیلیخب حقیقتش رو میگم

دلم برات میسوخت وقتی به من میگفتی بابا! دلم میسوخت و نمیخواستم بیبابا

باشی... همین رو میخواستی بشنوی؟! دلم میسوخت...

نگاه خیره و نمناک آیناز قفل گندهای بر زبانش زد؛ کلافه و خجالتزده موهایش

را به چنگ کشید و پوف بلندی کشید؛ سکوت هنوز هم تنها راه ارتباطی میانشان

بود که هامین نگاهش را دوباره قفل چشمان آیناز کرد و گفت:

_گفتن یه سری حرفها خیلی سخته، وقتی هم تو مخاطب اون حرفها باشی
حرف زدن رو برام سختتر هم میکنه...

لبخندی بیجان روی لب های آیناز جان گرفت:

_اما وقتی زبون نگاه آدمی که سالها باهش زندگی کردی رو یاد گرفته باشی، میفهمی که چی
میخواد بگه!

هامین آب دهانش را قورت داد و مستقیم نگاهش کرد.

آیناز با لبخندی سرش را نزدیک گوشش آورد و زمزمه کرد:

_من بیشتر... من خیلی خیلی بیشتر عزیزم

فکرش را خوانده بود یا حرفهای اعماق قلبش را شنیده بود!؟

این دختر آخر کار دستش میداد!

قدمی به سویش برداشت که آیناز با لبخند گفت:

_خودت یه کاری کن کمیل جلوی چشمات ظاهر نشه...

و بیآنکه شب بخیری نثارش کند به سرعت از آپارتمان خارج شد و رفت.

قلبش در حال ایستادن بود و نفسش را میان دندهندهای قفسهی سینهایش حبس کرده بود!

وقتی از رفتن آیناز خیالش راحت شد، نفسش را به شدت خارج کرد و لبخندی محجوب و

خجول بر لب زد!

از این لحظه به بعد چه میشد را فقط خدا میدانست!

تکیه اش را از دری که بعد از رفتن آیناز به آن داده بود برداشت و به سمت مبل رفت. نشست و خیره شد به میز روبهرویش...

لبخندش تمامی نداشت و لحظه‌به‌لحظه پررنگتر میشد؛

حالا وقتش بود و باید بیگدار به تنور داغ میزد و نان عشقش را میچسباند.

تلفنش را از روی میز برداشت و شماره‌ی آیناز را گرفت.

به دومین بوق نرسیده آیناز جانمی گفت که تمام تنش به رعشه افتاد:

—جانم؟!!

انگار با قلب بازیگوشش بازی میکردند و قلقلکش میدادند وقتی آیناز مینالید

"جانم!"

لب به دندان گزید و غریبانه سعی کرد ذوق بیحد و اندازهاش را پنهان کند تا دخترک شر و شیطان او را که همچون نوجوانان تازه عاشق دست و دلش می‌لرزید به تمسخر نگیرد؛

صدایش لرزش داشت:

—فردا میبرمت روستای پدربزرگت...

صدای دختر جوان هم لرزید و به گوشش خوش نشست: _جایی که برای تو عذابآور باشه
هیچوقت نمیخوام ببینم.
عذاب کشیدن تو رو
نمیخوام ببینم هامین...
از قصد میکرد دیگر؟!!

هامین گفتنش همچون موسیقی زیبایی به جانش رخنه میکرد؛ دلش میخواست تا
ابد کنارش بنشیند و او هامین صدایش کند به تلافی تمامی سالهایی که او را پدر مینامید؛
لال شده بود و سکوتش دخترک را نگران کرد؛ با تردید پرسید:
_هامین؟!!

لبخندی به عرض تمامی چهره‌هاش زد. چشمان و لب هایش همزمان میخندیدند و
خطوط کنار چشمانش چین خورد و زیبایی چشمانش را دو چندان کرد؛ شنیدن
نامش برای بار دوم تکتک سلولهایش را جان بخشید و احساس کرد تمامی آنها
در حال جشن و پایکوبی هستند:

_هامین جان؟! پشت خطی؟!!
بود اما انگار در این دنیا نبود؛ او الان دقیقاً یعقوب تازه رسیده به یوسف شده بود!

صدای لرزانش با ذوق و خوشی به گوش دخترک رسید:

_فردا برات شیرینی میگیرم...

و این یعنی چه؟! وای که چه حالی داشت خواستگاری کردن از دختری که هفده

سال همسرش بود و او باید اینبار طبق رسوم بله را از او میگرفت؛

صدای بلند خنده‌ی شاد و بیخیال دخترک در فضای گوش‌ی پیچید و به گوشش رسید:

میدونی که چی دوست دارم؟!

سرش را تکان داد و آرام گفت:

_میدونم... ناپلئون، دایی جان ناپلئون...

خنده‌ی آیناز شدت گرفت و هامین هم خندید؛ چند لحظه‌ی بعد از طرف آیناز

سکوتی سنگین حکمفرما شد. هامین مشکوکانه پرسید:

خوبی؟!

بغض صدای دختر جوان نشان میداد که تا چه حد فشار و دوری آزارش میدهد:

_تمام روز رو به انتظارت میشینم هامین...

باید محتاط بود!

گاهی بیگدار به قلبت میزنند و...

باید مراقب این آمدنهای بیگدار و رفتنهای همیشگی

بود...

#مبینا_روشن

★★★★★

مقابل ساختمان و در ورودی ایستاده و نگاه خندانش روی دختری ثابت مانده بود که تمام داراییاش از این دنیای بیرحم بود. شاید سخت و جانفرسا اما بالاخره نتیجه‌دار و مثبت! انگار رویا بود نه واقعیت!

بیصدا خندید و از پله‌ها پایین رفت.

آیناز با لبخندی بی‌مثال بر لب، چشم بر پسرک نوپای مقابلش دوخت و با مهربانی بلند گفت:
_امیرحسین... ندو مامان میافت...

با حلقه شدن دستی دور کمرش و نشستن چانه‌ی مردانه‌ی روی کتفش حرف در دهانش نیمه تمام ماند و سعی کرد به زندانبانی که اسیرش کرده بود چشم بدوزد، اما صدای نفسهای عمیق آن مرد تکخنده‌ی کوتاهی بر لبش راند و بیآنکه

تلاشی برای نجات خود از دست او کند دوباره بهامیرحسین چشم دوخت و زمزمه کرد:
_فکر میکردم امروز میخوای استراحت کنی! امیرحسین رو آوردم تو چمن بازی کنه که...
سناریوی به سرانجام رسیده بیشک کارگردانش را خوشحال میکند و...

یعنی خدا هم خوشحال بود!؟

صدای مرد جوان گوشش را نوازش داد:

— هوم، چه بوی خوبی میدی!

آیناز سر شوخی را باز کرد و گفت:

— بوی همون شامپوی جدیدیه که خریدی!

هامین سرش را بلند کرد و چشمان خمارش را به آیناز که حالا از سر شیطنت

برگشته و نگاهش میکرد دوخت و گفت:

— تو نمیخوای بزرگ بشی؟!

آیناز نوچی کرد و چشم و ابرویی بالا انداخت و گفت:

— نه!

لب هامین به لبخندی کش آمد و سری به نشانهی تأسف تکان داد:

— حداقل یه ذره عاشقانه جواب بده...

آیناز بلند خندید و گفت:

— الهی قربون التماس کردنت برم...

هامین با چشمانی گرد به چشمان خندان آیناز زل زد و گفت:

— التماس؟! من کی التماس کردم؟!

دخترک باز هم خندید و گفت:

— وای چقدر خوبه که اول صبح آدم شوهرش رو سرکار بذاره!

و بلافاصله از غفلت هامین استفاده کرد و از آغوشش خارج شد.
 هامین چندثانیهای به صحنهی فرار آیناز زل زد و وقتیمتوجهی حرف دختر
 جوان شد به خود آمد و دنبالش دوید. آیناز اما مسافتی بسیار از او دور شده بود و
 بلندبلند میخندید. پشت نیمکتی که زیر سایهی درخت قرار داشت ایستاد و در حال خندیدن به
 هامین گفت:

_غلط خوردم، کوتاه بیا...

نفس نفس میزد و عشق میکرد.

هامین اما در حال چپ و راست شدن برای گرفتار کردن این آهوی گریز پا
 ابرویی بالا انداخت و گفت:

_اول صبحی منو سرکار میذارى بچه؟! نشونت میدم...

و در یک حرکت غافلگیرانه وقتی آیناز میخواست از سمت چپ پا به فرار
 بگذارد او را به آغوش کشید و گفت:

_گرفتمت...

آیناز سرش را تکان داد و چهره به چهرهی هامین قرار گرفت. مرد جوان اما
 بیتابانه خیرهی چشمان مشکی دخترک شد و بیآنکه تصمیم قبلی داشته باشد

صورتش را جلو کشید و چشمانش را بست. به محض رسیدن لب هایشان به هم ضربهای به
کمرش خورد و....

با تکان شدیدی که خورد از خواب پرید و ملافه‌اش را به سرعت کنار زد.
نفس نفس میزد و هنوز منگ آن بوسه و ضربهای که به کمرش اصابت کرده و
نفسش را بند آورده، بود که با شنیدن صدای آیناز نگاهش به سمت پنجره چرخید.
کابوس بود یا رویا؟!!

غم و شادی همزمان به قلبش هجوم آوردند!
عروسک خیمه شببازی در دست شب شده بود!
موقعیت خود را سنجید و وقتی مطمئن شد که همه آناتفاقات در خواب و خیال
بود خندهای کرد و از روی تخت بلند شد. هنوز هم تنش از آن بوسهی داغ و
ملتهب گرم بود. دست و صورتش را شست و از ساختمان خارج شد.

درست همانجایی ایستاد که لحظاتی پیش در خواب دیده بود. دوباره به خوابش
خندید و پلهها را پایین رفت. آیناز روی نیمکت نشسته بود و با دیدن هامین برایش دست
تکان داد.

مستقیم به سوی دختر جوان قدم برداشت و در میانهی راه نیمنگاهی به پسرک

شیطانی که دست کمی از مادرش نداشت انداخت؛ پشت چشمی برایش نازک کرد و در دل گفت:

_خدایا به امید تو...

کنار آیناز روی نیمکت نشست و بوسهای نمکین به گونه‌هایم سرش گذاشت.

آیناز درست جمله‌های را که در خواب گفته بود، تکرار کرد:

_فکر میکردم امروز میخوای استراحت کنی، امیرحسین رو آوردم اینجا بازی کنه که بیدار نشی.

نگاهش را به آیناز دوخت و گفت:

_خواب بدی دیدم...

و خود با صدای بلند به حرفش خندید؛ آیناز متعجب پرسید:

_اِوا... خواب بد دیدن خنده داره؟!

هامین نگاهی به پسرک تخسش انداخت و سرش را به نشانهی تایید تکان داد.

رویش نشد که بگوید بعد از دو سال هنوز هم از بوسیدنش حتی در خواب تنش

کورهی داغی میشود...

همسرش بود اما شرم میکرد!

رویش نشد بگوید داشتم تو را میبوسیدم که این پسرک شیطان با توپش چنان به

کمرم کوبید که یک متر از خواب پریدم و بوسهی عاشقانه‌مان ناتمام ماند.
 خندید به امیرحسینی که یکسال بعد از ازدواجشان به دنیا آمد و اکنون با داشتن
 یک سال سن به شدت شیطنت میکرد و بسیار باهوش بود.
 خیرهی امیرحسین بود و از نگاه شیفتهی آیناز غافل...
 دخترک در حالی که دو دستش را دور بازوی شوهرش حلقه کرده بود عاشقانه
 چشم به نیمرخ وی دوخت و حتی برای لحظهای تصمیم نداشت پلک بزند. عاشقانه
 در کنارش از زندگی لذت میبرد و حتی احساس دلتنگی میکرد. هنوز بعد از
 گذشت دو سال عاشقش بود و روز به روز بر میزان اینعشق افزوده میشد.
 لبخند ریزی لب‌های کوچکش را قاب گرفته بود و سنگینی نگاهش باعث شد
 هامین به خود آمده و نگاهش را به دخترک بدوزد.
 لحظهای به چشمان براق و
 خندان آیناز نگاه کرد و دوباره خیرهی بازی پسرکش شد.
 لحظاتی گذشت و هنوز هم سنگینی نگاه آیناز را بر خود احساس میکرد. طاقت نیاورد و آرام
 گفت:

صد بار گفتم اینجوری نگام نکن دختر جان...

اختیاری از خود نداشت وقتی آیناز برایش دلبری میکرد.

دخترک خندید و دست دیگرش را از بازوی او برداشت و روی سینه‌اش قرار داد. لحظهای صبر کرد و بعد بجای جواب با عشوه گفت:

_تند میزنه...

هامین خیلی زود منظورش را دریافت و لبخندی گوشه‌پیلش جان گرفت که از چشم آیناز دور نماند:

_بهت نگفتم من به قلبت نیاز دارم انقدر ازش کار نکش؟
!

اینبار نتوانست خود را کنترل کند و به سوی دخترک چرخید. لبخندش حجم بیشتری از چهره‌اش را تصاحب کرد و در حالی که کف دست آیناز را بیشتر به قلبش میفشرد گفت:

_یه عمره این قلب متعلق به توئه دخترک... از چی میترسی؟! حتی اگه بمی...
آیناز اخمی کرد و دستش را به سرعت از زیر دست هامین بیرون کشید و روی لبش قرار داد تا مجبور به ادامه‌ی حرفش نشود؛

_مثل اینکه باید یه جوری دیگه با تو رفتار کرد آقا بابا... کاش نمک نمیشد و دل زخمی هامین بیچاره را بیقرارتر از پیش نمیکرد!

تیر نگاه براق هامین مهربانانه مردمکهای لرزان و عصبی آیناز را هدف قرار داد و با نهایت عشق دستش را بالا آورد و انگشتان ظریف دختر جوان را به دست گرفت:

_برای داشتنت؛ برای بودنت؛ برای اینکه همه گس من بشی و بمونی، همهی
دنیا رو بهم ریختم... به این راحتیها نمیخوام ازت دور بشم عشق زیبای من...
صورتش را جلوتر برد و به میان ابروی آیناز انگشت کشید تا اخمش را از هم باز کند:
_ازت ممنونم که بهم زندگی دادی...

لب های همسر جوانش را عمیق به لب کشید و نفسبهنفساو دمید...
ثانیها برایش حکم طلا را داشتند و تصمیم نداشت حتی برای ثانیهای دست از
چشیدن طعم لب های عزیزترین بکشد
دست پیش برد و پشت سر آیناز قرار داد تا بیشتر و عمیقتر او را نفس بکشد که
با صدای جیغ امیرحسین خوابش تعبیر شد و اجبارا هر دو از لب های هم دل کردند
و هامین به سرعت به سوی پسرش که زمین خورده و جیغ میکشید رفت و او را به آغوش
کشید.

آیناز اما عاشقانه مردان زندگیش را از نظر گذراند. این مرد قاب گرفتنی و بوسیدنی و
بویدنی بود.

هامین مردی که اسطورهی تمام نشدنی و عاشقی که لحظهبلحظهی زندگیش را
مدیون او بود و امیرحسین که یکسالگیاش را یدک میکشیددر حالی که
بینهایت شبیه به هامین بود اما با نام پدرش امیرحسین.

دوسال است که زندگی مشترکش را با این مرد شروع کرده بود. درست روزی که قرار عقد داشتند کمیل از راه رسید و می، خوایت مانع شود که هامین قاطعانه جلوی راهش را سد کرد و اجازه نداد حتی به آیناز نزدیک شود و چقدر آن لحظه دلش غنچ رفت برای داشتن مردی که مقابلش قد علم کرد و دیگر نخواست که او را از دست بدهد.. دو سال زندگیاش مثل رویا گذشت در کنار هامینی که هفده سال نوازش پدرانه بر سرش کشید و حالا عاشقانه به آغوشش میکشید. نگاه مشتاق و عاشقش را از هامین به امیرحسین دوخت و آرزو کرد برای همیشه نقطهی اتصالشان به هم روشن و عاشقانه باشد.

نقطهای امن و گره‌های کور باشد برای تمام عمرش...

هامین برای آرام کردن فرزندش به سوی آیناز چرخید؛ در حالی که میخندید برای او دست تکان داد و امیرحسین گریان را مجبور کرد تا با نگاه کردن به مادرش گریه را کنار بگذارد و بخندد.

و این هامین بود که باز هم برندهی این میدان و نبرد شده بود و لبخند به لب از داشتن فرزندی از رگ و پی خودش شده بود.

تلفنش زنگ خورد، در حالی که برای مردان زندگیاش دست تکان میداد به صفحهی گوشی نگاهی انداخت و خوشحال جواب داد:

...بهبه مامان خانوم... خبری ازت نیستها یا زیادی شوهرذیلی یا زیادی فرزندذلیل...
ساحل خندید و گفت:

...زهرمار دخترهی ایکییری! مهلت بده کفن سلاممون خشک بشه بعد نطق کن...
کجایی تو پیدات نیست!؟

آیناز هم خندید و در حالی که خیرهی هامینی بود که داشت با پسرکش توپ بازی میکرد،
گفت:

...کجا میخواستی باشم؟! خونهام دیگه... امروز هامین خونه است.

خودش هم گمان نمیکرد روزی برسد که اینطور راحت و بیدغدغه و ترس با ساحل حرف
بزند.

خدا بزرگ بود دیگرم... او را آینازی با درک و شعور و خانوم و ساحل را...
ساحل را دوستی مطمئن میکرد.

ساحل بلند و بیخیال خندید و گفت:

...خاک بر سرت کنم... حالا کی شوهر ذلیله!؟
آیناز سری تکان داد و گفت:

...یکم حیا کن و اون زبونت رو نگه دار. این دختری که تو شکمته فردا میگه
فحش دادن رو از خودت یاد گرفتمها مامان...

ساحل التماسگونه گفت:

_وای آیناز... خیلی و یار دارم. دختره اصلا راه بیا نیست

...

آیناز خندید و گفت:

_حقته... داره انتقام باباش رو ازت میگیره...

ساحل شاکی گفت:

_باباش چشمه؟! خیلی هم از خداهش باشه زن به این ماهی نصیبت شده...

آیناز بلند خندید و گفت:

_آره تو راست میگی، ماهی جون...

ساحل هم خندید و جواب داد:

_خاک بر سرت که آدم نمیشی... پاشین بیابین اینجا، هواعالیه...

دختر جوان خندید و گفت:

_هوا عالیه یا میخوای از من کار بکشی!؟

ساحل پوفی کشید و گفت:

_خدا تو رو بکشه که هیچوقت نمیذاری تیرم به هدف بخوره و نقشههام رو خراب میکنی...

صدای خندهی بلند آیناز توجه هامین را جلب کرد؛ توپ را به سوی امیرحسین قل

داد و به سمت همسرش قدم برداشت. آیناز با دیدن هامین که به سمتش می‌آمد گفت:
_باشه بهت خبر میدم... خداحافظ...

از جا بلند شد و او هم به سوی هامین قدم برداشت. لحظاتی بعد هر دو به هم
رسیدند و آیناز عاشقانه خودش را میان آغوش گرم و عضلات محکم هامین قرار داد.
گرم بود و خواستنی...

امن بود و مطمئن!

سال و ماه و روز را در میان سردرگمی جاده‌ی عضلات شوهرش گم می‌کرد و راضی بود.
صورتش را به سینه‌ی او چسباند و چشمانش را بست؛ هامین در حال بو کشیدن موهایش
پرسید:

_اگه بگم موهات چه بوی خوبی می‌ده چه جوابی میدی!؟

آیناز سرش از روی سینه‌ی هامین کند و پرسید:

_چی!؟

هامین بلند خندید و گفت:

_هیچی عزیزم... امروز بیشتر منو تحمل کن. آخه خوابید دیدم...

آیناز هم خندید و بی‌آنکه کنجکاوای کند گفت:

_ساحل بود... گفت بریم بهش سر بزنی. مثل اینکه بارداری سختی داره...

هامین بیتوجه به خواستهی ساحل گفت:

_من چه بیهوا به عشقت بیگدار زدم، اینبار تو بیا، این بار تو بیگدار به

عشقمان بزن و در من غرق شو...

بیگدار به آب بزن و مرا در آغوش بگیر که من...

در لحظه زندگی میکنم عمیق عشق

میورزم و مستانه میخندم...

پایان